

گمشده

توماس هاووزر

برنده جایزه نخل طلایی فستیوال کان
با مقدمه ای از خولیو کورتازار

ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی
چاپ اول

انتشارات کسری
تهران ۱۳۶۳

این اثر ترجمه‌ای است از :

Missing
Porté disparu...
Par Thomas Hauser
Préface de Julio Cortázar
Editions Ramsay, Paris 1982

چاپ اول: مهرماه ۱۳۶۳

تعداد ۴۰۰۰ نسخه

حق چاپ برای انتشارات کسری محفوظ است

چاپ: چاپخانه داد
محل کتاب در کتابخانه الفین تهران

پیش گفتار	۵
بخش اول	۱۳
۱. چارلز	۱۵
۲. شیلی — ۱۹۷۰	۲۵
۳. واشینگتن — ۱۹۷۰	۳۷
۴. شیلی در زمان آئنده — نخستین سال	۵۱
۵. چارلز هورمن در شیلی — ۱۹۷۲	۶۱
۶. سفر به نیویورک — اوت ۱۹۷۳	۷۳
۷. سانتیاگو — سپتامبر ۱۹۷۳	۸۱
۸. کودتا	۹۱
۹. وینادل مار	۹۹
۱۰. بازگشت به سانتیاگو	۱۳۱
۱۱. حکومت ترور	۱۴۷
بخش دوم	۱۵۳
۱۲. اد و الیزابت هورمن — سپتامبر ۱۹۷۳	۱۶۱
۱۳. یازده روز سرگردانی جوئیس در سانتیاگو	۱۷۳
۱۴. انتظار	۲۰۱
۱۵. سفر پرماجرا اد هورمن	۲۱۱
۱۶. دنباله ماجرا	۲۲۹
۱۷. پایان ماجرا	۲۳۹
۱۸. جنازه	۲۵۵
بخش سوم	۲۶۳
۱۹. سه سؤال اد هورمن	۲۶۵
۲۰. آیا نظامیان شیلی چارلز را اعدام کرده‌اند؟	۲۷۷
۲۱. آیا دولت آمریکا حقایق را پرده‌پوشی می‌کرده است؟	۲۸۷
۲۲. آخرین سؤال	۳۰۹

پیش گفتار

با خواندن این کتاب و سپس مشاهده فیلمی که کوستا گاوراس بر اساس آن تهیه کرده است، احساس کردم که به عنوان خواننده و تماشاگر تجربه‌ای یافته‌ام که با تجربه‌ای که معمولاً از خواندن کتاب و تماشای فیلم بدست می‌آورم به شدت متفاوت است. اگر این سطور را می‌نویسم دقیقاً از آن روست که بگویم این احساس را بیان کنم، زیرا به عقیده من، اهمیت کتاب و اقتباس سینمایی آن در همین جا نهفته است، در این احساس نهانی که پشتوانه و افزونگر تأثیر آنی محتوای آن است.^۱

بی‌گمان خواننده تاکنون با خطوط اصلی این محتوای آشنائی دارد: در سپتامبر ۱۹۷۳، چند روز پس از کودتای نظامی شیلی که به قتل پرزیدنت سالوادور آلنده و سرنگونی رژیم او منجر گردید، و به دنبال آن کشتار عظیم و هولناکی که ملت شیلی را غرق در خون و ماتم کرد، یک روزنامه‌نگار جوان آمریکائی به دست نظامیان شیلی افتاد و بدون محاکمه و امکان دفاع از خود در

(۱) فیلم «گمشده» که کوستا گاوراس کارگردان یونانی تبار فرانسوی، سازنده فیلمهای سیاسی زد، اعتراف، حکومت نظامی و دادگاه ویژه براساس این کتاب تهیه کرد، برنده جایزه نخل طلائی فستیوال سینمایی کان در مه ۱۹۸۲ گردید. — م

استادیوم ملی اعدام گردید، بی آنکه اعدام او کمترین اثر آشکاری از خود باقی بگذارد. هر چند در آن ایام صدها نفر از مردم شیلی و بسیاری از خارجیان مقیم آن کشور، همه روزه به همین سرنوشت دچار می شدند، با این همه چگونگی مرگ چارلز هورمن^۱ و دیگر قربانیان بی شمار این کشتار پایان ناپذیر نمی توانست به بوته فراموشی و بی خبری عمومی سپرده شود: همسر و پدر مقتول بی درنگ به جستجوی گمشده شان پرداختند و در حقیقت رویدادها و نتایج تحقیقات آن دو بود که چند سال بعد توماس هاووزر^۲ وکیل دادگستری نیویورکی را بر آن داشت تا بر اساس شهادت کسانی که در این ماجرا دست داشتند و همچنین تحقیقات شخصی اش، این کتاب را بنویسد.

بتدریج که خواننده این صفحات را ورق می زند، او نیز مانند پدر چارلز هورمن عناصر لازم را برای کشف واقعیت بدست می آورد و با ترس و نفرت در می یابد که هر چند بازداشت و اعدام این روزنامه نگار جوان بدست کودتاجیان رژیم پینوشه صورت گرفت ولی علت قتل او کوچکترین ارتباطی با سیاست داخلی شیلی نداشت. به عکس، نابودی چارلز مولود یک ضرورت خارجی بود: می بایست بهر قیمت شده شخصی که همدستی آمریکائیان با کودتاجیان را بر حسب تصادف کشف کرده بود، از بین برد. علت را در یک جمله خلاصه کنیم: اعدام چارلز هورمن از سوی هموطنانش درخواست و تدارک شده بود.

در ضمن تحقیقات بی پایان و دردناکی که پدر مقتول چند هفته پس از این وقایع در محل وقوع حادثه به عمل آورد، قرائن و شواهدی یافت که دال بر همدستی دولت و سازمانهای اطلاعاتی و نظامی آمریکا در برنامه ریزی و اجرای کودتای ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ بود. همه این قرائن و شواهد کوبنده اند: با این همه، در برابر تکذیب های اجتناب ناپذیر واشینگتن و کسانی که مستقیماً در کودتا و اعدام چارلز هورمن دست داشته اند، نویسنده کتاب ضروری دانسته است که

کلیه اسناد و مدارکی را که همسر و پدر مقتول و خود او جمع آوری کرده اند، در دسترس خواننده قرار بدهد. من در اینجا آنچه را که به تفصیل در متن کتاب آمده است تکرار نمی کنم ولی شاید خوب باشد که این چند صد صفحه را فقط در یک نقل قول از پدر چارلز خلاصه نمایم:

«رژیم جدیدی که بر شیلی حکومت می کند دارای نظام فاشیستی است. بگذارید برایتان شرح بدهم که نظر رسمی دولت ما نسبت به این رژیم چه بوده است: دو هفته پس از کودتای نظامی، دولت آمریکا شورای نظامیان حاکم بر شیلی را به عنوان دولت قانونی این کشور به رسمیت شناخت و در حالی که هنوز جنازه چارلز هورمن در سردخانه پزشکی قانونی بود، سفیر جدید سانتیاگو وارد واشینگتن شد و هنری کیسینجر وزیر خارجه وقت آمریکا از وی به گرمی استقبال کرد. چندی بعد نیز که ریچارد هلمس رئیس سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا (سیا) برای ادای توضیحات از جانب کمیته روابط خارجی کنگره آمریکا احضار گردید، اظهار داشت: «اغلب اعدامهایی که پس از کودتای نظامی صورت گرفته لازم و مفید بوده زیرا خطر جنگ داخلی را در آن کشور کاهش داده است. دولت متبوع ما یکبار هم مخالفت خود را حتی به صورت ظاهری با اعمال وحشیانه و کشتارهای نظامیان شیلی در سال ۱۹۷۳ ابراز ننمود و کوچکترین فشاری به آنان وارد نساخت تا مسئولان قتل چارلز را به دست عدالت بسپارند».

یکبار دیگر همان احساس خشم و نفرتی که هنگام خواندن کتاب هاووزر دیدن فیلم گاواراس به من دست داد، بر من مستولی می شود. ممکن است بعضی از خوانندگان این سطور بگویند که با همه مسئولیتی که در سقوط رژیم آینده و استقرار رژیمی که اد هورمن آنرا فاشیست می نامد، متوجه دولت آمریکا است، نباید فراموش کرد که این کتاب و فیلم در آمریکا منتشر و تهیه شده و مردم آن کشور آن چنان از آزادی برخوردار هستند که می توانند چنین کتابی را بخوانند و چنان فیلمی را ببینند. با این استدلال، ما یک گام بیشتر با تجلیل از نظام دموکراسی آمریکا فاصله نداریم که در آن میتوان این چنین مقامات دولتی را مورد بازخواست و اتهام قرار داد. لابد گام بعدی این است که با ریاکاری و بدون

هیچگونه اعتقادی، رژیم‌هایی را که آزادی را زیر پا می‌گذارند، محکوم کنند. به عقیده من سستی این استدلال در نادیده گرفتن یک موضوع اساسی میباشد و آن این است که نظر خواننده آمریکائی نسبت به رویدادهای جهان با نظر خوانندگان سایر کشورها فرق دارد. به نظر خواننده آمریکائی موضوع اصلی کتاب داستاں غم‌انگیز چارلز هورمن و کسانی است که در قتل او دست داشته‌اند و وقایع شیلی جنبه فرعی دارند. علت آن هم این است که خواننده مزبور گرفتار اخبار مغرضانه‌ای است که رسانه‌های گروهی هر روز به وی تلقین نموده و فکر او را به کلی از مسیر عادی خارج می‌سازند. به نظر اکثریت قریب به اتفاق آمریکائیان، حوادث وحشتناکی که بدنبال کودتای نظامی در شیلی به وقوع پیوسته و در هر صفحه این کتاب بچشم می‌خورد، اهمیت خاصی نداشته و تنها زمینه‌ساز صحنه‌نمایشی است که در آن افراد آمریکائی نقش‌های عمده را به عهده داشته‌اند و برایشان مهم نیست که این وقایع در شیلی روی داده یا در یک کشور دیگر. کوشش‌های توماس هاوزر هم در تشریح جزئیات این حوادث کمترین تأثیری در طرز تفکر خواننده آمریکایی ندارد و او فقط به سرنوشت چارلز هورمن علاقه‌مند است و بس... احتمال دارد عده‌ای از آنان دخالت آمریکا در امور داخلی شیلی را محکوم کنند و آن هم بخاطر اینکه خون جوان آمریکایی بی‌گناهی در این میان بی‌جهت ریخته شده است. اما در مورد خون مردم شیلی خواهند گفت آن دیگر به ما مربوط نیست و به یک کشور دوردست ارتباط دارد!

اگرچه این طرز تفکر ارزش آزادی‌انتقاد آمریکاییان از سیاست داخلی و خارجی کشورشان را به میزان زیادی کاهش می‌دهد، ولی وقتی این کتاب در سایر کشورهای جهان منتشر می‌شود خوشبختانه کاملاً جنبه دیگری به خود می‌گیرد تا جایی که ممکن است همانطور که برای من اتفاق افتاد، بکلی طرز فکر خواننده را عوض کند. هر چند داستاں غم‌انگیز چارلز هورمن محور اصلی کتاب بشمار می‌رود، ولی توجه غیرآمریکاییان بیشتر به وقایع متن‌جلب می‌شود و به آن دقت بیشتری معطوف می‌دارند. این وقایع عبارتند از کودتای نظامی در شیلی و اسارت ملتی که سالها است دچار شکنجه، زندان و مرگ می‌باشد و زمامداران

آن ابتدایی‌ترین اصول اخلاقی و انسانی را زیر پا نهاده‌اند. از این دیدگاه، نقش دولت آمریکا در کودتا با شدت بیشتری به چشم می‌خورد و خواننده را به خشم بیشتری دچار می‌سازد.

یک خواننده درستکار و شرافتمند با داشتن چنین دیدگاهی می‌فهمد که آنچه درباره اعدام چارلز هورمن به طرز کوبنده‌ای در این کتاب افشا شده است، می‌تواند به مناطق و کشورهای دیگر تسری داده شود. هر چند ما نظیر دلایل و مدارکی را که هاوزر در مورد شیلی ارائه داده، راجع به سایر کشورها در دست نداریم ولی بهرحال کافی است بدانیم که حوادثی که در نقاط مختلف جهان صورت می‌گیرد، تکرار و ادامه‌ی سیاسی است که دولت ایالات متحده آمریکا در بی‌ثبات ساختن و سپس ساقط کردن حکومت وحدت مردم در شیلی به رهبری پرزیدنت سالوادور آلنده انجام داد. هر روز اخبار تازه‌ای درباره دخالت‌های علنی آمریکا در نقاط مختلف جهان می‌شنویم. اگر حکومت نیکسون با قدری احتیاط و پرده‌پوشی در مورد شیلی عمل کرد، حکومت ریگان با سروصدا و جار و جنجال نظراتش را صریحاً اعلام می‌کند و ابایی ندارد که آنها را بی‌پرده به مرحله اجرا درآورد. در حال حاضر کشور نیکاراگوا که با آن همه جانبازی و فداکاری مردمش از یوغ دیکتاتوری سوموزا آزاد شد، هدف برنامه «آزادسازی» آمریکا قرار دارد و ایالات متحده ضمن تهدید علنی کشور مزبور، کمک نظامی و اقتصادی خود را به رژیم نظامی ال سالوادور مرتباً افزایش می‌دهد و آن را آماده یورش به نیکاراگوا می‌سازد. همه چیز مانند یک کابوس وحشتناک تکرار می‌شود، ولی این تکرار حوادث را فقط از خارج و با مطالعه عمیق کتابهایی نظیر کتاب حاضر می‌توان مشاهده و دنبال کرد.

اکنون ما در یک دوران وقاحت و بی‌شرمی زندگی می‌کنیم که تحریف حقایق و دروغ‌گویی بصورت عادت درآمده و اگر به این ترتیب پیش برویم به جایی می‌رسیم که حتی یک استاد فرانسوی وجود اردوگاه‌های مرگ و کوره‌های آدم‌سوزی نازی‌ها را مورد انکار قرار داده و جنایات سهمگینی را که در دوران جنگ جهانی دوم صورت گرفته افسانه‌سازی نامیده است. بعید نیست امثال این

استاد بگویند این کتاب هم محصول افکار نومیدانه پدری است که قصد دارد از کشته شدن پسرش برای متهم ساختن دیگران استفاده کند. جوابی که من به این گونه اشخاص می‌دهم فقط این است که اسراری که در این کتاب فاش شده محصول افکار یک نفر از اهالی شیلی نبوده، بلکه یک آمریکایی آکنده از احساسات میهن‌پرستی و معتقد به برتری طرز زندگی و تمدن آمریکایی آن را نوشته است. الیزابت هورمن مادر چارلز با این جملات به سخنان خود پایان می‌دهد:

«مرگ چارلز معنی و مفهوم مسئولیت سیاسی را به من فهماند. پیش از آن فکر می‌کردم که می‌توانم در کمال آرامش به پرورش گل و گیاه در باغچه خانه‌ام پردازم و کاری به کار بقیه دنیا نداشته باشم. آنچه دولت ما در ویتنام و سایر نقاط جهان مرتکب می‌شد، به من ربطی نداشت و نسبت به آنها بی‌تفاوت بودم. اما اکنون می‌فهمم که اشتباه می‌کردم و همه ما وظیفه داریم در راه عدالت مبارزه کنیم و نسبت به اعمال خلاف دولتمان واکنش نشان بدهیم. اگر از این امر مهم غفلت ورزیم، دیر یا زود عواقب آن دامنگیرمان خواهد شد.»

ما هم که آمریکایی نیستیم باید همین احساس را داشته باشیم و گرنه عواقب آن دامنگیر ما هم خواهد شد.

خولیو کورتازار^۱

در امتداد سیمهای خاردار
گام از گام آهسته بردار
بگذار از تو بگذرد
دست انداز مکث و ترس
حرکت آهسته
در درازنای مبارزه

جهان نهانگاه گسترده‌ای است
که از روزنه کمینگاه
جز اندکی از آن را نتوان دید
آنگاه که سراسر راه را پیمودی
به وسعت آزادی پی خواهی برد

۱) خولیو کورتازار نویسنده آرژانتینی در سال ۱۹۱۴ به دنیا آمد و دوران کودکی و جوانی خود را در وطنش گذراند و از سال ۱۹۵۱ در فرانسه مقیم شد. در طی سی سال چندین کتاب و داستان و مجموعه شعر انتشار داد که از جمله آنها «مارسل»، «لانه‌ها» و «همه آتوها» را می‌توان نام برد. کورتازار به دریافت جوایز متعدد ادبی مفتخر شد و نوشته‌های او در چندین مجموعه منتخب آثار نویسندگان مشهور درج گردید. او در ۱۴ فوریه ۱۹۸۴ در فرانسه درگذشت — م.

بخش اول

۱. چارلز

«پنجاه و پنج هزار آمریکایی در ویتنام کشته شدند. در برابر این رقم چه کسی از گمشدن دو نفر آمریکایی که در شیلی کشته شده‌اند ناراحت می‌شود؟»

الیزابت هورمن^۱ بر روی صندلی اش به جلو خم شده و می‌گوید: «من... این موضوع به من مربوط است زیرا یکی از این دو نفر فرزند من بوده است. او پسر فوق‌العاده‌ای بود».

نیمه لبخندی بر لبانش نقش می‌بندد و ادامه می‌دهد: «البته همه مادرها همین را درباره فرزندشان می‌گویند. اما چارلز بعقیده من واقعاً فوق‌العاده بود. اجازه بدهید درباره اش کمی برایتان توضیح بدهم. در کودکی چهره‌ای به رنگ برگ گل، چشمانی سبز و موهای مجعد داشت. بقدری ریزنقش و خجالتی بود که حتی گاهی وجودش فراموش می‌شد. اما سرعت انتقال عجیبی داشت و همه چیز را بسیار زود فرا می‌گرفت. در سه سالگی یک روز بر چسب یک شیشه

امونیاک که شبیه آب بود و رویش نوشته بود «مواد سمی» را تشخیص داد و بسیار ترسید.

او را یک سال زودتر از موعد به کودکان گداشتیم. چون خواهر و برادری نداشت فکر کردیم تماس با سایر کودکان برایش مفید خواهد بود. اما همبازیهایش که از او بزرگتر و قوی تر بودند مرتباً به او تنه می زدند و هلش می دادند تا اینکه یک روز شوهرم مجبور شد طرز دفاع کردن را به او بیاموزد و بگوید: «اگر کسی تو را زد، تو هم با مشت به او جواب بده، آنوقت دیگر تو را راحت خواهد گذارد». اما این درس برای چارلز کافی نبود و پرسید اگر دوتا از بچه ها به من حمله کردند چه کنم؟ شوهرم جواب داد: «ابتدا نیروی خود را متوجه آن که قوی تر است بکن و وقتی حساب او را رسیدی، دیگری راه فرار را پیش خواهد گرفت».

در این هنگام آثار ناراحتی در چهره الیزابت هورمن ظاهر می شود و ادامه می دهد:

«چارلز در تمام مدت عمرش از خشونت بیزار بود و این یکی از مواردی است که مخصوصاً مرگ او را غیرقابل تحمل می سازد. او از کودکی عاشق کتاب بود و دائماً می بایست برایش چیزی بخوانم. نسبت به همه چیز کنجکاوی به خرج می داد و همیشه در کمین کشفیات جدید بود. کمی پس از چهارمین سالروز تولدش، او را به موزه تاریخ طبیعی بردم. با دقت از روی حیوانات ماقبل تاریخ نقاشی کرد. دو سال بعد به دبستان رفت. روزی که برای دیدار والدین از دبستان تعیین شده بود، من به کلاس او رفتم و در گوشه ای ایستادم. همه کودکان در پاسخ سئوالات خانم معلم انگشتشان را بلند می کردند و در جواب دادن از هم سبقت می گرفتند بجز چارلز که بی تفاوت در ردیف آخر کلاس نشسته بود. وقتی به خانه برگشت از او پرسیدم چرا انگشتت را بلند نمی کردی و او جواب داد چون همه جوابها را می دانستم. او نیازی به خودنمایی حتی در کلاس و نزد همشاگردی هایش احساس نمی کرد و دانستن برایش کافی بود.

«همان روز در حالی که کودکان سرشان را در کتابچه هایشان فرو برده و

مشغول نقاشی بودند، خانم معلم به من نزدیک شد و گفت می خواهم چیزی را به شما نشان بدهم. بچه ها می بایست ابتدا سه خرگوش و بعد دو خرگوش دیگر بکشند و به این جهت همه هوش و حواس خود را متوجه نقاشی کرده بودند و در عرض چند دقیقه خرگوشهایشان را به خانم معلم ارائه دادند. خانم معلم گفت: ملاحظه کنید و من دیدم که چارلز در کتابچه اش فقط یک خرگوش کشیده و توجهی به دستور خانم معلم نکرده بود. ولی ای کاش این خرگوش را می دیدید که چطور چشم و گوش و دم و حتی پنجه داشت و بهتر از آن نمی شد خرگوشی کشید. آن شب که شوهرم اد (مخفف ادمونند) به خانه برگشت با او گفتم خوشحال باش که ما یک فرزند نابغه داریم که هرگز از کلاس آمادگی بالاتر نخواهد رفت!»

با بیاد آوردن این خاطره تبسمی بر لبان الیزابت نقش می بندد.

زندگی چارلز هورمن در شهر نیویورک ریشه گرفت. وی در این شهر متولد شد و تحصیلاتش را هم در همانجا به پایان رسانید. اد و الیزابت هورمن نیز تمام عمرشان را در این شهر گذرانده اند. در کودکی پدرش به او نام ستارگان آسمان و جزر و مد دریاها و آنچه دنیا را در نظر یک طفل خردسال شگفت انگیز جلوه می دهد، آموخت و او مدت مدیدی این معلومات را بخاطر داشت و همیشه از اینکه می تواند کهکشان را در آسمان نشان بدهد، خوشحال بود. نزدیکانش سعی کردند بفهمند علاقه او به اینگونه مسائل از کجا ناشی می شود و سرانجام به این نتیجه رسیدند که خوش مشربی و استعداد جذب معلومات را از پدرش اد، و علاقه به هنر و ادبیات را از مادرش الیزابت به ارث برده است.

چارلز هورمن فرزند یک زوج معتقد به اصول و زندگی منظم بود. پدر و مادرش مفهوم واقعی خیر و شر و عشق و علاقه به انجام وظیفه به نحو احسن را در مغز او فرو کردند و در نتیجه توجه و تفاهم آنان، چارلز در همان دوران کودکی موفقیت های درخشانی بدست آورد.

در دبیرستان آلن استیونسون^۱ واقع در محله مانهاتان او شاگرد اول و رئیس انجمن دانش آموزان بود. در پائیز ۱۹۵۷ او را به کالج شبانه روزی فیلیپس واقع در شهر اکسیترا^۲ در ایالت نیوهمپشایر فرستادند که بواسطه رعایت سنن قدیمی و سطح بالای دروسش شهرت خاصی دارد. کالج مزبور در میان خانه های قدیمی دوران استعمار انگلیس که در اثر باد و باران صدمه دیده اند و کمی دورتر از یک کارخانه قدیمی و متروک مشرف به آبشار رودخانه اکسیترا قرار دارد. در این محل هفتصد نوجوان در سنین بلوغ سعی می کردند انرژی خود را با زد و خورد و دعوا با یکدیگر مصرف کنند.

چارلز که همیشه نسبت به نهادهای اجتماعی تازه بدگمان بود، هنگام ورود به کالج اکسیترا حالت عصبی شدیدی از خود نشان داد و ماههای اولیه اقامت وی در این کالج برایش رنج آور بود. همکلامی هایش که اغلب بزرگتر و خشن تر بودند به او مانند یک پسر عجیب و زیاده درس خوان می نگریستند. شب ها به اتاقش حمله می کردند و او را با خط کش و بالش و هرچه بدستشان می رسید می زدند و مانع درس حاضر کردنش می شدند. چارلز در پانزده سالگی هنوز صدای نازک کودک آن خردسال را داشت و این امر او را متوجه این موضوع کرد که هنوز مانند سایر بچه ها رشد نکرده و بالغ نشده است. در اوایل زمستان آن سال پایش هنگام بازی هاکی روی یخ شکست و بدبختی اش به منتهی درجه رسید. اما با گذشت زمان توانست خود را بتدریج به همشاگردیهایش بقبولاند و وقتی در سال ۱۹۶۰ کالج اکسیترا ترک کرد هر شش دوره ششماهه درسی را با نمرات بسیار خوب گذرانده و قبول شده بود. ضمناً در این مدت او مدیریت نشریه ادبی کالج و ریاست انجمن بحث های تاریخی را به عهده داشت. اما در شخصیت او تغییر عمده ای رخ نداده بود. چارلز داناهیو^۳ یکی از شاگردان سابق کالج اکسیترا که در حال حاضر در نیویورک به وکالت دادگستری اشتغال دارد، در باره او

1. Allen Stevenson 2. Phillips Exeter Academy of New Hampshire

3. Charles Donohue

می گوید: «در آن زمان یک لغت سر زبان همه بچه ها افتاده و مد روز شده بود و آن کلمه «نگو»^۱ بود که مفهومش مخالفت با هر چیز است و می بایست آن را پذیرفت و مراعات کرد تا بتوان همزنگ جماعت شد. علاقه نشان دادن به هر چیزی بنظر بد تلقی می شد اما چارلز هورمن حاضر نبود همزنگ جماعت شود و ترجیح می داد به دنیا از زاویه دیگری نگاه کند».

رابرت کسلر^۲ مدیر کالج اکسیترا به همین نحو سالهایی را که چارلز در مؤسسه اش گذرانده بیاد می آورد می گوید: «او دانش آموز بی همتایی بود که با وقار و احساس مسئولیت خود احترام شاگردان و دبیران را جلب کرده بود. نسبت به دوستانش که در درس از او عقب تر بودند، به هیچوجه احساس تکبر نداشت و همیشه وظایف و تکالیفش را بطرز مخصوص به خودش انجام می داد و از همان وقت قماش یک رهبر و رئیس را داشت».

یک سوم فارغ التحصیلان کالج اکسیترا وارد دانشگاه هاروارد می شوند و چارلز هم از جمله آنان بود. یکی از جنبه های باارزش دوران تحصیل چارلز، فعالیتش در نهضت دفاع از تساوی حقوق سیاه پوستان به شمار می رفت و به این منظور به ایالات جنوبی آمریکا سفر کرد ولی از او هم مانند بسیاری جوانان ایالات شمالی که قصد مداخله در مسائل جنوب و برهم زدن اساس آن را دارند، استقبال خوبی نشد و وی شاهد استفاده از سگهای پلیس و شعله افکن علیه مدافعان حقوق سیاه پوستان گردید تا اینکه سرانجام او را در شهر پلاکامین^۳ واقع در ایالت لوئیزیانا به اتهام ولگردی بازداشت کردند در حالیکه ۲۰۰ دلار پول در جیبش داشت.

به تدریج که بر علاقه چارلز به مسائل اجتماعی و سیاسی افزوده می شد، در جستجوی وسایل جدیدی برای بیان عقایدش برمی آمد و پس از آنکه نخستین سال

1. Nego

2. Robert Kessler

3. Plaquemine

تحصیلی را در دانشگاه هاروارد گذرانید، در تعطیلات تابستان سال بعد مدتی در تلو یزیون سی. بی. اس. و روزنامه نیویورک تایمز بکار پرداخت و بقیه اوقات خود را به نوشتن اشتغال ورزید. در ابتدای پائیز آن سال نوشت: «در تابستان امسال دریافتم که بیش از هر چیز علاقه دارم نویسنده بشوم. تاکنون هرگز با چنین شور و علاقه‌ای پابند به چیزی نشده بودم و هیچ کاری مانند نویسنده‌گی برایم لذت بخش نبوده و چنین رضایت خاطر عمیقی برایم ایجاد نکرده است».

چارلز در سال ۱۹۶۴ از دانشگاه هاروارد فارغ التحصیل شد و به علت نمرات عالی، یک بورس فولبرایت برای ادامه تحصیلاتش به او دادند. پرفسور رابرت کیلی^۱ استاد هاروارد، او را به خوبی به یاد می‌آورد و می‌گوید: «من نوشته‌ها و داستانهایش را خوانده و ساعتها به بحث و گفتگو با او پرداخته‌ام. او یک دانشجوی ایده‌آل بود، نه یک ماشین هضم معلومات و نه یک آدم مغرور به استعداد خود که ساعتها درس را در عالم رؤیا بگذراند. او واقعاً مایل به آموختن و فراگرفتن بود».

در تابستان ۱۹۶۴ نقشه‌های چارلز برای آینده‌اش، به علت تشدید جنگ ویتنام موقتاً دچار اختلال گردید چون به زیر پرچم احضار شد و ششماه در گارد ملی نیروی هوایی آمریکا بخدمات صنفی پرداخت. ابتدا می‌ترسید هیکل لاغر و ضعف قدرت بدنی او مانعی برای آموزش نظامی اش باشد ولی بزودی دریافت که بخوبی قادر است هر دستوری را که به او می‌دهند انجام دهد. علیهذا اعتماد بنفسش افزایش یافت و وقتی در آخر دوره آموزش ششماه افسر مربوطه پرسید آیا کسی در میان سربازان به امور مخابرات وارد است؟ چارلز دستش را بلند کرد. بلافاصله او را مأمور کار گذاردن تیرهای تلگراف و سیم کشی کردند و وی در حالی که مجهز به کمر بند چرمی و کفشهای میخ‌دار بود، در همان روز اول دچار سانحه‌ای شد و یک تیغه فولادی در قوزک پایش فرورفت.

چارلز پس از پایان دوره سربازی که بخاطر آن مدال خدمات دفاع ملی را گرفت، روانه ایالات غربی آمریکا شد. او در نیویورک بزرگ شده و سراسر دوران تحصیل خود را در کرانه شرقی آمریکا گذرانده و بجز آنچه در صفحات روزنامه نیویورک تایمز خوانده بود، چیزی درباره اوضاع دنیا نمی‌دانست. دیدگاه او نسبت به زندگی کاملاً روشنفکرانه بود و این امر او را رنج می‌داد. در آن زمان به یکی از دوستانش گفته بود: «من تاکنون با کسی روبرو نشده‌ام که میزان هوش او از حد متوسط کمتر باشد. اما یقین دارم در سایر نقاط جهان اشخاص متفاوتی وجود دارند».

چارلز در شهر سیاتل مدتی برای تلو یزیون تجارתי کینگ کاری کرد و سپس به مرکز فرستنده تلو یزیون مزبور در پورتلند منتقل گردید و به تهیه فیلم‌های مستند پرداخت. بدین ترتیب وی مدت دو سال در ایالت اورگون اقامت نمود و در این مدت فیلمی درباره جامعه سیاه‌پوستان پورتلند و فیلم دیگری درباره تولید بمبهای ناپالم در شهر رد وود سیستی واقع در ایالت کالیفرنیا تهیه کرد. در بازگشت به کرانه شرقی در یک فرستنده تلو یزیون آموزشی که برنامه‌هایش در نیویورک و نیوجرسی پخش می‌شود، مشغول بکار گردید. جری کاتس^۱ فیلمبردار تلو یزیون مزبور که بعدها شاهد عقد ازدواج چارلز گردید، درباره این دوره زندگی او می‌گوید:

«من فیلمبردار بودم و چارلز تهیه کننده اخبار... مدت ششماه بجز فیلم‌های متفرقه از قبیل زندگی یک راننده تاکسی نیویورک و چیزهایی مانند آن تهیه نکردیم تا اینکه چارلز موفق شد سردبیر برنامه اخبار را راضی کند که به یک موضوع جدی بپردازیم و فیلمی از فعالیت‌های هرمان کان دانشمند و پژوهشگر نظامی مشهور در مؤسسه هادسون تهیه کنیم. لذا به اتفاق یکدیگر به مؤسسه مزبور رفتیم و طی سه چهار روز مصاحبه با کان با اصطلاحات نظامی مخصوص سالهای ۶۰ مانند درصد تلفات وارده به دشمن، بمباران اتمی خاور دور و تلفات

تخمین‌سی به ویتنامی‌ها، چینی‌ها و آمریکایی‌ها آشنا شدیم. یک روز بعد از ظهر یکی از دستیاران کان یک نقشه برزیل را به ما نشان داد که در آن قسمتی از منطقه آمازون با خط قرمز مشخص شده بود. معلوم شد آنها مشغول مطالعه در باره امکانات گوناگون انحراف رود آمازون و جاری کردن سیل در زمینهای اطراف می‌باشند. چارلز شهری را در حاشیه این منطقه نشان داد و پرسید: «اگر تمام این منطقه زیر آب فرو برود تکلیف اهالی این شهر چه خواهد شد؟» دستیار کان شانه‌هایش را بالا انداخت و زیر لب جواب داد: «نمیدانم، لابد پاهایشان خیس خواهد شد!»

در این هنگام جنگ ویتنام شدت بیشتری یافته بود و چارلز بیش از پیش نسبت به هیئت حاکمه آمریکا بدبین شده و انتقاد می‌کرد. وی در اواخر سال ۱۹۶۷ تلویزیون آموزشی را ترک کرد و با برنامه دولت فدرال در مبارزه با فقر شروع به همکاری نمود. شش ماه بعد با دختری بنام جویس هامرن^۱ که برنامه‌نویس کامپیوتر و دختری با روحیه کاملاً آزاد بود، ازدواج کرد.

زن و شوهر جوان یک آپارتمان کوچک در خیابان هفتاد و پنجم غربی واقع در محله مانهاتان نیویورک اجاره کردند و چارلز مجدداً به کار نویسندگی پرداخت. در سال ۱۹۶۸ هنگامی که مشغول تهیه خبر درباره کنوانسیون حزب دموکرات در شیکاگو برای روزنامه‌های نیشن و کریشن ساینس مونیتور بود، مورد اصابت گناز اشک آور قرار گرفت. چندی بعد به توصیه یکی از هم‌دوره‌ای‌های سابقش در هاروارد، در مجله اینویشن^۲ «نوآوری» که یک نشریه اقتصادی متخصص مسائل تشکیلاتی و اداره مؤسسات اقتصادی است، استخدام شد و بزودی بعنوان یک فرد مترقی و آزادیخواه در بین همکارانش شهرت یافت. چارلز در اغلب جلسات هیئت تحریریه مجله اظهار می‌داشت: «نمی‌دانم تا کی می‌توانم در این دروغپردازی‌های شما شرکت داشته باشم.» چند بار روزنامه‌نگاران

1. Joyce Hamren

2. Innovation

همکارش علناً در این جلسات فایده همکاری چارلز را با مجله‌ای که عقاید و سبک آن بهیچوجه با نظریاتش تطبیق نمی‌کرد مورد سؤال قرار دادند.

در این هنگام آپارتمان کوچک چارلز بصورت دفتر کار او درآمده بود و هر شب به محض مراجعت از کار پشت میزش که انباشته از کتاب و مجله و کاغذ بود، می‌نشست و به نویسندگی می‌پرداخت. نوشته‌های او برای چاپ و انتشار نبود، بلکه فقط برای دلخوشی خودش می‌نوشت. مسائل متعددی توجه او را به خود جلب می‌کرد و می‌خواست با دقت و صداقت آنها را دنبال و نتیجه‌گیری کند. این نوشته‌ها در کتابچه‌های یک شکلی درج می‌شد که تعدادشان بتدریج در دوران اقامت او در نیویورک و سپس آمریکای جنوبی افزایش می‌یافت و شاید محتویات آنها یکی از دلایل نابودی او باشد.

•••

چارلز هورمن یک فرد بی‌عیب و نقص نبود، او هم مانند همه افراد بشر نقاط ضعفی داشت که بیشتر از جوانی و ناپختگی او ناشی می‌شد. اشتباهاتی را مرتکب و در قضاوت‌هایش دچار اشتباه می‌گردید. اما موجود پرشور و آزاده و حساسی بود. بلند بود سخنان دیگران را بشنود و نسبت به اعمال دیگران علاقه نشان بدهد و از موفقیت دوستانش واقعاً خوشحال شود.

معاشرت با او لذت‌بخش بود. استعداد خاصی در بکار بردن شوخی و ضرب‌المثل در سخنانش داشت که آن را زنده و دل‌پذیرتر می‌ساخت. نیروی بذله‌گویی او بسیار قوی بود ولی هرگز به حد ابتذال تنزل نمی‌کرد. مردم را همانطور که بودند قبول داشت و از قضاوت و عیب‌جویی در باره آنان اجتناب می‌کرد. حس کنجکاوی او پایان ناپذیر بود. هرگز تا چیزی را شخصاً تجربه نمی‌کرد، راضی و مجاب نمی‌شد و شکست و حرمان او را مایوس نمی‌ساخت. حساسیت خاصی نسبت به ارزشهای اخلاقی داشت و علاقه بی‌اندازه‌ای نسبت به همسر و پدر و مادر و دوستانش ابراز می‌کرد. یک آرمان‌گرای بتمام معنی بود و آنقدر نسبت به سرنوشت افراد بشر خوشبین بود که در یکی از مقالاتش نوشته بود: «هر چیزی که با عشق و محبت آغاز شود، نمی‌تواند پایان بدی داشته

باشد». از زندگی لذت می برد و هنوز خصائل پنهانی زیادی در او وجود داشت که فرصت بروزشان دست نداده بود. با وجود اینکه سالها از آن تاریخ می گذرد که جسد سوراخ سوراخ شده از گلوله اش را در مرکز پزشکی قانونی سانتیاگو یافتند، هنوز مرگش قبول نکردنی بنظر می رسد.

۲. شیلی - ۱۹۷۰

اتومبیل بزرگ سیاه رنگ بی سرو صدا از میان بیابان لم یزرع می گذشت. راننده زیر لب آوازی را زمزمه می کرد و مردی که در کنارش نشسته بود، به بیابان بی پایان پوشیده از شن و گل‌های خشکیده و ترک خورده می نگریست. در نیمکت عقب سالوادور آلنده گوسنس^۱ نامزد گروههای ترقی خواه برای ریاست جمهوری شیلی خوابیده بود. گرفتاریهای انتخاباتی باو اجازه نمی داد بیش از چهار ساعت در شبانه روز استراحت کند و به همین جهت از هر فرصتی برای جبران کم خوابی اش استفاده می کرد.

تا آن تاریخ آلنده سه بار داوطلب ریاست جمهوری شده و هر سه بار شکست خورده بود. بار اول در سال ۱۹۵۲ وی نامزد حزب سوسیالیست شده و آراء بسیار کمتری از سه رقیب انتخاباتی بدست آورده بود. در آن هنگام خودش هم انتظار چندانی نداشت و تنها هدفش از شرکت در انتخابات تأسیس حزب سوسیالیست در سطح ملی بود تا در سالهای بعد به آن استحکام ببخشد. به این لحاظ تعداد آراء ناچیزی که بدست آورد، شگفت آور نبود.

1. Salvador Allende Gossens

بار دوم شش سال بعد یعنی در ۱۹۵۸ آئنده مجدداً داوطلب احراز مقام ریاست جمهوری شد. نتیجه انتخابات مزبور شکست آور بود زیرا وی با تکیه به آراء احزاب سوسیالیست و کمونیست توانست مقام دوم را در میان پنج نامزد انتخابات بدست آورد. از مجموع یک میلیون و دو بیست هزار رأی، اوقط سی و پنج هزار رأی از رقیب برنده اش کمتر آورده و به این ترتیب تعداد طرفدارانش از سال ۱۹۵۲ پنج برابر افزایش یافته بودند. اگر یک کشیش افراطی چپگرا و مزاحم بنام آنتونیو زامورانو^۱ در داوطلبی خود سماجت به خرج نمی داد، پیروزی آئنده در همان سال ۱۹۵۸ مسلم بود.

پس از این شبه پیروزی، آئنده شروع به آماده کردن برنامه مبارزات آئنده اش کرد و در پاسخ به سؤال یک روزنامه نگار مبنی بر اینکه: «دکتر آئنده، شما وقتی نامزد ریاست جمهوری نیستید، چه می کنید؟» با تبسم جواب داده بود: «می نشینم و خواب می بینم که رئیس جمهور هستم.» اما از خواب تا واقعیت، فاصله بسیار است و وقتی در سال ۱۹۶۴ برای سومین بار داوطلبی خود را در برابر ائتلاف احزاب راستگرا و میانه رو به رهبری ادواردو فرای^۲ اعلام نمود، سختی شکست خورد. این بار آئنده روحیه اش را از دست داد و پس از پایان انتخابات به یکی از دوستانش اظهار داشت: «دیگر از انتظار و امید به آئنده خسته شده ام. می ترسم روی قبرم بنویسند «آرامگاه سالوادور آئنده رئیس جمهور آئنده شیلی!»». این یکی از موارد نادر نوین در زندگی مردی بشمار می رفت که خوشبینی ذاتی اش شهرت افسانه ای یافته بود.

سالوادور آئنده گوسنس در ۲۶ ژوئیه ۱۹۰۸ در شهر والپارازو به دنیا آمده و فرزند یک وکیل دعاوی ثروتمند بود. کمی پس از مرگ پدرش به تحصیل در رشته پزشکی اشتغال ورزیده و پس از اخذ دیپلم دکتری مدت هجده ماه در اداره پزشکی قانونی به خدمت پرداخته بود. این تجربه اثرات عمیقی در روحیه او باقی

گذاشته و تا سالهای متمادی به آن اشاره می نمود. کالبدشکافی اجساد افراد مختلف، تفاوت بین عده قلیلی از مردم شیلی را که از خوراک و بهداشت کافی برخوردار بودند با اکثریت افراد آن ملت که فاقد هرگونه امتیازی بودند، به او نشان داده بود.

در سال ۱۹۳۳ آئنده به همراه چند نفر از همفکرانش حزب سوسیالیست شیلی را تأسیس کرد. چهار سال بعد که به سن ۲۹ سالگی رسیده بود به نمایندگی مجلس و پس از مدت کوتاهی به وزارت بهداشتی در حکومت پریزیدنت آگویی سردا^۱ انتخاب گردید. عقاید و نظرات نوعپرستانه و انسان دوستی وی باعث شد که بزودی محبوبیت زیادی در میان مردم به دست آورد.

در سالهایی که آئنده مشغول فراگرفتن رموز سیاست بود، احترام به قانون اساسی و مراعات آن برایش بصورت یک اصل مقدس درآمده بود. چندین بار اختلاف نظرهای شدید با رهبران حزب کمونیست شیلی پیدا کرد زیرا با تمام وجودش می کوشید بین کمونیسم بین المللی و حزب سوسیالیست شیلی که وی رهبر و بنیان گذار آن بشمار می رفت تفاوت قائل شود. کسانی که همه چپگرایان و مارکسیستها را به یک چوب می رانند، در برابر این تفاوت که آئنده آنقدر برایش اهمیت قائل بود کور و کر ماندند. وی علناً اظهار می داشت: «ما هرگز در نظر نداریم از روسیه شوروی تقلید کنیم، بلکه مصمم هستیم که راه خود را ادامه دهیم. هدف ما ایجاد روابط دوستانه و محکم بین شیلی و سایر کشورهای جهان و حفظ منافع اساسی میهنمان می باشد. ما توقعی بجز احترام به استقلال ملی خود از کسی نداریم. من آثار مارکس و انگلس و لنین را خوانده ام ولی در عین حال نوشته های لینکلن و جفرسون و واشینگتن را هم مطالعه کرده ام. دولت آمریکا در بدو تأسیس خود با قدرتهای خارجی که می خواستند جلوی پیشرفتش را سد کنند مقابله کرده و جنگیده است. به این جهت من به بنیان گذاران آن کشور احترام می گذارم و آنان را گرامی می دارم. آمریکایی ها نباید مبارزات گذشته خود را

در راه استقلال و آزادی به فراموشی سپارند و لذا باید انگیزه مبارزه امروزی ما را درک نمایند.»

آلنده در سال ۱۹۵۴ به عضویت مجلس سنا انتخاب شد و کرسی سناتوری خود را بیست و پنج سال حفظ کرد. در طول این مدت بیش از یکصد طرح درباره امور بهداشتی و حقوق زنان و مسائل اجتماعی پیشنهاد و به تصویب رساند. در سال ۱۹۶۸ به ریاست مجلس سنای شیلی انتخاب شد و در ۱۹۷۰ یکبار دیگر داوطلب احراز مقام ریاست جمهوری گردید و مجبور شد در سراسر شیلی به مسافرت بپردازد و با مردم تماس بگیرد. چهره آلنده در نظر توده مردم بسیار آشنا بود و با قد کوتاه و هیكل فرجه و عینک بزرگ و سیلپهایش که به دقت مرتب می کرد، بیشتر به یک پزشک دهات شباهت داشت تا به نامزد ریاست جمهوری. اما این پیرمرد خوش قیافه و محبوب بیش از هر رهبر دیگری به مردم نزدیک بود. غالباً خوش خلق بود و به ندرت عصبانی می شد. چشمان آبی رنگش در پشت شیشه های ضخیم عینک می درخشید و احساسات دوستانه اش را با در آغوش گرفتن و محکم دست دادن و روی شانه زدن نشان می داد. از نظر او شیلی کشوری بود که آینده درخشانی داشت و هنوز به وعده هایش نسبت به آن عمل نکرده بود.

شیلی آلنده سرزمینی است از نظر زیباییهای طبیعی بدون رقیب که به شکل باریکه ای از شمال به جنوب در نقشه آمریکای جنوبی قرار گرفته است. عرض این کشور به ندرت از ۱۷۵ کیلومتر تجاوز می کند ولی طول آن ۴۲۵۰ کیلومتر از ساحل غربی آن قاره در کرانه اقیانوس کبیر است. یک سوم خاک شیلی، در قسمت شمالی آن، بیابانهای بی آب و علف می باشد که با ۰/۷۵ میلیمتر باران در سال، یکی از خشک ترین مناطق روی زمین بشمار می رود. اما در زیر این بیابان بزرگترین معادن مس شناخته شده دنیا که سالی ۶۰ میلیون تن محصول دارد، نهفته است.

مرز شرقی شیلی سلسله جبال آندو و مرز غربی آن اقیانوس کبیر می باشد. در ششصد کیلومتری ساحل شیلی مجمع الجزایر خوان فرناندز قرار دارد. در اوایل قرن

هفدهم یک دریانورد اسکاتلندی به نام آلکساندر سلکیرک در جزیره ماس آتیرا^۲ که بزرگترین جزیره این مجمع الجزایر می باشد پیاده شد و مدت چهار سال در آنجا سکونت گزید و دانیل دیفونویسنده مشهور انگلیسی با الهام از سرگذشت وی داستان رابینسون کروزورا نوشت. در فاصله سه هزار کیلومتری غرب شیلی یعنی در وسط اقیانوس کبیر نیز جزیره پاک قرار دارد که دورافتاده ترین متعلقات شیلی بشمار می رود.

قسمت مرکزی شیلی یک دره حاصل خیز است که بیشتر جمعیت نه میلیون نفری این کشور در آن سکونت دارند. قسمت جنوبی شیلی باز چهره متفاوتی دارد و در طول صدها کیلومتر به مناظر ایالات آبرتا و کلمبیا در غرب کانادا شبیه است. سپس منطقه سردسیر قطبی آغاز می شود و بعد از پونتا آره ناس^۳ که جنوبی ترین شهر دنیا بشمار می رود تنگه ماژلان قرار گرفته که به استثنای کانال پاناما تنها راه ارتباط اقیانوس اطلس با اقیانوس کبیر می باشد. سرانجام خاک شیلی بصورت هزاران جزیره کوچک پراکنده در می آید که تا قطب جنوب ادامه دارد.

مساحت شیلی ۷۴۱ هزار کیلومتر مربع یعنی کمتر از نصف آلاسکا است، معذک اگر آن را روی نقشه آمریکای شمالی قرار بدهند از جنوب مکزیک تا قطب شمال را اشغال می کند. این سرزمین با کوههای آتش فشان، گردنه های صعب العبور و قله های دائماً پوشیده از برف، نوار باریکی در کرانه اقیانوس را تشکیل می دهد که هر لحظه بیم آن می رود که زیر امواج سهمگین دریا پنهان گردد.

شیلی آلنده دارای نهادهای سیاسی بسیار مستحکم بود. پس از اعلام استقلال و عزیمت اسپانیایی ها در سال ۱۸۱۸، یک قانون اساسی برای آن کشور تدوین شد که تا سال ۱۹۲۵ دوام داشت و در این هنگام قانون اساسی جدیدی

جای‌گزین آن گردید. در سال ۱۹۷۰ شیلی از اینکه هرگز در طول تاریخش در آن کشور کودتای نظامی صورت نگرفته و پرروام‌ترین حکومت قانونی در آمریکای جنوبی را دارد، افتخار می‌کرد. در این دوره یکصد و پنجاه ساله اهالی شیلی استعداد شگرف و کم‌نظیری در حل مسالمت‌آمیز اختلافات سیاسی و اجتناب از توسل به زور و خشونت از خود نشان داده بودند.

البته ملت شیلی حق داشت بر خود بیابد و از سابقهٔ دموکراسی خود مغرور باشد، اما آینده به نابرابریهای مهمی که در آن جامعه وجود داشت و حکومت‌های متعدد قانونی نسبت به آنها بی‌اعتنا بودند، آگاهی داشت. چهل درصد اهالی کشور از کم‌غذایی رنج می‌بردند. تلفات نوزادان و کودکان یک سوم متوفیات آن کشور را تشکیل می‌داد. زایمان بدون کمک پزشکی و ماما یک امر رایج بشمار می‌رفت. شهرها فاقد فاضلاب و وسایل بهداشتی بودند و مراکز دائمی بیماریهای واگیردار را تشکیل می‌دادند. چهل درصد درآمد ملی به جیب فقط سه درصد از مردم شیلی می‌رفت و ده درصد آن بین ۵۰ درصد جمعیت کشور تقسیم می‌شد.

در کشوری که دارای ثروتهای طبیعی فراوان بود، نمی‌بایست فقیر و گدا وجود داشته باشد. در کشوری به این زیبایی نمی‌بایست اهالی آن در میان زباله و کسافت زندگی کنند. هرچه بیشتر آینده جاده‌های شیلی را می‌پیمود، بیشتر به مردم نزدیک می‌شد و این فقر وحشتناک بنظرش غیرقابل تحمل ترمی رسید. او درمان دردهای اجتماعی را «راه شیلی بسوی سوسیالیسم» می‌نامید، یعنی راهی که قدرت را از دست یک طبقه خارج و به طبقهٔ دیگری منتقل و یک مشت کوچک ثروتمند را فدای انبوه فقرا و بینوایان می‌نمود. آنچه را که سرمایه‌گذاران خارجی غارت کرده بودند، به کارگران شیلی مسترد می‌داشت و عدالت اجتماعی را بوجود می‌آورد. هدف آینده یک انقلاب ملی از طریق دموکراسی و با رعایت قانون بود. اما قبل از هر چیز لازم بود مردم آمادهٔ پیروی و پشتیبانی از او باشند.

هنگامی که آینده در سال ۱۹۷۰ برای چهارمین بار خود را نامزد ریاست جمهوری کرد، گروه‌های مخالف یکبار دیگر دچار اختلاف و چند دستگی شده

بودند. طبق قانون اساسی شیلی ادواردو فرای نمی‌توانست پس از یک دورهٔ شش سالهٔ ریاست جمهوری بلافاصله یکبار دیگر به این مقام انتخاب شود، به این جهت حزب دموکرات مسیحی بجای او رادومیرو تومیک^۱ سفیر سابق شیلی در واشینگتن را نامزد کرده بود. اما احزاب راستگرا تومیک را قبول نداشتند چون فرای در دوران ریاست جمهوری اش ائتلاف مسست و ناپایدار راستگرایان و میانه‌روها را که پشتیبانش بودند و او را به قدرت رسانده بودند، تقریباً متلاشی کرده و کوشیده بود برنامهٔ «انقلاب توأم با آزادی» را به مرحلهٔ اجرا درآورد و در نتیجه توانسته بود مترقی‌ترین تشکیلات دولتی را در طول تاریخ شیلی بوجود آورد. مقدمات اصلاحات ارضی و بازخرید قسمتی از سهام صنایع مس بوسیله دولت را فراهم ساخته، اتحادیه‌های کشاورزان را به رسمیت شناخته و بودجهٔ آموزش و پرورش را افزایش داده بود. اما نتایج اقتصادی این اقدامات فاجعه‌انگیز بود. نرخ تورم ۳۵ درصد افزایش یافت در حالی که رشد تولید ناخالص ملی از ۲/۳ درصد بیشتر نشده بود.

تومیک از نظر سیاسی چپگراتر از فرای بود و راستگرایان حتی حاضر به شنیدن اسمش هم نبودند و ده ماه مانده به انتخابات خورخه آلساندری^۲ را نامزد خود اعلام نمودند. این سیاستمدار هفتاد و چهار ساله یکبار در دوازده سال پیش آئنده را در انتخابات شکست داده و یک دورهٔ شش ساله رئیس جمهوری شیلی شده بود.

در برابر این دو نامزد گروه‌های میانه‌رو و راستگرا که هر کدام وزنه‌ای بشمار می‌رفتند، آئنده هم شانس زیادی برای موفقیت داشت اما قبل از هر چیز می‌بایست رضایت حزب خودش را جلب کند. در آن سال ۱۹۷۰ همه برنامهٔ آئنده را از حفظ بودند و هواداران قدیمی اش دربارهٔ آن تبلیغ می‌کردند. این برنامه عبارت بود از اصلاحات ارضی، ملی کردن معادن مس، بهبود وضع بهداشت عمومی، که در مقایسه هیچ چیز جدیدی با برنامهٔ تومیک نداشت. آئنده بعدها به

1. Radomiro Tomić 2. Jorge Alessandri

این موضوع اعتراف کرد و گفت: «برنامه تومیک و برنامه ما دارای وجوه اشتراک فراوانی بود و حتی می توان گفت از بعضی جهات برنامه تومیک جورانه تر از برنامه ما بود.»

پس از دو بار رأی گیری در جلسه هیئت رهبری حزب سوسیالیست، سرانجام آئنده با ۱۳ رأی موافق در برابر ۱۱ رأی مخالف به عنوان نامزد انتخابات ریاست جمهوری تعیین گردید. اما خوشحالی او دیری نپایید زیرا پنج حزب چپگرا از جمله حزب کمونیست هر کدام نامزد جداگانه ای معرفی کردند و در نتیجه جناح چپ شیلی بکلی متلاشی گردید.

اما آئنده با تدبیر و مهارت بسیار موفق شد آنها را باهم آشتی بدهد و به ائتلاف وادارد و سرانجام احزاب مزبور در اوایل تابستان ۱۹۷۰ راضی شدند در ائتلافی تحت عنوان «جبهه وحدت مردم» شرکت و او را نامزد واحد خود اعلام نمایند. در این هنگام سه نفر یعنی آئنده، تومیک و آلساندری در مسابقه احراز کرسی ریاست جمهوری شرکت داشتند و یکبار دیگر آئنده خود را آماده بردن این مسابقه دشواری کرد.

آن روز که اتومبیل سیاه رنگ آئنده در حال عبور از وسط بیابان بی آب و علف و سوزان آتا کاما^۱ بود، ماهها از زمانی که وی بدون وقفه به مبارزات انتخاباتی خود ادامه می داد، می گذشت. در سانتیاگو هر بار هزاران مرد و زن در اجتماعات انتخاباتی او شرکت می نمودند و به سخنرانی هایش گوش فرامی دادند. در والپارازو کنسپسیون^۲ نیز انبوه مردم از او استقبال کرده و پشتیبانی خود را اعلام داشته بودند. نظیر این صحنه ها که مفهومی بیش از تظاهرات انتخاباتی داشت در خلال سفر آئنده در سراسر شیلی تکرار می شد.

— کمپانی پرو^۳، آنها منتظران هستند.

مردی که روی نیمکت عقب اتومبیل خوابیده بود، سرش را بلند کرد،

چشمانش را مالید و در حالی که پلکهایش را بهم می زد به نقطه قرمزی در افق خیره گردید. بتدریج که اتومبیل نزدیک می شد، وی توانست ده دوازده نفر روستایی را که با زن و بچه هایشان در زیر آفتاب سوزان بی حرکت در انتظارش ایستاده بودند، تشخیص بدهد.

راننده اتومبیل از سرعت خود کاست و در نزدیکی این گروه متوقف گردید. آئنده از اتومبیل بیرون آمد و با خوشرویی و ادب فراوان از آنان خواست که باهم و بطور دسته جمعی سرود ملی شیلی را بخوانند. وقتی خواندن سرود به پایان رسید، آئنده آغاز سخن کرد و گفت:

«ما یک کشور ثروتمند هستیم که ثروتمان در اختیار مردم ما قرار ندارد. بیش از نیمی از کودکان کمتر از پانزده سال کشورمان از کم غذایی رنج می برند و ششصد هزار نفر از آنان به علت کمبود پروتئین دچار نقص فکری و روانی هستند. بفاصله ده دقیقه از کاخ ریاست جمهوری، اهالی شیلی در کلبه های حصیری و گلی بصری می برند و در زیر پایشان آب و کثافت جاری است.»

آنگاه با لحن موقر و محکمی افزود:

«خاک شیلی انباشته از ذخایر طبیعی است. ما می توانیم کشور ثروتمندی بشویم در حالی که دچار فقر و بدبختی هستیم زیرا بیش از چهارصد سال است که بیگانگان بر ذخایر ما دست اندازی کرده و به غارت آن پرداخته اند. ابتدا اسپانیایی ها، بعد انگلیسی ها و اکنون آمریکایی ها... سودی که از معادن مس شیلی عاید شرکتهای آمریکایی می شود معادل تولید ملی کشور ما می باشد و شرکتهای مزبور با غصب حقوق حقه شما همچنان به غارتگری ادامه می دهند. شیلی می تواند دو برابر درآمد فعلی را داشته و به بهبود وضع اقتصادی خود بپردازد ولی با ما عیناً مانند یک ملت مستعمره رفتار می شود.»

در این هنگام آئنده احساساتی شد و از روستاییان خواست که زنجیرهایشان را پاره کنند و سرنوشتشان را خودشان در دست بگیرند و در کنار او به مبارزه برخیزند. ضمناً به آنان خاطر نشان کرد: «من وعده نمی دهم همه شما را ثروتمند کنم، بلکه فقط امید به یک زندگی شرافتمندانه و آزادی واقعی را می دهم.»

آنگاه سوار اتومبیلش شد و در میان دشتهای بیکران ناپدید گردید.

در چهارم سپتامبر ۱۹۷۰ مردم شیلی به پای صندوقهای رأی رفتند. تومیک که امیدوار بود آراء میانه‌روها را از چنگ دورقیب چپ و راستش خارج کند، با شکست سختی رو برو شد و با کسب ۲۸ درصد آراء مقام سوم را حایز گردید. اما مبارزه بین آئنده و آلساندری شدیدتر بود زیرا آلساندری در سانتیاگو اکثریت داشت در حالی که در سایر نقاط شیلی اکثریت با هواداران آئنده بود.

قرائت آراء آن شب تا دیرگاه به طول انجامید و شمارش آخرین آراء نشان داد که آئنده با ۳۹۰۰۰ رأی اضافی بر رقیبش پیروز شده است، یعنی با همان فاصله کمی که در ۱۲ سال قبل شکست خورده بود. پابلو نرودا^۱ شاعر مشهور که سال بعد جایزه نوبل را برد، به این مناسبت نوشت:

«از بیابانهای شوره‌زار، از معادن ذغال سنگ، از کوههای سهمگین که ملت ما با کوشش غیرانسانی مس استخراج می‌کند، نهضت آزادی با وسعت باشکوهی فوران کرده است.»

اما هنوز یک مانع کوچک در راه احراز مقام ریاست جمهوری برای آئنده وجود داشت چون هیچ یک از نامزدها اکثریت مطلق را بدست نیاورده بودند و طبق قانون اساسی مجلسین سنا و نمایندگان می‌بایست طی یک جلسه مشترک یکی از آن دو را انتخاب کنند.

بنظر اغلب ناظران سیاسی، انتخاب آئنده به این سمت حتمی بود زیرا پارلمان شیلی همواره به رأی اکثریت مردم احترام گذارده و کسی را انتخاب می‌کرد که آراء بیشتری بدست آورده بود. شخص آئنده در سال ۱۹۵۸ به این سنت گردن نهاده و چون با آراء قلیلی^۱ از آلساندری شکست خورده بود، از جلسه مشترک مجلسین تقاضا کرده بود رقیبش را برگزینند.

صبح روز پنجم سپتامبر ۱۹۷۰ هزاران نفر از هواداران آئنده در خیابانهای

سانتیاگو به رقص و پایکوبی پرداختند. بعد از ظهر آنروز تومیک از برنده انتخابات در خانه محقرش دیدن کرد. آن دو در کتابخانه آئنده ملاقات و مدتی زیر تصویر الیونور روزولت همسر رئیس جمهور زمان جنگ آمریکا با یکدیگر گفتگو کردند. سپس به آستانه خانه آمدند و در برابر صدها نفر تماشاچی باهم رو بوسی نمودند. همین که جمعیت تماشاچی بسوی آنان هجوم برد، تومیک به رقیب خود به عنوان «برنده انتخابات و رئیس جمهوری آینده شیلی» درود فرستاد.

۳. واشینگتن - ۱۹۷۰

«من نمی فهمم چرا ما دست روی دست گذاشته و این جا نشسته ایم در حالی که کشوری به علت عدم احساس مسئولیت ملتش دارد زیر سلطه کمونیست ها قرار می گیرد؟»

کسی که این کلمات را ایراد می کرد هنری کیسینجر مشاور رئیس جمهور آمریکا در امور امنیت ملی بود و گفته هایش مانند اعلام خطر بشمار می رفت و می گفت: «ایالات متحد خود را متعهد به ورق پاره هایی که مردم شیلی به عنوان رأی به صندوقها ریخته اند، نمی داند.»

استقرار یک رژیم مارکسیست در شیلی برای حکومت پرزیدنت ریچاره نیکسون قابل تحمل نبود. هر چند آئنده به کرات بین کمونیسم بین المللی و سوسیالیسم به سبک شیلی فرق قائل شده بود ولی این تفاوت برای کسانی که دنیا را بصورت یک زمین فوتبال و مسابقه ای بین تیم خودشان و تیم طرف مقابل می بینند، بسیار ظریف و نامحسوس بود و چنین وانمود می کردند که به یاد ندارند در گذشته بارها سوسیالیست ها و از جمله شخص آئنده در حکومت های شیلی مشارکت داشته اند.

ایالات متحده آمریکا در سال ۱۹۷۰ کشور بود که از قدرت خود حداکثر استفاده و سوء استفاده را می نمود. نیروهای آمریکایی در فاصله هزاران کیلومتری مرزهای کشورشان در خاک و یتام مستقر شده و خود را آماده حمله به کامبوج می نمودند. مأموران اف. بی. آی و اشخاصی که به دستور رئیس جمهوری به شکل لوله کش درآمده بودند در محل اجتماع و کار مخالفان شان دستگاههای ضبط صوت کار می گذاشتند. در چنین محیطی مسئله دخالت آمریکا در شیلی که بذر آن چند سال پیش کاشته شده بود، شکل می گرفت.

در ماه مارس ۱۹۶۱ جان اف. کندی برنامه وسیعی تحت عنوان «اتحاد کشورهای آمریکایی برای ترقی» ارائه داد که به موجب آن دولت آمریکا متعهد می شد در عرض مدت ده سال مبلغی در حدود بیست میلیون دلار برای رشد اقتصادی کشورهای آمریکای لاتین سرمایه گذاری کند. اما در مقابل آمریکایی ها انتظار داشتند کشورهای مزبور بدون قید و شرط از سیاست آن کشور و نظام سرمایه داری و طرز زندگی آمریکایی پشتیبانی نمایند و در برابر وزنه ای که حضور شوروی در کوبا بوجود آورده بود، موازنه ایجاد کنند.

در طی این مدت دهساله، شیلی یکی از موارد نمونه این اتحاد بشمار می رفت. کمک سرانه آمریکا به این کشور بیشتر از کمکی بود که به سایر کشورهای نیمکره غربی می داد، اما در مقابل این کمک هنگفت و ایجاد این وضع ممتاز، لازم می دید به منظور ایجاد محیط مساعد برای پیشرفت اقتصادی شیلی بر سیاست آن کشور نظارت داشته باشد.

در سال ۱۹۶۴ سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا «سیا» مبلغ سه میلیون دلار محرمانه برای کمک به مبارزات انتخاباتی ادواردو فرای و موفقیت نامبرده در احراز مقام رئیس جمهوری اختصاص داد و ۱۷ میلیون دلار دیگر هم صرف تبلیغات ضد مارکسیستی در شیلی نمود. این هزینه ها که پس از انتخابات فرای تا حدودی کاهش یافته بود، با نزدیک شدن انتخابات سال ۱۹۷۰ مجدداً افزایش یافت.

نخستین منبع اطلاعات درباره دخالت های آمریکا در شیلی کمیسیون

مخصوصی است که مأمور مطالعه فعالیت های دولت در امور اطلاعاتی مجلس سنا می باشد. نتیجه مذاکرات کمیسیون مزبور که تحت عنوان «گزارش کمیسیون چرچ» بنام سناتور فرانک چرچ^۱ رئیس آن منتشر گردید، دخالت های سازمان سیا و کاخ سفید را در امور داخلی شیلی بطرز آشکار و وحشتناکی نشان میدهد.

طبق این گزارش، دخالت آمریکا در انتخابات سال ۱۹۷۰ شیلی در مرحله اول از جانب کمیسیون شماره ۴۰ که شعبه ای از شورای امنیت ملی آمریکا به ریاست هنری کیسینجر بود، ترتیب داده شد. کمیسیون ۴۰ در ۲۵ مارس ۱۹۷۰ تشکیل جلسه داد و یک «برنامه تبلیغاتی و فعالیت های دیگر» را تصویب و سازمان سیا را مأمور کرد که با کلیه امکانات خود مانع از پیروزی آینده در انتخابات گردد. کمیسیون مزبور در ۱۸ ژوئن مجدداً تشکیل شد و در این جلسه یک طرح دو مرحله ای را که از طرف ادوارد کوری^۲ سفیر آمریکا در سانتیاگو پیشنهاد شده بود مورد بحث و مذاکره قرار داد. مرحله اول این طرح عبارت از افزایش کمک مالی به احزاب و گروه های مخالف آینده و مرحله دوم تخصیص مبلغ نیم میلیون دلار برای «تغییر دادن رأی بعضی از نمایندگان پارلمان شیلی» بود، در صورتی که آینده در انتخابات ماه سپتامبر آن سال اکثریت نسبی بدست می آورد.

سازمان سیا به موجب دستور کمیسیون ۴۰ برنامه تبلیغاتی وسیعی را در ماه های قبل از انتخابات ریاست جمهوری در شیلی آغاز کرد. تعداد بسیار زیادی بروشور و اوراق تبلیغاتی چاپ و منتشر کرده و مبارزه مطبوعاتی شدیدی را در روزنامه های شیلی علیه آینده ترتیب داد که مفهومش این بود که پیروزی آینده مترادف با نابودی ارزش های مذهبی و خانوادگی می باشد و باعث سقوط اقتصادی کشور خواهد گردید. گروه هایی که از جانب سیا استخدام شده بودند، برای ترساندن مردم از چوبه های دار و جوخه های اعدام که ادعا می کردند آینده در

صورت پیروزی برپا خواهد کرد، بر روی دو هزار دیوار خانه های سانتیاگو شمار «در کنار دیوار شما» را نقش کردند. بعدها یکی از اعضای کمیسیون چرچ بنام شوارتز اظهار داشت:

«به پیشنهاد سیا ما فعالیت در زمینه های مختلف را مورد مطالعه قرار دادیم. مثلاً بیاد می آورم که وقتی اطلاع یافتیم که مأموران سیا موفق شده اند در عرض کمتر از ۴۸ ساعت روزنامه نگاران کشورهای مختلف را به شیلی برده و آنان را وادار به نوشتن مقالاتی علیه آینده در روزنامه های سراسر دنیا بنمایند، دچار شگفتی شدیم.»

علیرغم این کارشکنی ها و فعالیت های موزیانه و مخرب، «پزشک دهاتی» در چهارم سپتامبر ۱۹۷۰ اکثریت آراء را بدست آورد و دیگر هیچ چیز نمی توانست سد راه او در احراز مقام ریاست جمهوری گردد. واکنش آمریکا سریع و فوری بود. جاد کسلر^۱ رئیس شعبه سازمان بین المللی توسعه^۲ که در آن هنگام مقام رایزن اقتصادی سفارت آمریکا در سانتیاگو را به عهده داشت، چنین به خاطر می آورد:

«به محض اینکه کوری سفیر آمریکا از پیروزی آینده اطلاع حاصل کرد، به حالتی شبیه به هیستری دچار شد و نخستین جملاتی که ایراد کرد این بود: «باید جلوی همه چیز را گرفت، ممکن نیست بتوان با این اشخاص معامله کرد.» و نخستین گزارشی که پس از اعلام نتیجه انتخابات به واشینگتن مخابره کرد، تحت عنوان «پایان دموکراسی در شیلی» بود که در آخرین لحظه آن را به «پیروزی آینده» تغییر داد.

در واشینگتن نیز واکنش زمامداران آمریکا به همین نحو بود. کوری بیدرنگ برای دادن گزارش حضوری احضار شد و به همراه کیسینجر در اتاق بیضی کاخ سفید با رئیس جمهوری ملاقات کرد. طبق اظهارات این دیپلمات بازنشسته،

«رئیس جمهوری مشتش را به کف دستش می کوبید و مرتباً می گفت: «مادر بخطا... مادر بخطا...!» ظاهراً من از این طرز رفتار و گفتار نیکسون شگفت زده شده بودم زیرا به من گفت: «منظورم شما نیستید آقای سفیر، منظورم این آینده کثیف است!» سپس پشت میز تحریرش نشست و من در سمت چپ و هنری در سمت راست او روی میبل قرار گرفتیم و نیکسون مدت هفت دقیقه بدون وقفه به تشریح نقشه هایی که برای خرد و نابود کردن آینده داشت، پرداخت.»

در ۷ سپتامبر ۱۹۷۰ سازمان سیا یک گزارش تحلیلی درباره بازتاب های احتمالی پیروزی آینده تسلیم نمود. نتیجه گیری های این گزارش بسیار آراستاز و واکنش رئیس جمهوری بود و اعلام می کرد: «آمریکا در شیلی منافع حیاتی ندارد و حکومت آینده موازنه سیاسی و نظامی دنیا را بطور اساسی برهم نخواهد زد.» اما ضمناً اذعان می کرد که پیروزی آینده بطور مسلم منتهی به عقب نشینی معنوی آمریکا و پیشرفت عقاید مترقی و چپ در آمریکای جنوبی خواهد شد.

در ۸ سپتامبر ۱۹۷۰ کمیسیون ۴۰ برای نخستین بار بعد از انتخابات شیلی تشکیل جلسه داد. صورت مجلس مذاکرات نشان می دهد که کیسینجر به سفیر آمریکا در سانتیاگو دستور داده است که «مطالعه دقیق و مستدلی درباره احتمال پیروزی یا شکست یک کودتای نظامی در شیلی که با کمک ایالات متحد ترتیب داده شود» به عمل آورد. چهار روز بعد کوری پاسخ داد که «چنین به نظر می رسد که ارتش شیلی برای سد کردن راه قدرت آینده از جایش تکان نخواهد خورد مگر در صورتی که خشونت و هرج و مرج در سطح کشور توسعه یابد که آن هم در حال حاضر غیر عملی است.» در همان روز سازمان سیا هم گزارشی تسلیم کمیسیون کرد که از این هم قاطع تر بوده و می گوید: «امکان ندارد که ارتش شیلی دست به اقدامی بزند. نظامیان نه اختیار و نه تمایلی برای در دست گرفتن قدرت دارند. به این جهت کوچکترین امکانی برای فراهم کردن زمینه و اجرای یک کودتای نظامی برای ما وجود ندارد.»

بدنبال این گزارش ها کمیسیون ۴۰ مجدداً در ۱۴ سپتامبر تشکیل جلسه داد. در این هنگام امید به یک اقدام مثبت بسیار ضعیف به نظر می رسید ولی چون

پارلمان شیلی می‌بایست در ۲۴ سپتامبر تشکیل شود و جانشین فرای را رسماً تعیین نماید، به فکر استفاده از این فرصت افتاد و همین که کمیسیون متقاعد شد که کودتا امکان پذیر نیست تصمیم گرفت فعالیت خود را در یک سلسله عملیات تحت عنوان رمز «پشت پا زدن فرای» متمرکز سازد.

هدف عملیات مزبور که بعداً عنوان آن به «جاده شماره ۱» تغییر داده شد، برکناری آلنده از طریق انتخاب مجدد فرای به ریاست جمهوری بود. طرح اولیه پیش‌بینی می‌کرد که فرای پارلمان را منحل کند و سپس خودش هم استعفا بدهد و زمام امور کشور را به دست نظامیان بسپارد. آنگاه نظامیان ترتیب انتخابات جدید را بدهند و چون فرای مستعفی شده و پس از امدتی نظامیان حکومت را در دست داشته‌اند، لذا یکبار دیگر می‌تواند داوطلب ریاست جمهوری شود و به این سمت انتخاب گردد. اما این طرح بسیار مست‌بنظرمی رسید زیرا اولاً مستلزم انحلال پارلمان بود که کاری بس خطرناک بشمار می‌رفت. ثانیاً معلوم نبود نظامیان پس از آنکه قدرت را در دست گرفتند به آسانی حاضر باشند آن را به دیگران واگذار کنند. ثالثاً از کجا معلوم که آلنده در انتخابات مجدد یکبار دیگر اکثریت را بدست نیاورد؟

بنابراین طرح «پشت پا زدن فرای» اصلاح گردید و منحصراً بر روی پارلمان شیلی متمرکز شد. پارلمان شیلی از مجموع سناتورها و نمایندگان که تعدادشان ۲۰۰ نفر می‌باشد تشکیل می‌شود و برای تنفیذ انتخابات ریاست جمهوری حداقل ۱۰۱ رأی لازم است. در انتخابات جدید احزاب ائتلافی هوادار آلنده ۸۳ کرسی، حزب دموکرات مسیحی ۷۸ کرسی و حزب ناسیونالیست ۳۹ کرسی را بدست آورده بودند. چند روز قبل از جلسه ۱۴ سپتامبر از واشینگتن به کوری دستور داده شد با فرای تماس بگیرد و طرحی را به وی بقبولاند که بر اساس آن دموکراتهای مسیحی و ناسیونالیست‌ها علیرغم سنن پارلمانی به نفع آلساندرو رأی بدهند و نامبرده به محض انتخاب شدن استعفا داده و راه را برای تجدید انتخاب فرای باز نماید.

طرح «پشت پا زدن فرای» تمام شرایط موفقیت را دربرداشت به استثنای

یکی و آن موافقت شخصی بود که نامش را بر این طرح نهاده بودند. ادواردو فرای از لحاظ سیاسی یک فرد میانه‌رو بشمار می‌رفت و هر چند در بسیاری از مسائل اختلاف نظر عمیق با آلنده داشت ولی بهیچوجه حاضر نبود قانون اساسی را زیر پا بگذارد. لذا در ۹ سپتامبر حزب دموکرات مسیحی یعنی حزب فرای رسماً اعلام کرد که از نامزدی آلنده پشتیبانی خواهد کرد و به این ترتیب آراء کافی برای انتخاب قطعی و صد در صد وی را فراهم نمود. کمی قبل از تشکیل جلسه پارلمان، بنیامین پرادو دبیر کل حزب دموکرات مسیحی اعلام کرد: «رأی ندادن و نپذیرفتن ریاست جمهوری آلنده بدین معنی است که به ۳۶ درصد از مردم شیلی که به او رأی داده‌اند بگوئیم شما حق شرکت در انتخابات را دارید ولی حق پیروز شدن را ندارید، شما می‌توانید مقام دوم یا سوم را احراز کنید ولی نمی‌توانید بمقام اول دست یابید.»

ده روز بعد آلساندرو هم از هوادارانش در پارلمان تقاضا کرد که به آلنده رأی بدهند. وی رئیس جمهوری آینده شیلی را با لحن دوستانه‌ای به این نحو توصیف کرد: «او مردی است که اعتقادش به دموکراسی بخاطر احترام به قانون اساسی و مراعات کلیه قوانین کشور مدتها است بخوبی شناخته و محرز شده است.»

بدین ترتیب «جاده شماره ۱» با بن‌بست روبرو شد و به جایی نرسید زیرا به گفته کوری «فرای جرئت نکرده بود شلوارش را بالا بکشد!» اما کاخ سفید مایوس نشده و مشغول طرح یک نقشه عملیاتی آخرین لحظه بود. بیاد داریم که سفیر آمریکا در ۱۲ سپتامبر در کمیسیون ۴۰ اظهار داشته بود که کودتا امکان پذیر نیست، مگر این‌که خشونت و هرج و مرج در سطح کشور توسعه یابد. شاید کوری موافق چنین راه حل افراطی نبود ولی دیگران ملاحظه و وسواس او را نداشتند.

در ساعت سه و بیست و پنج دقیقه بعد از ظهر روز ۱۵ سپتامبر ۱۹۷۰، ریچارد نیکسون سه نفر را در اتاق بیضی کاخ سفید بحضور پذیرفت. رئیس جمهوری

آمریکا از روز اول نسبت به موفقیت طرح «پشت پا زدن فرای» مشکوک بود و اینک راه حل دیگری را پیشنهاد می کرد که علیرغم نظرات کوری و کمیسون ۴۰ و وزارت دفاع و وزارت خارجه آمریکا می توانست به موفقیت بینجامد. سه نفری که آن روز با نیکسون ملاقات کردند عبارت بودند از هنری کیسینجر، جان میچل دادستان کل و مشاور عالی نیکسون و ریچارد هلمس رئیس سازمان سیا که دو نفر اول از طرح رئیس جمهوری اطلاع داشتند و شگفت آنکه رئیس سیا از آن بی اطلاع بود و به این جهت وقتی نیکسون شروع به سخن کرد، او به یادداشت برداشتن پرداخت. نیکسون گفت:

«شاید شانس ما کمتر از ده درصد باشد ولی باید به هر قیمتی شده شیلی را نجات بدهیم. هر چه لازم باشد در این راه خرج می کنیم و هر خطری را که متوجه آن شود می پذیریم. سفارت آمریکا در سانتیاگو به هیچوجه نباید در جریان این طرح قرار بگیرد. ده میلیون دلار از بودجه سزی آماده است و در صورت لزوم بازهم مبالغ دیگری پرداخت خواهد شد. باید بهترین افراد را مأمور کنیم که بیست و چهار ساعته مشغول بکار شوند. کمترین توجهی به هزینه های این طرح نباید کرد و فقط موفقیت آن باید در مد نظر باشد.»

آنگاه نیکسون رویش را به هلمس کرد و اظهار داشت: «استقرار حکومت آئنده در شیلی برای ما غیرقابل تحمل است. سازمان سیا باید نقش مستقیمی در تدارک یک کودتای نظامی که هدفش جلوگیری از احراز ریاست جمهوری آئنده باشد، ایفا کند و گزارشهای خود را مرتباً به کیسینجر یا تامس کارامسین^۱ رئیس عملیات پنهانی سیا که رابط با کاخ سفید خواهد بود، بدهد. طرح جدید که «جاده شماره ۱» نامیده می شود به کلی از کمیسون ۴۰ پنهان نگاه داشته خواهد شد و بجز حضار در این جلسه و مأموران اجرایی کسی از آن اطلاع پیدا نخواهد کرد.»

بعدها کیسینجر اقرار کرد که «هلمس می بایست آنچه در قدرت دارد برای

جلوگیری از ریاست جمهوری آئنده بعمل آورد. جلسه ۱۵ سپتامبر یک فرق عمده با فعالیت هایی که معمولاً در دستگاههای دولتی آمریکا بعمل می آید داشت و آن این بود که شخص رئیس جمهوری دخالت مستقیم سازمان سیا را تشویق می کرد و دستور صریح برای تدارک کودتای نظامی را می داد.» هلمس هم بنوبه خود افزود: «اگر قرار بود من روزی اتاق بیضی کاخ سفید را با یک عصای مارشالی ترک کنم، آن روز ۱۵ سپتامبر ۱۹۷۰ بود.»

صبح روز بعد هلمس مشاوران خود را برای بررسی و تجزیه و تحلیل دستورات رئیس جمهوری در اتاق کارش احضار کرد و دو روز بعد در کاخ سفید با کیسینجر و کارامسین ملاقات و نتیجه مطالعاتشان را که یک طرح سه ماده ای بود به اطلاع آنان رسانید. این طرح که همان روز مورد موافقت نیکسون قرار گرفت و تلگرافی به دفتر سازمان سیا در سانتیاگو مخابره شد به این شرح بود: اولاً، ایجاد محیط مساعد برای کودتا از طریق تبلیغات، نشر اخبار نادرست و شایعات و تروریسم. ثانیاً، جمع آوری اطلاعات درباره افسرانی که آماده شرکت در کودتا می باشند. ثالثاً، اطمینان دادن به افسران مزبور که دولت آمریکا هرگونه پشتیبانی به استثنای مداخله نظامی از آنان بعمل خواهد آورد.

در ۲۱ سپتامبر ۱۹۷۰ هلمس به سانتیاگو تلگراف زد: «هدف این عملیات جلوگیری از این است که آئنده زمام امور را به دست بگیرد. عملیات شبه نظامی مردود شناخته شده و اقدام نظامی مورد تصویب قرار گرفته است.» بیست و چهار ساعت بعد کیسینجر و کارامسین در جلسه کمیسون ۴۰ شرکت کردند و مسئله ناچیز بودن امید موفقیت طرح «پشت پا زدن فرای» را مطرح ولی کوچکترین اشاره ای به طرح «جاده شماره ۲» ننمودند. پس از پایان جلسه، کیسینجر به کارامسین اظهار نمود که سکوت او بسیار بجا بوده و علاوه کرد مسلماً ما در اجرای این طرح موفق خواهیم شد و بهتر است همین رویه را ادامه دهیم. اما برخلاف انتظار مشاور رئیس جمهوری در امور امنیت ملی، آمریکاییها نتوانستند در کارشان موفق شوند و طرح «جاده شماره ۲» هم مانند طرح «پشت پا زدن فرای» با مخالفت یک نفر از اهالی شیلی که به قانون اساسی کشورش اعتقاد

داشت، روبرو گردید.

•••

وصول تلگراف مورخ ۱۸ سپتامبر هلمس به سانتیاگو، عوامل سیا را برای جمع آوری حداکثر اطلاعات درباره نظامیان شیلی به جنب و جوش انداخت و بلافاصله همهٔ انظار متوجه ژنرال رنه اشنایدر^۱ فرمانده ۵۷ سالهٔ نیروهای مسلح و بانفوذترین افسر شیلی گردید.

اشنایدر نسبت به قانون اساسی کشورش احساس احترام عمیقی داشت و قویاً معتقد بود که ارتش باید از دولت اطاعت کند چند ماه پیش ضمن یک ضیافت عصرانه در سفارت آمریکا در سانتیاگو، دو افسر آمریکایی با وی مذاکره و دربارهٔ عقاید سیاسی اش استفسار کرده بودند که اشنایدر معذرت خواسته و بلافاصله سفارت را ترک گفته بود. وقتی هم که شایعات دربارهٔ کودتا علیه آئنده در پایتخت رواج یافت، اشنایدر افسران دانشکده افسری را از خطرات دست زدن به چنین اقدامی برحذر داشت و در جمع آنان اظهار نمود:

«در چنین روزهای حساسی در حیات سیاسی شیلی، باید از اقدام بی رویه خودداری کنیم. نیروهای مسلح نباید مانع تحولات سیاسی کشور گردند، بلکه وظیفه دارند تحولات را با جان و دل بپذیرند و به آن گردن نهند. انبوهی از مردم شیلی قصد دارند نگذارند پیروزی شان در انتخابات که به نظر آنان منجر به تحول عمده‌ای در وضع اجتماعی شان خواهد شد، پایمال گردد. سناتور سالوادور آئنده به ما اطمینان داده است که در حدود قانون اساسی و قوانین موضوعه حکومت خواهد کرد و برنامهٔ تحولات او به هیچوجه سنن ملی و مسیحی ما را مورد مخاطره قرار نخواهد داد.»

ظواهر نشان می داد که موفقیت طرح «جادهٔ شماره ۲» مستلزم از میان برداشتن ژنرال اشنایدر می باشد. به این جهت مأموران آمریکایی اقداماتی را به منظور برقراری تماس با افسران درجه دوم شیلی آغاز نمودند. در پنجم اکتبر

۱۹۷۰ یکی از وابستگان نظامی آمریکا به عده‌ای از ژنرالهای دست چین شدهٔ نیروی زمینی و هوایی شیلی اطلاع داد که واشینگتن کودتای نظامی را با نظر مساعد تلقی می نماید. دو روز بعد همین وابستهٔ نظامی با افسران دانشگاه پدافند ملی تماس گرفت و به آنان وعده داد که در صورت شروع به عملیات سلاح‌های سبک در اختیارشان قرار خواهد داد. در هشتم اکتبر نمایندهٔ سازمان سیا در سانتیاگو به یکی از مأموران عالی رتبهٔ شهربانی شیلی اظهار داشت: «دولت ایالات متحد با راه حل نظامی موافق بوده و آماده است با هر وسیله‌ای به استثنای مداخلهٔ نظامی مستقیم از آن پشتیبانی نماید.» مجموعاً بیست و یک بارین آمریکاییان و امرا و افسران ارشد ارتش و شهربانی تماس بعمل آمد و به آنهایی که نسبت به این طرح علاقه نشان می دادند اطمینان داده شد که چه قبل و چه بعد از وقوع کودتا، از پشتیبانی کامل ایالات متحد برخوردار خواهند بود.

اما هنوز مسئله ژنرال اشنایدر حل نشده بود و هر اقدامی برای در دست گرفتن قدرت با مخالفت او روبرو می گردید و ضمناً تاریخ ۲۴ اکتبر و اجلاس پارلمان شیلی به سرعت نزدیک می شد. لذا مرکز عملیات سازمان سیا دیگر درنگ را جایز ندانست و به سانتیاگو دستور داد که ژنرال اشنایدر را بر بایند و علاوه کرد: «اکنون بیش از هر زمان خارج کردن ژنرال از صحنه ضروری به نظر می رسد. بگویید برای ربودن ژنرال ما چه می توانیم بکنیم و شما قادر به چه اقدامی هستید؟ امیدواریم بتوانید پیشنهادات مفیدی در این خصوص ارائه دهید.»

نمایندگی سیا در سانتیاگو در ۱۳ اکتبر ۱۹۷۰ به این تلگراف پاسخ داد و چون از چند روز قبل مشغول کار روی دو ژنرال به اسامی کامیلو والنزوتلا^۱ فرماندار نظامی سانتیاگو و روبرتو ویو^۲ بودند که اشنایدر او را سال قبل بازنشسته کرده بود، لذا در جواب واشینگتن اعلام نمود: «ژنرال و یو تصمیم گرفته به منظور تسریع در کودتا ژنرال اشنایدر را ظرف ۴۸ ساعت آینده بر بایند.»

دیگر کاری بجز وارد شدن به مرحلهٔ عمل باقی نمانده بود. اما کیسینجر تردید

نشان می داد و دربارهٔ لیاقت و یو در جلوگیری از پیروزی آئنده حتی پس از خارج شدن اشنایدر از صحنه مشکوک بود. صبح روز ۱۵ سپتامبر متعاقب جلسه ای که با حضور کیسنجر و کارامسین و ژنرال الکساندر هیگ در کاخ سفید تشکیل شد، کیسنجر به سیا دستور داد این پیام را به یو برسانند: «ما در نقشه هایمان تجدیدنظر کرده ایم. طبق اطلاعاتی که بدمست ما رسیده طرح کودتای شما در حال حاضر نمی تواند به موفقیت نایل شود و اگر شکست بخورید امکانات بعدی شما هم از بین خواهد رفت. بنابراین موقعیت خود را حفظ کنید و ما هم در تماس با شما خواهیم بود. مطمئن باشید زمانی که شما و دوستانتان بتوانید دست به اقدام بزنید فرا خواهد رسید و ما همچنان به پشتیبانی از شما ادامه خواهیم داد.»

چهار روز بعد والنزوتلا به مأمور سیا که متصدی تماس با وی بود اطلاع داد که آمادهٔ اقدام است.

چند دقیقه از ساعت هشت صبح روز ۲۲ اکتبر گذشته بود که اتومبیل بزرگ سیاه رنگی که هر روز ژنرال اشنایدر را به ستاد کل ارتش می برد، در برابر خانه وی در سانتیاگو توقف کرد. دو روز بیشتر به رأی گیری در پارلمان شیلی باقی نمانده بود و اشنایدر هم مانند همه مردم شیلی با بی صبری در انتظار نتیجهٔ این رأی مهم بود و عقیده داشت تنفیذ پیروزی آئنده از جانب پارلمان، تشنجاتی را که در سانتیاگو دیده می شد تخفیف خواهد داد.

اشنایدر سوار اتومبیل شد و راننده راه خیابان مارتین دوزامورا را در پیش گرفت. هنگامی که اتومبیل وارد یک کوچهٔ باریک یک طرفه گردید، چهار اتومبیل راهش را سد کرده و اشخاص ناشناسی از آنها بیرون ریختند. یکی از آنان با پتک شیئهٔ عقب اتومبیل اشنایدر را شکست و دیگری با سلاحش هشت گلوله بدرون اتومبیل شلیک کرد. یک تیر به اثنی عشر، تیر دیگری به گلو و تیر سوم به مچ دست اشنایدر اصابت نمود. وی سه روز بعد در اثر این جراحات در بیمارستان نظامی سانتیاگو درگذشت. از ۱۰۴ سال قبل تا آن زمان، هیچیک از رهبران شیلی به این ترتیب مورد سوء قصد قرار نگرفته و کشته نشده بودند.

اما سوء قصد به اشنایدر بی فایده بود و فرای که به فشارهای آمریکا عادت داشت، علیرغم این واقعه حاضر به تغییر موضعش نگردید و چند ساعت بعد حکومت نظامی را اعلام و کلیهٔ واحدهای ارتش و شهربانی را به مدت ۲۴ ساعت به حال آماده باش درآورد. دو روز بعد نیز پارلمان شیلی با اکثریت ۱۵۳ رأی موافق در مقابل ۳۵ رأی مخالف انتخاب آئنده را به ریاست جمهوری تنفیذ کرد.

در چهارم نوامبر ۱۹۷۰ مراسم تحلیف رئیس جمهوری جدید که کاملاً بر اساس موازین قانونی و دموکراسی انتخاب شده بود انجام گرفت و فردای آنروز آئنده برای شصت هزار نفر از هوادارانش در استادیوم ملی سانتیاگو سخنرانی کرد و با اشاره به طوفانی که یک هفته پیش شیلی را تهدید می کرد، اظهار داشت:

«مردم شیلی افتخار دارند که راه دموکراسی را بر راه خشونت و زور ترجیح داده اند. این امر حاکی از ادامهٔ سنن شریف و والای ملی، و انتخابی است که برای ابد در تاریخ ثبت خواهد شد. ما در سراسر مبارزات طولانی خود در راه آزادی و عدالت و مساوات راهی را برگزیده ایم که اختلاف نظرها را از طریق گفتگو و بحث و قانع کردن طرف مقابل و اقدامات دموکراتیک حل نمائیم. ما مردم شیلی از صمیم قلب جنگ برادرکشی را نفی و طرد می کنیم و اعلام می داریم که رعایت احترام و اغماض نسبت به عقاید دیگران منبع لایزال میراث فرهنگی ما می باشد.»

یکبار دیگر سانتیاگو غرق در سرور و شادی بود ولی درواشینگتن طرحهای جدیدی مورد مطالعه قرار می گرفت. چند ماه بعد تامس کارامسین اعلام نمود: «طرح جادهٔ شماره ۲ در واقع هرگز منتهی نشده است. آنچه به ما دستور دادند این بود که... خوب، فعلاً که آئنده رئیس جمهوری شده است ولی به کوششایان ادامه بدهید. هشیار باشید و آنچه در قدرت دارید برای عملی شدن اهداف طرح جادهٔ شماره ۲ انجام بدهید.»

بذری که در سال ۱۹۷۰ پاشیده شد، می بایست در ۱۹۷۳ محصول بدهد.

۴. شبلی در زمان آینده

نخستین سال

چارلز هورمن و همسر آینده اش جوئیس برای نخستین بار یکدیگر را در ژوئیه ۱۹۶۴ دیدند. جوئیس این برخورد را چنین شرح داد:

«در آن هنگام من و یک دوست دخترم مشغول گشت و گذار در جنوب فرانسه بودیم. به علت نزدیک شدن ۱۴ ژوئیه عید ملی فرانسویان همه هتل ها پر بودند و یک نفر به ما پیشنهاد کرد برای پیدا کردن اتاق به شهرک کوچکی در حوالی نیس برویم. وقتی به آنجا رفتیم باز هم نتوانستیم اتاقی بیابیم. بخاطر دارم که در یک کوچه باریک در حالیکه باران پولک های کاغذی رنگین بصرمان می ریختند نشسته و بکلی نومید و درمانده شده بودیم. در این موقع جوانی که پیراهن راه راه آبی و سفید در برداشت از خانه ای خارج شد و از من پرسید در صورتی که احتیاج به چیزی دارید آماده کمک هستم. او چارلز بود که باتفاق پدر و مادرش به سیاحت در اروپا اشتغال داشت و به من و دوستم در پیدا کردن اتاق در یک هتل کوچک کمک کرد و سپس چند بار همدیگر را در ساحل دریا در نیس دیدیم. در پاریس با هم به بازدید بازار کهنه فروشان پرداختیم و در لندن به سینما رفتیم و

با هم فیلم «شب یکروز سخت» بیتل ها را دیدیم. آنگاه چارلز به نیویورک برگشت و من هم برای گذراندن یک دوره ششماهه در دانشگاه استکهلم به سوئد رفتم.»

با یادآوری این خاطرات شیرین، جوئیس مرتباً انگشتانش را بهم می پیچید و باز می کرد. هر بار که صحبت از چارلز و شیلی به میان می آمد او همین حرکت را که حاکی از ناراحتی فوق العاده عصبی بود تکرار می نمود. جوئیس به سخنانش چنین ادامه داد:

«در ماه دسامبر همان سال، پدرم به من دستور داد به آمریکا برگردم و بقیه تحصیلاتم را در دانشگاه منیه سوتا ادامه بدهم. او عقیده داشت امکان ندارد که من بتوانم در فاصله هشت هزار کیلومتری از منزلتان تحصیلات جدی بنمایم. لذا من به نیویورک پرواز کردم و چون می دانستم مدت دوازده ساعت باید در فرودگاه آن شهر در انتظار هواپیما به مقصد مینیاپولیس بمانم، به چارلز تلفن کردم. او بیدرنگ به فرودگاه آمد و مرا با خود به خانه شان نزد پدر و مادرش برد و من به آنها در تزیین درخت کاج عید میلاد مسیح کمک نمودم و سپس به فرودگاه مراجعت کردیم و به نزد پدر و مادرم رفتم. امدوسال گذشت و دیگر دیداری دست نداد تا اینکه من دیپلم خود را از دانشگاه گرفتم و کارشناس برنامه نویسی کامپیوتر شدم. در این هنگام چارلز به سراغ من آمد و مرا در اعماق ایالت کانکتی کات پیدا کرد.»

از آن به بعد چارلز و جوئیس مرتباً یکدیگر را می دیدند. بعضی اوقات تعطیلاتشان را در کیپ کادا^۱ می گذراندند و با اتومبیل به سیر و سیاحت در پنج ایالت شمال شرقی آمریکا که به انگلستان جدید مشهور است می پرداختند و سرانجام در ماه ژوئن ۱۹۶۸ با هم ازدواج کردند.

این واقعه، برخورد دو دنیای متفاوت بود. چارلز هورمن فارغ التحصیل کالج اکسیتر و دانشگاه هاروارد فرزند یک طراح پروژه های صنعتی و نوه یک وکیل

دعاوی مشهور و نواده یک موسیقیدان بزرگ که زمانی رهبر ارکستر سمفونیک نیویورک بود با جوئیس هامرن موطلائی و دارای زیبایی بسبک دختران اسکاندیناوی، نوه یک مهاجر سوئدی که در اوایل قرن از کشورش به آمریکا رفته و در ایالت مینه سوتا به هیزم شکنی پرداخته بود، زندگی مشترک تشکیل می دادند. دافی هامرن پدر جوئیس یک دکان خواربارفروشی کوچک در شهر کیستر داشت و هنگام تولد دخترش در دوران جنگ دوم جهانی به خدمت سربازی اشتغال داشت و در جنگهای گینه جدید با ژاپنی ها نبرد می کرد، لذا ناچار شد مدت ۱۸ ماه یعنی تا پایان جنگ در انتظار دیدار و در آغوش گرفتن دختر کوچکش انتظار بکشد.

چارلز و جوئیس دارای دو شخصیت متفاوت و حتی در بعضی موارد متضاد بودند. در هر مورد که چارلز خجالتی بود، جوئیس جسارت نشان می داد و در هر کاری که چارلز با احتیاط عمل می کرد، جوئیس بی باک بود. چند روز قبل از ازدواج، چارلز به مادرش گفته بود: «میدانی که جوئیس زیاد به مطالعه علاقمند نیست و به تئاتر و موسیقی کلاسیک هم رغبت نشان نمی دهد؟» الیزابت پرسیده بود: «پس به چه چیزی علاقه دارد؟» چارلز جواب داده بود: «فقط به من... و همین کافی بود.»

جوئیس می گوید: «تنها مسئله ای که ما را ناراحت می کرد این بود که وقت کافی برای اینکه به یکدیگر بپردازیم نداشتیم چون هر دوی ما پس از مراجعت از کار روزانه بی نهایت خسته بودیم. اغلب شبها را با دوستانمان می گذراندیم یا چارلز به نوشتن می پرداخت. بدین ترتیب فقط فرصت داشتیم قبل از آنکه از فرط خستگی به خواب برویم به همدیگر شب بخیر بگوییم. پس از یک سال زندگی به این نحو، تصمیم گرفتیم به آمریکای جنوبی برویم تا اوقات فراغت بیشتری داشته و صرف یکدیگر نماییم.»

برای این مسافرت دور و دراز هر دوی آنها از چند ماه قبل شروع بفرآ گرفتن زبان اسپانیایی نمودند و مقداری پول پس انداز کرده و با آن یک اتومبیل دست دوم استیشن خریدند و در قسمت عقب آن دو تخت خواب جاسازی کردند و در

اواخر سال ۱۹۷۱ نیویورک را ترک نموده و در سوم دسامبر که سالروز ۲۷ سالگی جویس بود از مرز مکزیک عبور نمودند. برنامه مسافرت را از مدت‌ها قبل تهیه و راههایی را که باید طی کنند روی نقشه علامت گذاری کرده بودند و طبق این برنامه از خاک مکزیک و گواتمالا عبور کرده و به ال سالوادور رسیدند. در آنجا مجبور شدند لاستیکهای بدون تویی اتومبیلشان را تعویض کنند و چون در آنجا فقط لاستیکهای قدیمی تویی در پیدا می شد بناچار آنها را خریدند و با چرخهای اتومبیلشان میزان کردند.

در نیکاراگوا و کوستاریکا وضع جاده‌ها بتدریج بدتر می شد و وقتی به پاناما رسیدند تصمیم گرفتند از مسافرت با اتومبیل استیشن صرفنظر کنند و آن را بفروشند. لذا مدت یک ماه در کنار کانال پاناما متوقف شدند و در حالی که روی یک مقوای بزرگ نوشته بودند «بفروش می رسد» و آن را روی شیشه جلو استیشن نصب کرده بودند در انتظار مشتری ماندند تا اینکه سرانجام موفق شدند آن را به قیمت ۲۵۰۰ دلار بفروشند و خود را از شرش خلاص نموده بقیه راه را با اتوبوس طی نمایند.

هنگام عبور از کشورهای کلمبیا و اکوادور با روستاییانی که اشعار محلی می خوانند همسفر بودند ولی چون زن و شوهر جوان بجز آوازه‌های آمریکایی چیزی بلد نبودند، نمی توانستند در شادمانی آنان شرکت نمایند. مسافرت بسیار جالبی بود ولی از یک لحاظ آنان را سخت ناراحت می کرد چون برای اولین بار در عمرشان منظره فقر و حشتناک اهالی آمریکای جنوبی را مشاهده می کردند و درمی یافتند که معنی کشورهای جهان سوم چیست و مردم آن به چه طرز زندگی می کنند. در جنوب اکوادور رنج و محرومیت مردم غیرقابل تحمل می شد. جویس خاطرات خود را در این باره چنین تعریف می کند:

«ما با اتوبوس مسافرت می کردیم و راه بسیار طولانی بود و از وسط کوهها می گذشت و جاده پر از دست انداز بود. در انتهای اتوبوس یک خانواده سرخ پوست مرکب از پدر و مادر و سه کودک به یکدیگر چسبیده بودند و مرتباً سرفه می کردند. یک قوطی حلبی بزرگ داشتند که بهم رد می کردند و خلط

سینه و خون در آن تف می کردند. یقیناً همه آنها آخرین مراحل بیماری سل را می گذرانند. وقتی شب فرا می رسید اتوبوس بوی مرگ می داد. بچه یکی از مسافران دچار اسهال خونی بود و در قوطی حلبی قضای حاجت می کرد. تکانهای اتوبوس، خوابیدن و حتی چرت زدن را غیرممکن می ساخت و ضمناً نفس کشیدن هم مشکل بود. سراسر شب صدای سرفه و خون تف کردن سرخ پوستان را می شنیدم. تا اینکه چارلز به من نگرست و گفت: «خدای من، ببین ما در چه دنیایی بسر می بریم!». چند هفته بعد به شیلی رسیدیم. در آن جا مراقبت‌های پزشکی و بهداشت رایگان بود و به هر کودکی در روز نیم لیتر شیر داده می شد. وقتی به سانتیاگو رسیدیم چارلز گفت: «من در این جا می توانم به نوبسندگی پردازم و بهتر است در همین جا مستقر شویم.»

در ماه ژوئیه ۱۹۷۲ که چارلز و جویس وارد شیلی شدند، آن کشور در حال تحولات بزرگی بود. وقتی آئنده در نوامبر ۱۹۷۰ زمام امور را بدست گرفت، به هموطنانش اطمینان داد که «از آن تاریخ به بعد شیلی دارای دولت جدیدی است که وظیفه اش حفظ منافع طبقه حاکمه سابق نبوده بلکه پشتیبانی از منافع اکثریت مردم محروم کشور می باشد.»

آئنده یک حکومت ائتلافی تشکیل داده بود که در آن سه وزیر کمونیست و چهار وزیر سوسیالیست شرکت داشتند و سعی داشت به کمک کابینه مزبور طرح خود را در مورد انقلاب به سبک شیلی بمورد اجرا گذارد. لذا حداقل دستمزد را ۳۵ درصد افزایش داد، واحدهای سیار بهداشتی مجهز به کارشناسان و پزشکیاران باتجربه به مناطق روستایی سراسر کشور گسیل داشت که به معالجه مردم محروم و توزیع داروی رایگان پرداختند، برنامه‌ای در مورد کمک به زنان باردار و کودکان به موقع اجرا گذاشته شد که برایشان سهمیه روزانه شیر رایگان تعیین می کرد.

متعاقب آن برنامه اصلاحات ارضی را آغاز نمود. در خلال دهه ۶۰ بی توجهی به کشاورزی شیلی باعث شده بود که آن کشور به ناچار ۲۵ درصد گوشت، ۳۵

درصد شیر و ۲۵ درصد گندم مورد نیاز خود را از کشورهای خارجی وارد کند. حکومت فرای تصویبنامه ای در مورد مصادرهٔ املاک بزرگ که بد اداره می شدند در ازای پرداخت غرامت تصویب کرده و به این ترتیب سه میلیون و نیم هکتار زمین مزروعی را از دست صاحبانشان خارج ساخته بود. حکومت آینده در ششماههٔ اول زمامداری خود یک میلیون و نیم هکتار دیگر به اراضی مزبور اضافه کرد.

مساعی دولت جدید بزودی باموفقیت رو برو گردید و از نخستین ماههای سال ۱۹۷۱ تولیدات صنایع کشاورزی و غذایی سرعت چشم گیری یافت. میزان رشد تولید ناخالص ملی به سه برابر و تولیدات صنعتی ۱۴/۶ درصد افزایش یافت. در مقابل میزان بیکاری از ۸/۳ درصد به ۳/۹ درصد کاهش یافت و نرخ تورم سالانه نیز از ۳۵ درصد به ۲۲ درصد رسید. میزان تلفات کودکان نیز ۱۱ درصد کمتر شد. این ارقام موجب رضایت آینده بود ولی او را متعجب نمی کرد و به یکی از همکارانش گفته بود: «من بعد از ۲۵ سال نمایندگی در مجلس سنا رئیس جمهور شده ام و می دانم که دارم چکار می کنم.»

در انتخابات شهرداری ها که در آوریل ۱۹۷۱ صورت گرفت، مردم شیلی قدردانی خود را نسبت به او نشان دادند. هفت ماه پیش ائتلاف جبههٔ متحد مردم ۳۶ درصد آراء را بدست آورده بود ولی این بار ۴۹/۷ درصد به آن رأی دادند. چندی بعد فیدل کاسترو از شیلی بازدید کرد و از آینده تجلیل به عمل آورد. رهبر کوبا در استادیوم ملی سانتیاگو در برابر بیست هزار نفر سخنرانی کرد و گفت:

«اکنون در شیلی یک روش مخصوص و منحصر بفرد بکار می رود و آن ایجاد تحولات اجتماعی از راه صلح و مسالمت می باشد. این یک روش انقلابی است که نیروهای مترقی و پیشرو شیلی دارند برنامه دگرگونی اجتماعی خود را از راه های قانونی و با رعایت قانون اساسی مرحله به مرحله به اجرا درمی آورند، یعنی با همان قوانینی که برای حفظ جامعه طبقاتی وضع شده بوده است. این روش در تاریخ اجتماعات معاصر و حتی در تاریخ بشریت بی نظیر می باشد.»

آئنده به وی پاسخ داد:

«شیلی با کوبا تفاوت بسیار دارد و وضع کنونی ما شباهتی به وضع کوبا در سال ۱۹۵۹ ندارد. در این جا دست راستگرایان در نتیجهٔ قیام ملت از کارها کوتاه نشده بلکه آنها در انتخابات آزاد شکست خورده اند، لذا احترام به قوانین و رعایت قانون اساسی تنها راه نجات ما می باشد. راهی که ما در پیش گرفته ایم دشوارتر است زیرا حدود آن را قانون اساسی و سایر قوانین موضوعهٔ شیلی تعیین کرده اند و ما ناچاریم قوانین مزبور را مراعات و به نظریات پارلمان گردن بنهیم. قوه قضائیه ما نیز از استقلال کامل برخوردار است و تصمیمات خود را آزادانه اتخاذ می نماید. ما انتظار نداریم از امروز به فردا سوسیالیسم را در این کشور بنا کنیم.» آئنده در مدت هجده ماه اولیهٔ ریاست جمهوری اش شکفته و جوان شده بود. قدرت خدمت به مردم که آنقدر آرزویش را داشت، اکنون در دستش قرار گرفته بود ولی از اینکه خود را مافوق ملت قرار بدهد، احترازی می کرد.

کمی پس از آنکه زمام امور را بدست گرفت، رسم دیرینه ای را که عکس رئیس جمهوری می بایست در کلیهٔ ادارات و سازمانهای دولتی نصب شود، ملغی کرد و استدلال نمود که این یک عمل پرخرج و بیهوده است که بیشتر زینت کشورهای سلطنتی است نه یک کشور دموکراسی.

زندگی خصوصی رئیس جمهوری جدید نیز تغییر عمده ای نکرد و همچنان به جمع آوری کوزه های سفالی قبل از کشف آمریکا و تابلوهای امپرسیونیست معاصر ادامه می داد و همچنان به گل و گیاه و بازی شطرنج علاقه می ورزید و بیش از هر زمان سعی می کرد رهنمودهایی به طبقات مختلف مردم بدهد. به دانشجویانی که خود راهوآداران پرشور اومی دانستند با لحن انتقاد آمیزی گفت: «از نظر من اگر دانشجویی که بد درس می خواند و یا اصلاً درس نمی خواند، بخواهد خودش را هوادار من بنامد کوچکترین ارزشی ندارد. ما احتیاج به دانش آموزان و دانشجویان و دانشگاهیان خوب داریم. پس بهتر است ابتدا خوب درس بخوانید و تکالیف تحصیلی خود را انجام بدهید و آن گاه حق خواهید داشت خود را مبارزان فعال و باارزش سیاسی بدانید.»

حس بذله گویی و خوش مشربی او نیز مانند سابق باقی مانده بود. انریک

کیربرگ^۱ رئیس سابق دانشکده پلی تکنیک سانتیاگو و دوست صمیمی آئنده تعریف می کند که در یک ضیافت رسمی به افتخار هیئت بازرگانی چین که من در کنارش سر میز نشسته بودم، آئنده ضمن بیانات مختصری به مهمانانش خوش آمد گفت و اظهار داشت:

«شاید ما نتوانیم در مدت اقامت شما در کشورمان موفق به انعقاد قرارداد بازرگانی بشویم ولی من از شما یک تقاضای بسیار مختصر و کوچک دارم و آن این است که ترتیبی بدهید که هر یک از افراد ملت بزرگ چین سالی یک بطری شراب شیلی بنوشد. تقاضای من همین است و بس...»

در حالی که چینیها مشغول تفکر درباره این تقاضای کوچک بودند، آئنده سرجایش نشست و در گوش من به آهستگی گفت: «معنی تقاضای من فروش هشتصد میلیون بطری شراب در سال است!»

تنها تغییری که سمت ریاست جمهوری در آئنده داد، طولانی شدن سخنرانی هایش بود. یکی از نزدیکانش که کارشناس سیاست آمریکا بود متوجه این امر گردید و به «ال کمپانی پرو» گوشزد کرد که دارد با این عمل خود را بصورت سناتور هوبرت هامفری شیلی درمی آورد. آئنده پاسخ داد: «ولی من آنقدر گفتمی به مردم دارم که به آسانی تمام نمی شود.»

در حالیکه رژیم جدید شیلی مشغول شکوفایی بود، دستهایی هم تخم نفاق و خرابی را می پاشیدند. آئنده هنگام مبارزات انتخاباتی اش بارها تکرار کرده بود که تا زمانی که بیگانگان صنایع مادر شیلی را در دست دارند این کشور به استقلال واقعی نایل نخواهد شد. به محض اینکه زمام امور را در دست گرفته بود نیز برنامه ملی کردن صنایع را به مرحله اجرا درآورده و به این ترتیب بانک ها، شرکتهای بیمه، مخابرات و صنایع اتمی سازی را تحت کنترل نسبی دولت قرار داده بود. اما مسئله ملی کردن مس شیلی باعث گردید که انفجار صورت بگیرد.

اقتصاد شیلی در قرن بیستم را می توان نمونه وابستگی کامل به ایالات متحد آمریکا توصیف کرد. در اوایل دهه ۷۰ یکصد و ده شرکت آمریکایی بیش از یک میلیارد دلار در شیلی سرمایه گذاری کرده بودند و در رأس آنان شرکتهای چند ملیتی بخش فلزات قرار داشتند. شرکت کنکات کور پوریشن^۱ معادن آل تنی^۲ را که بزرگترین معدن مس دنیا است بهره برداری می کرد و از سال ۱۹۵۵ تا ۱۹۷۰ از سرمایه گذاری هایی که در شیلی کرده بود بطور متوسط سالی ۳۴/۸ درصد سود خالص برده بود در حالی که در سایر نقاط جهان سود حاصله اش از ده درصد تجاوز نمی کرد. شرکت آناکوندا^۳ نیز معادن چوکی کاماتا^۴ را که بزرگترین معدن رو باز مس جهان است استخراج می کرد. شرکت مزبور هم در همین مدت ۲۰/۲ درصد از سرمایه گذاریش سود به جیب سرمایه داران آمریکایی جاری کرده بود در حالی که سود متوسط سالیانه آن در سایر نقاط جهان ۳/۵ درصد بود!

این دو شرکت که از بهره برداری و فروش مس شیلی سودهای کلان می بردند، بجای آن که مواد معدنی را در محل ذوب و آماده فروش کنند، آنها را بلافاصله به آمریکا می فرستادند و با این کار خود بجای هر معدنچی شیلی دوازده کارگر آمریکایی را در کارخانه های ذوب مس ایالات متحد بکار می گماردند.

هشتاد درصد صادرات شیلی از فروش مس تأمین می شد. بنابراین هر کس معادن مس را در دست داشت می توانست اختیار کشور را در دست داشته باشد. در سال ۱۹۷۰ چهار پنجم تولید جهانی مس در اختیار آمریکایی ها بود و شرکتهای چند ملیتی مزبور فقط در برابر سهامدارانشان مسئول بوده و نمی بایست به ملت شیلی حساب پس بدهند. بنظر آئنده این وضع نمی توانست دوام داشته باشد و لزوم یک تغییر اساسی در آن ضروری و بدیهی بنظر می رسید. لذا در ۲۱ دسامبر ۱۹۷۰ پیشنهاد کرد که اصلاحیه ای به قانون اساسی شیلی اضافه و اجازه

1. Kennecott Corporation 2. El Teniente

3. Anaconda 4. Chuquicamata

ملی کردن معادن مس باو داده شود. این فکرچندان جدید نبود زیرا حکومت فرای در سال ۱۹۶۹ با شرکت‌های کنکات و آناکوندا قراردادهایی درباره استرداد قسمتی از معادن مس به دولت شیلی امضا کرده بود. رادومیرو تومیک رهبر حزب دمکرات مسیحی و رقیب آئنده در انتخابات ۱۹۷۰ نیز برنامه ملی کردن معادن مس را در برنامه اش گنجانده بود.

پیشنهاد آئنده از بسیاری جهات شبیه برنامه تومیک بود چون به دولت اجازه می داد که معادنی را که توسط شرکت‌های آناکوندا، کنکات و سرو^۱ بهره برداری می شدند تحت کنترل خود قرار بدهد (سرو یک شرکت دیگر آمریکایی بود که دامنه فعالیتش نسبت به دوشرکت دیگر محدودتر بود و آنهم قسمتی از معادن مس شیلی را استخراج می کرد) و به شرکت‌های مزبور بر اساس ارزش تخمینی وسایل و تجهیزاتشان در شیلی و پس از کسر سودهای بیش از اندازه ای که در سالهای قبل برده بودند غرامت پرداخت کند. متن این اصلاحیه بر اساس یکی از قطب‌نامه‌هایی که در هفدهمین اجلاس مجمع عمومی ملل متحد به تصویب رسیده بود تدوین شده بود که مقرر می داشت: «حقوق مردم و ملت‌ها در سلطه و حاکمیت دائمی بر ذخایر و منابع طبیعی آنان باید از جانب خودشان و به منظور پیشرفت و بهبود وضع زندگی مردم آن کشورها اعمال گردد.»

آئنده هنگام دفاع از طرح خود اعلام نمود: «ملی کردن معادن مس یک عمل انتقام جویانه و خصمانه علیه هیچ گروه و ملت و دولت معینی نیست و ما کاری بجز احقاق حقوق یک ملت مستقل برای استفاده و بهره‌وری از منابع طبیعی خود نمی کنیم.»

پارلمان شیلی در ۱۱ ژوئیه ۱۹۷۱ به اتفاق آراء اصلاحیه مربوط به ملی کردن معادن مس را تصویب کرد و کلیه سناتورها و نمایندگان وابسته به احزاب مختلف به این طرح مهم و انقلابی رأی موافق دادند. آئنده این واقعه را «دومین استقلال شیلی» نامید و روز ۱۱ ژوئیه را «روز افتخار ملی» اعلام کرد.

سه ماه بعد دولت شیلی اعلام نمود که سودهای بیش از اندازه ای که شرکت‌های کنکات و آناکوندا در سالهای پیش برده‌اند، بقدری بوده که پرداخت هرگونه غرامتی به آنان را غیرممکن می سازد اما موافقت کرد به شرکت سرو معادل چهارده میلیون دلار غرامت بپردازد. ادواردو نووا^۱ مشاور حقوقی رئیس جمهوری در توجیه درست بودن این تصمیم به یک سابقه تاریخی در ایالات متحد اشاره کرد و گفت: «وقتی لیسنگلن بردگان را آزاد کرد، به صاحبان کشتزارهای جنوب آن کشور دیناری بابت غرامت پرداخت.» آئنده نیز به حس «واقع بینی تاریخی» ملت آمریکا متوسل گردید و اظهار نمود:

«ما بخوبی می دانیم که تمایل ما در استرداد مالکیت بزرگترین ذخایر طبیعی کشورمان که به ملت شیلی تعلق دارد، در منافع خصوصی بعضی آمریکاییان تأثیر خواهد گذاشت. معذک نمی خواهم باور کنم که منافع مزبور ممکن است با نیت ملت آمریکا یکسان شناخته شود. مناسبات بین دو کشور ما اهداف وسیع‌تر و عالیتری از حمایت از سودجویی‌های خصوصی دارد. ملت شیلی با ملی کردن بزرگترین منابع طبیعی خود به هیچوجه منظور و مقصود بدی علیه ملت آمریکا نداشته و هدف دیگری بجز اینکه آنچه را که بدون چون و چرا به خودش تعلق دارد در خدمت مردم شیلی قرار بدهد، دنبال نمی کند.»

دیری نپائید که واکنش رسمی واشینگتن اعلام گردید. در ۱۳ اکتبر ۱۹۷۱ ویلیام راجرز وزیر خارجه آمریکا نظر دولت شیلی را در مورد نپرداختن غرامت «تخلف جدی و آشکار از اصول و قواعد شناخته شده حقوق بین‌المللی» نامید و علاوه کرد: «تصمیم دولت شیلی عواقب وخیمی را در بر خواهد داشت و دولت آمریکا را عمیقاً ناراحت کرده است.»

بزودی دامنه این نارضایتی بصورت اقداماتی علیه دولت شیلی بروز کرد. یکسال قبل ریچارد نیکسون نتوانسته بود مانع انتخاب آئنده به ریاست جمهوری شود اما اکنون می رفت که همه نیروی انتقام و کینه خود را علیه او به کار اندازد.

۵. چارلز هورمن در شیلی

سال ۱۹۷۲

جوئیس به بیان خاطراتش چنین ادامه می دهد: «هنگامی که ما در ژوئیه ۱۹۷۲ به سانتیاگو رسیدیم، این شهر بنظرمان مانند بهشت جلوه کرد. پس از هشت ماه که در جاده های خاکی و پر دست انداز و هتل های مملو از ساس و پشه بسر برده بودیم، با محوطه های گلکاری، کافه های کنار خیابان، مردم خون گرم و خوش برخورد رو برو می شدیم. به محض اینکه اثاثیه خود را در یک هتل کوچک گذاشتیم، بیدرنگ در صدد یافتن آپارتمان ارزان قیمتی برآمدم.»

متأسفانه آنها نتوانستند آپارتمان دلخواه خود را پیدا کنند و سرانجام یک خانه هشت اتاقه پیدا کردند که در آن سه نفر آمریکایی و دو ارو پایی اقامت داشتند و هنوز سه اتاق خالی داشت. این خانه در محله لوس کوندس^۱ در شماره ۴۲۵ خیابان پل هاریس^۲ که خیابانی پردرخت و مصفا است واقع بود و یک بالکن و تراس بزرگ مشرف به زمین چمن محصور با نرده های سفید داشت.

از نظر چارلز زندگی این گروه هفت نفری با عقاید و سلیقه های مختلف در

1. Los Condes 2. Paul Harris

یک خانه ایده آل بشمار می رفت. سه نفر آمریکایی عبارت بودند از مردی بنام باب براون^۱ که در شرکت الکل سازی کار می کرد، دختری بنام جانت دوسی^۲ کارمند مؤسسه جنگلبانی و جوانی بنام جیم اوگدن^۳ که نقاش و طراح بود. دو نفر اروپایی به اسامی لوئیس مستریس^۴ نقاش و تصویرساز اسپانیایی و یارد اپلانک^۵ هنرمند چکسلواکی این گروه را تکمیل می کردند و دسته جمعی صاحب یازده گربه، چهار خرگوش و یک مرغابی بودند. یک روز یکی از گربه ها چندین بچه زائید و چارلز متوجه شد که تعداد گربه ها از حد و اندازه افزون شده است لذا پس از رأی گیری، باب براون مأمور شد بچه گربه ها را از خانه بیرون ببرد. براون آنها را در جعبه ای گذاشت و با خود به نزدیکی فروشگاه بزرگی برد و تا عصر کنار جعبه در پیاده روی نشست و از هر کودکی که از او یک بچه گربه می خواست سئوالات گوناگونی درباره این که به چه ترتیب با آن رفتار خواهد کرد می نمود تا مطمئن شود با گربه ها بد رفتاری نخواهد شد. بتدریج کودکان همسایه که اغلب خردسال و خجالتی بودند، بصورت مهمانان علاقمند خانه چارلز و دوستانش درآمدند. جویس می گوید:

«من میخواستم به آنها نقاشی یاد بدهم و چارلز از آنها دعوت می کرد که بدیدن ما بیایند اما بچه ها جرئت نمی کردند. تا اینکه یک روز چارلز چند برگ کاغذ و تعدادی مداد رنگی روی میز آشپزخانه گذاشت و درمی را هم که به عقب خانه راه داشت باز گذارد و خودمان پنهان شدیم. کودکان یکی پس از دیگری وارد آشپزخانه شدند و با حیرت وسایل نقاشی را بررسی کردند. ابتدا فقط از یک مداد رنگی استفاده می کردند و نقاشی هایشان ریز و درهم بود اما بتدریج اعتماد بنفس بیشتری یافتند و از رنگهای مختلف استفاده کردند و از ما کاغذ نقاشی بزرگتر مطالبه نمودند. آنها فهمیده بودند که هنر می تواند منشاء خوشحالی و غرور باشد.»

1. Bob Brown 2. Janet Deucey 3. Jim Ogden

4. Luis Mestris 5. Jarda Plank

جویس هم به همین نتیجه رسیده بود و به محض اینکه در سانتیاگو مستقر گردید شغلی به عنوان برنامه نویس کامپیوتر در مؤسسه جنگلبانی و حفظ نباتات دست و پا کرد زیرا پولی که در نیویورک پس انداز کرده بودند در شرف اتمام بود و احتیاج مالی آنان را برطرف نمی کرد اما پس از چند ماه از این شغل استعفا داد و وقتش را صرف یک پروژه هنری شخصی نمود. چارلز هم در اوقات فراغتش بنویشتن سناریوی یک فیلم کارتونی برای کودکان بنام «شکارچی آفتاب» می پرداخت و جویس که به این کار شوهرش علاقمند شده بود او را تشویق می کرد که هر چه زودتر آنرا تهیه کند و بصورت فیلم درآورد. لذا چارلز را وادار کرد که داستانش را دستکاری کند و از باب براون خواست که با وسایل موجود یک دستگاه مخصوص فیلمبرداری از نقاشیهای کارتونی برایشان درست کند. استعداد نقاشی و طراحی لوئیس و یاردا را نیز بکار گرفت و پابلو دو لابارا^۱ کارگردان شیلی که در تهیه فیلم حکومت نظامی با کوستا گاوراس همکاری کرده بود، تأمین هزینه و وسایل فنی فیلم را بعهده گرفت.

جویس می گوید:

«ماههای اولیه اقامت ما در شیلی بهترین و پرهیجانترین ایام زندگی ما بود. هر روز چیز تازه ای یاد می گرفتیم، مستقل و آزاد و پراز شور و حرارت بودیم. تنها لکه ابری که آسمان صاف خوشبختی ما را تیره می کرد، ناآرامی های اجتماعی و سیاسی شیلی بود که روز به روز افزایش می یافت. اما چارلز بیشتر از من به اینگونه مسائل وارد بود.»

دلیل وارد بودن چارلز به مسائل داخلی شیلی، شغل او و توجهی بود که به این گونه مسائل داشت. وی به محض ورود به سانتیاگو خود را مجبور به خواندن روزنامه های محلی به زبان اسپانیایی کرده بود و به عنوان یک روزنامه نگار دقیق و موشکاف، هر روز سه چهار روزنامه وابسته به احزاب مختلف را می خرید و تا آخرین سطورشان را می خواند تا از کنه وقایع شیلی باخبر باشد. زیر بعضی از

1. Pablo de Labarra

جملات را خط کشی می کرد و درحاشیه روزنامه اظهار نظر می نمود و به این نحو سعی می کرد از میان تناقض گوییها حقیقت اوضاع را دریابد. پس از چندی موفق شد ظرافت بازیهای سیاسی شیلی را درک کند و این امر او را دچار ناراحتی و نگرانی شدید ساخت.

او برای العین می دید که تارو پود نظام دموکراسی شیلی در نتیجه بحران اقتصادی در حال از هم گسیختگی است. در پایان سال ۱۹۷۲ همه قرائن و نشانه های هیجان آور سال گذشته برعکس شده و به عللی که کاملاً روشن نبود، اقتصاد شیلی در خطر سقوط و انحطاط قرار گرفته بود. مس شیلی که قیمت آن در حال عادی کیلویی ۱/۶۰ دلار بود، بیش از ۸۰ سنت بفروش نمی رفت، تولید معادن و کارخانه های تصفیه مس رو به کاهش گذاشته بود و در مقابل نرخ تورم به ۱۶۰ درصد یعنی بالا ترین نرخ تورم جهان رسیده بود.

در سانتیاگو کمبود مواد غذایی و مصرفی باعث ایجاد بازار سیاه گردیده و داستانها و شوخی های نیش داری بین مردم رواج یافته بود. یکی از این داستانها که بر سر زبان همه اهالی سانتیاگو بود حکایت می کرد که آئنده به یک دهقان شیلی درس اقتصاد می دهد و می گوید: اگر تو دو باب خانه داشته باشی دولت یکی را می گیرد و دومی مال تو خواهد بود. دهقان می گوید: درست است. آئنده ادامه می دهد: اگر تو دو دستگاه اتومبیل داشته باشی دولت یکی را می گیرد و دومی را برایت باقی می گذارد. دهقان می گوید: درست است. آئنده می گوید: اگر تو دو عدد مرغ داشته باشی دولت یکی را می گیرد و دیگری مال تو است. دهقان فریاد می کشد: اصلاً درست نیست. آئنده می گوید: ولی من تصور می کردم تو مفهوم انقلاب ما را درک کرده ای. دهقان جواب می دهد: حالا دارم درک می کنم چون بجز دو عدد مرغ چیزی برابم باقی نمانده است!

این بحران اقتصادی چارلز را رنج می داد. او در شیلی خوشبخت بود و منظره این ملت که تصمیم گرفته بود آینده و سرنوشتش را خودش در دست بگیرد و مشاهده این تجربه اجتماعی مملو از امید، قدرت خلاقه او را ده برابر ساخته بود.

اما اکنون چنین بنظر میرسد که این تحول بزرگ اجتماعی در آستانه شکست می باشد.

چارلز در بدو ورود به شیلی به یک عده آمریکایی مقیم سانتیاگو که سرگرم انتشار نشریه ای بنام «اخبار آمریکای شمالی» بودند - که مخفف آن FIN بود و بزبان اسپانیایی منتشر میشد - ملحق گردیده و به همکاری با آنان پرداخته بود. هدف از انتشار این نشریه تشریح فعالیت آمریکاییها در شیلی و انتشار اخبار نهضت هواداران صلح در ایالات متحد بود. نشریه مزبور بصورت مجله هفتگی منتشر می شد و در آن مقالات اساسی روزنامه های آمریکایی ترجمه و نقل می گردید و تیراژ نسبتاً محدودی داشت ولی از یک لحاظ منبع خبری مهمی برای روزنامه های شیلی بشمار می رفت. بنظر گروه ده نفری که هیئت تحریریه آن را تشکیل می دادند، بدون هیچ گونه شک و تردید دولت آمریکا بانی و باعث این بحرانی بود که شیلی در آن دست و پا می زد. اما آنها از حقایق پشت پرده اطلاع نداشتند و چند سال بعد سناتور فرانک چرچ رئیس کمیسیون تحقیق درباره وقایع شیلی اعتراف کرد که «این اقدام بی سابقه دولت آمریکا با کلیه اصولی که ملت ما به آن مباحثات می کند مغایر و ناسازگار بوده است.»

هدفی که حکومت نیکسون در شیلی دنبال می کرد بسیار ساده بود و در این خلاصه می شد که مانع از ادامه حکومت سالوادور آئنده شوند. واشینگتن در سال ۱۹۷۰ بکمک رشوه و تبلیغات کوشیده بود مانع از انتخاب آئنده به ریاست جمهوری گردد و با شکست روبرو شده بود. آنگاه درصدد برآمده بود کودتایی راه بیندازد که منجر به قتل ژنرال اشنایدر شده بود. اکنون که آئنده در مسند قدرت نشسته بود آمریکا سعی داشت با تخریب منظم اقتصاد شیلی مانع از ادامه حکومت او گردد.

هنگامی که دولت جدید بر سر کار آمد، کارشناسان سازمانهای اطلاعاتی آمریکا اذعان کردند که رئیس جمهوری شیلی هیچگونه خطری برای امنیت ایالات متحد بشمار نمی رود. سازمان سیا طی گزارشهای متعدد تصریح نمود که آئنده با دقت فراوان مواظب است که منافع شیلی را وابسته یا تابع هیچیک از قدرتهای

سوسیالیست یا کمونیست خارجی نکنند و قصد دارد یک سیاست مستقل و ملی داشته باشد. معذک یک سلسله جلسات هفتگی بریاست هنری کیسینجر و با شرکت رؤسای عالیرتبه وزارت خارجه، وزارت دفاع و خزانه داری مرتباً در کاخ سفید تشکیل می گردید. یکی از اعضای شرکت کننده در این جلسات می گوید: «تنها هدف از تشکیل این جلسات این بود که مراقبت کنند مبادا سازمانهای مختلف اقتصادی و مالی آمریکا دیناری به رژیم آینده کمک مالی بنمایند.» مهمتر از آن جلسات هفتگی کمیسیون ۴۰ بود که طی ۲۲ جلسه خود مسئله «بی ثبات کردن حکومت آینده» را مطرح و تصویب کرد.

به این ترتیب حتی قبل از آنکه مسئله پرداخت غرامت به شرکتهای چند ملیتی آمریکایی پیش بیاید، حکومت نیکسون تصمیم گرفته بود سیاست اختناق اقتصادی را در شیلی عملی سازد. آینده سه میلیارد دلار بدهی به خارجیان را از سلف خود به ارث برده بود که دومین قرضه دنیا از لحاظ درآمد سرانه بشمار می رفت و فقط وامهای اسرائیل بیش از این بود. پرداخت بهره این وام سه میلیارد دلاری فشار سنگینی بر اقتصاد شیلی تحمیل می نمود و تاریخ بازپرداخت اصل وام نیز در اوایل دهه ۷۰ بود. پرفسور جیمز پتراس^۱ و پرفسور موریس مارلی^۲ استادان اقتصاد آمریکا وضع اقتصادی شیلی را تشبیه به کسی که معتاد به مواد مخدر شده باشد کرده و می گفتند برای تسکین بیماری که حکومتهای قبلی بوجود آورده و پرورش داده بودند تزریق روزانه اکسیژن وام های جدیدی از خارجه ضروری بنظر می رسید. اقتصاد شیلی قدرت ادامه حیات با وسایل موجود خود را از دست داده بود.»

بازپرداخت این وامها که آینده کوچکترین مسئولیتی در آنها نداشت، بصورت حربه خطرناکی در دست حکومت نیکسون درآمد و برنامه دقیقی را برای اختناق اقتصادی شیلی به مرحله اجرا گذاشت. بانک توسعه کشورهای آمریکایی کمک خود را به شیلی به میزان ۹۵ درصد کاهش داد و بانک

1. James Petras 2. Morris Morely

صادرات و واردات آمریکا که قبل از روی کار آمدن آئنده ۶۰۰ میلیون دلار به شیلی وام داده بود، با اعطای هرگونه اعتبار جدید به آن کشور مخالفت کرد. کمکهای غیرنظامی دولت آمریکا که در دوران ریاست جمهوری فرای بطور متوسط ۱۵۹ میلیون دلار در سال بود، به یک دهم منبع مزبور کاهش یافت.

ضمناً ترتیباتی هم درباره محاصره اقتصادی و جلوگیری از حمل وسایل تولید به آن کشور دادند. صنایع شیلی با وسایل و تجهیزات ساخت آمریکا ایجاد شده و توسعه یافته بود و نود درصد وسایل یدکی کارخانه های آن کشور از آمریکا وارد می شد. بعنوان مثال در اواخر سال ۱۹۷۲ یک سوم کامیونهای دیزل که برای معادن چوکی کاماتا کار می کردند و یک پنجم تاکسیها و اتوبوسهای سراسر شیلی به علت نداشتن وسایل یدکی از کار افتاده بودند.

مردم شیلی که از فشارهای اقتصادی آمریکا به ستوه آمده بودند، سرانجام به خیابانها ریختند و نخستین تظاهرات علیه آئنده در دسامبر ۱۹۷۲ صورت گرفت. در آنروز به دعوت حزب دموکرات مسیحی و حزب ناسیونالیست، پنج هزار نفر زنان طبقات متوسط و عالی بعنوان اعتراض به کمبود مواد غذایی در خیابانهای مرکز سانتیاگو راهپیمایی کردند و در برابر کاخ ریاست جمهوری شعارهای ضد سوسیالیستی دادند. آنان قابلمه ها و ماهی تابه های خود را مانند سنج بهم می زدند و سرو صدای زیادی به راه می انداختند. به این جهت تظاهرات مزبور «راهپیمایی قابلمه های خالی» نامیده شد.

هواداران آئنده بی درنگ به کمکش شتافتند و به این اعتراضات پاسخ دادند که اگر کمبود وجود دارد، علت آن افزایش قدرت خرید طبقات محروم می باشد. آئنده با اضافه کردن دستمزد کارگرانی که درآمد ناچیزی داشته اند یک طبقه مصرف کننده جدید بوجود آورده و آنها به بازار مواد مصرفی حمله ور شده اند. ولی تبلیغات مخالفان باعث گردید که مردم شروع به ذخیره و احتکار مواد خوراکی و حتی در بعضی موارد دخالت در سیستم تولید بنمایند.

در سال ۱۹۷۲ مخالفت با آئنده سخت تر شد و دامنه بیشتری یافت. اعتصاب هشت هزار کارگر معادن مس چوکی کاماتا فعالیت معادن مزبور را به مدت ۴۸

ساعت متوقف کرد. در اواسط ماه مه اعتصابات دیگری بخش تهیه وسایل برقی خانگی و نوبت‌های گازدار و زغال سنگ را فلج کرد. در ماه اوت مخالفان یک روز را به عنوان اعتراض به تورم تعطیل اعلام و دست از کار کشیدند. صد و پنجاه هزار نفر کسبه و دکان‌دازان سانتیاگو در این اعتصاب شرکت نمودند که سرانجام بصورت تظاهرات خشونت آمیزی درآمد. آنگاه نخستین بحران بزرگ کشور صورت گرفت.

شیلی کشوری است که عبور و مرور کامیونها در جاده‌های آن واجد اهمیت زیادی می‌باشد. شبکه راه آهن آن کشور در حال عقب ماندگی است و لذا حمل و نقل کالاها را کامیون‌ها بعهده دارند. در اواسط سال ۱۹۷۲ آئنده پیشنهاد کرد که یک شرکت حمل و نقل بزرگ تحت نظارت دولت تشکیل شود و حمل و نقل کالا به شهر دورافتاده آلیسن را که در انتها الیه جنوب شیلی قرار دارد بعهده بگیرد. اتحادیه کامیون‌داران شیلی از ترس اینکه مبادا این امر سابقه‌ای ایجاد کند و منجر به ملی کردن کلیه کامیونها شود، روز ۱۰ اکتبر را اعتصاب عمومی اعلام کرد.

در آن روز حمل و نقل مواد غذایی و سایر وسایل ضروری در سراسر شیلی متوقف گردید، کارخانه‌ها بعلت نرسیدن مواد اولیه تعطیل شدند، مغازه‌ها به علت نرسیدن کالا درهایشان را بستند، بانکداران، وکلای دعاوی، و کلیه کسانی که به مشاغل آزاد می‌پرداختند به اعتصاب کنندگان پیوستند.

آئنده این اعتصاب را «فته‌انگیز» نامید و حکومت نظامی را در سانتیاگو و شعاع سیصد کیلومتری آن برقرار کرد. کامیون‌های ارتشی مأمور حمل آذوقه به شهرهای مهم شدند و شهربانی تعدادی از رهبران اتحادیه کامیون‌داران را بازداشت کرد. هنگامی که اعتصاب که در ابتدا قرار بود یک روز باشد، پس از چهار هفته و به بهای امتیازات متعددی که دولت داد به پایان رسید، شیلی یک دوره یک ماهه آشوب و هرج و مرج را طی کرده بود.

تجدید نظر در سیاست اقتصادی آئنده، ممکن بود باعث بهم خوردن موازنه حکومت ناستوارش گردد. استادیوم ملی سانتیاگو که هشتاد هزار صندلی دارد

بصورت کانون سخنرانی‌ها و تظاهرات درآمد بود. هواداران آئنده که در این محل اجتماع می‌کردند امپریالیسم اقتصادی آمریکا را علت بحران می‌خواندند اما یک هفته بعد که نوبت به مخالفان رسید «دغلباز یهای اقتصادی دولت» را محکوم نموده و می‌گفتند میزان تولیدات کشور بسرعت کاهش می‌یابد و این هم یک امر طبیعی است زیرا چگونه می‌توان انتظار داشت که ملاکان و صاحبان صنایع که هر روز تهدید به مصادره اموالشان می‌شوند حاضر به سرمایه‌گذاری در کشاورزی و صنعت باشند؟ به چه مناسبت آئنده حداقل دستمزد را ۳۵ درصد افزایش داده در حالی که به خوبی می‌داند اقتصاد شیلی قادر نیست این فشار جدید را تحمل کند؟ مهمتر از همه، چگونه او می‌تواند چشم‌پوشی یاری به آمریکا بنماید، در حالی که دارد از شرکتهای آمریکایی خلع‌ید می‌کند؟

هیچکس از این بحران در امان نماند. بینوایان یکبار دیگر از دستیابی به مواد مصرفی محروم شدند و طبقات متوسط و عالی نیز راهی جز توسل به بازار سیاه نیافتند. جوئیس هورمن می‌گوید: «هر روز بیش از پیش ما مجبور می‌شویم خمیردندان، کاغذ توالت و امثال این چیزها را از بازار سیاه بخریم، چون در مغازه‌های دولتی اصلاً وجود نداشت.»

در این زورآزمایی، آئنده خوب مقاومت کرد. او به عقایدش ایمان داشت و سوگند خورده بود آنها را به مرحله عمل درآورد. به کسانی که در مورد عملی بودن این عقاید و امید موفقیت آن ابراز تردید می‌کردند، پاسخ می‌داد: «سیرجبری تاریخ را نمی‌توان متوقف کرد. ملت‌ها با واپس‌گرایی به هیچ‌جا نمی‌رسند. هیچ کشوری تا بحال نتوانسته عدالت اجتماعی را از راهی که ما برگزیده‌ایم اجرا و جامعه‌اش را دگرگون کند. علیرغم موانعی که در راهمان ایجاد می‌کنند ما همچنان پیش خواهیم رفت زیرا بدرستی نظریاتمان اعتقاد داریم.»

در ماه مارس ۱۹۷۳ ملت شیلی یکبار دیگر به پای صندوقهای رأی رفت تا درباره تحولاتی که در این مدت در کشور حاصل شده بود اظهار نظر کند. حکومت آئنده در عرض کمتر از دو سال ۳۵ درصد تولیدات صنعتی و ۴۰ درصد زمین‌های مزروعی را ملی کرده و اصلاحات اجتماعی بسیار دامنه‌داری را آغاز و

کوشیده بود طرز زندگی مردم شیلی را بکلی تغییر بدهد. اما بهایی که می‌بایست برای این دگرگونی پرداخت بسیار سنگین و خردکننده بود. اقتصاد شیلی در حال از هم‌پاشیدگی بود و علائم طوفان در افق محافل سیاسی دیده می‌شد. در انتخابات مزبور کلیه نمایندگان مجلس و نیمی از سناتورها می‌بایست تجدید شوند و احزاب راست گرا همه نیروهای خود را بکار گرفته بودند تا اکثریت دوسوم را بدست آورند و آئنده را از ریاست جمهوری خلع نمایند. اغلب ناظران سیاسی پیش‌بینی می‌کردند که احزاب طرفدار رئیس‌جمهور تعداد زیادی از آراء خود را از دست خواهند داد. اما در برابر حیرت عمومی، جبهه وحدت مردم پیروزی چشم‌گیری بدست آورد و نتیجه رسمی انتخابات ۴ مارس ۱۹۷۳ نشان داد که هواداران آئنده ۴/۳ درصد کل آراء و هشت کرسی اضافی در پارلمان بدست آورده‌اند.

مردم شیلی نظر خود را ابراز کرده بودند و نتیجه آراء نشان می‌داد که حاضر نیستند تحت تأثیر فشارهای اقتصادی داخلی کامیون‌داران و فشارهای یک دولت خارجی قرار بگیرند. دولت آمریکایی ماه کوشیده بود آئنده را با «طرق مسالمت‌آمیز» به زمین بزند و از کار برکنار کند. اتحادیه‌ها و گروههایی را که منافعشان به خطر افتاده بود محرمانه تشویق و پول در اختیارشان نهاده بود. اعتصاباتي که در نتیجه این فعالیتهای شیطانی صورت گرفته بود، اقتصاد شیلی را فلج کرده بود. آمریکایی‌ها صدها هزار دلار بین روزنامه‌های مخالف آئنده پول پخش کرده و عوامل مزدورشان در حزب سوسیالیست شیلی رخنه نموده و با دست یافتن به عالیترین مدارج حزبی موزیانه مشغول خرابکاری و کارشکنی بودند تا به هرج و مرج اقتصادی کشور دامن بزنند. راه‌پیماییهایی که علیه سیاست دولت صورت می‌گرفت، از جانب عوامل سیا ترتیب داده می‌شد و بودجه کلی این اقدامات به هشت میلیون و هشتصد هزار دلار بالغ می‌گردید که در بازار آزاد به پنج برابر نرخ رسمی به پول محلی تبدیل می‌شد.

با توجه به اینکه جمعیت شیلی پنج درصد جمعیت آمریکا را تشکیل می‌دهد، این بودجه معادل هشتصد میلیون دلاری یعنی بیش از بیست برابر مبلغی بود که برای مبارزات انتخاباتی نیکسون در سال ۱۹۶۸ خرج شده بود. با این

همه ساکنان شهرکهای فقیرنشین حومه سانتیاگو و کلبه‌های گلی جبال آند رئیس‌جمهور منتخبشان را رها نکرده بودند. به این جهت آمریکاییها به این فکر افتادند که برای سقوط آئنده ناچار باید متوسل به زور و استفاده از نیروی نظامی شوند.

۶. سفر به نیویورک

اوت ۱۹۷۳

در ماه اوت ۱۹۷۳ چارلز هورمن به نیویورک بازگشت و برای آخرین بار با پدر و مادرش دیدار کردند. اد هورمن جریان این سفر را چنین شرح می دهد:

«قبل از این سفر، روابط من و چارلز چندان خوب نبود. چارلز از طرز زندگی ما شدیداً انتقاد می کرد منم بنوبه خود رویه نسبتاً آشتی ناپذیری با او در پیش گرفته بودم. اما پس از پایان این مسافرت و مراجعت او به سانتیاگو روابط ما بهبود یافت و چند نامه با یکدیگر مبادله کردیم که ما را قلباً با هم بی اندازه نزدیک کرد. هجده ماه بود که ما چارلز را ندیده بودیم و می ترسیدیم تا چند سال دیگر هم به نیویورک برنگردد. تا اینکه یک روز من به سانتیاگو تلفن کردم و به او گفتم: «من و مادرت تصمیم گرفته ایم به شیلی بیاییم و پانزده روز نزد شما باشیم.»

با یاد آوردن این خاطرات لطیف، تبسمی بر لبهای پدر چارلز نقش می بندد و اینطور ادامه می دهد:

«سکوت ممتدی در آن طرف سیم برقرار شد و پس از چند لحظه چارلز جواب داد: «لازم نیست شما بیایید، من خودم به نیویورک خواهم آمد». یک هفته بعد

چارلز در نیویورک از هوایما پیاده شد.»

چارلز در روز اول ماه اوت ۱۹۷۳ به نیویورک رفت و مورد استقبال پدر و مادرش قرار گرفت. هنگامی که هوایمای شرکت هوایمایی شیلی به زمین نشست، الیزابت به سوی در ورودی دوید و شوهرش از پلکان برقی بالا رفت تا از پنجره وسیع سالون فرودگاه شاهد پیاده شدن مسافران هوایما باشد. سرانجام توانست هیکل لاغر کسی را که با چشم دنبالش می گشت در میان مسافران تشخیص بدهد که کت چرمی حنایی و شلوار مخمل قهوه‌ای رنگی در برداشت. به محض اینکه چشم او به پسرش افتاد، او نیز بسوی در ورودی دوید و در یک آن متوجه شد که چقدر دلش برای پسرش تنگ شده بوده است.

چارلز یک ماه در نیویورک ماند و در این مدت اوقات خود را به سینما رفتن و هامبرگر و بستنی شکلاتی خوردن و اینگونه تفریحات ساده آمریکایی گذراند. چند شلوار بلوجین، یکدست وسایل نقاشی و طراحی و دهها شیشی دیگر که در سانتیاگویافت نمی شد خرید و به جمع آوری پول برای تهیه فیلمی که قصد داشت خودش درباره هدفهای رژیم سوسیالیست آئنده در شیلی تهیه کند پرداخت.

یکی از دوستانش که به این طرح کمک مالی کرده اظهار می دارد: «چارلز مبانی و اهداف انقلاب شیلی را برایم تشریح کرد. بطوری گرسنگی و فقر مردم شیلی را توصیف می کرد که عظمت کاری را که آئنده شروع کرده بود، بخوبی می فهماند». او هورمن می گوید: «چارلز قلم خوبی داشت و عقایدش را با ظرافت بیان می کرد و طرز نگارشش بسیار دلشین بود. همیشه در جستجوی سوره‌ای بود که بتواند پیرامونش قلمفرسایی کند و افکارش را بر روی کاغذ بیاورد. او این سوره را در اوت ۱۹۷۳ پیدا کرده بود و اکنون می خواست آنچه را که در شیلی می گذشت با صداقت و امانت بنویسد و بعد بصورت فیلم درآورد.» چارلز در مدت اقامتش در نیویورک با بسیاری از دوستان سابقش از جمله دختری بنام تری سایمون^۱ که یک داستان نویس ۲۸ ساله بود، تماس گرفت.

1. Terry Simon

تری در شهر واترلو واقع در ایالت آیووا متولد و در همان جا بزرگ شده و دارای چنان احساس صمیمیت و استقلال رأی و رک گویی بود که می توانست رفتارش را گاهی گستاخانه و زمانی ناشی از هیجان جلوه بدهد. در کودکی یک روز مادرش را آموزگار دبستان احضار کرد و به وی اظهار نمود اگر تری کوچک وقت خود را در کلاس به زمزمه کردن در گوش پهلودستیهایش و جنب و جوش روی صندلی اش نگذراند، شاگرد بسیار خوبی است. وقتی به منزل برگشتند و مادرش از او توضیح خواست، تری جواب داد: «درست است که من در کلاس حرف می زنم و در جایم تکان می خورم ولی همه بچه‌ها همین کار را می کنند. اصلاً مدرسه برای من قابل تحمل نیست.»

چندی بعد تری برای اولین بار همراه همکلاسانش به تعطیلات در اردوی تابستانی رفت. مادرش می گوید: «او هنوز خیلی کوچک بود و من و شوهرم می ترسیدیم که دلش برای خانه تنگ شود تا اینکه یک روز نامه‌ای از او رسید که نوشته بود: پدر و مادر عزیز، نامه شما دیروز رسید ولی تا امروز وقت خواندن آن را پیدا نکرده بودم و اکنون هم چون مری بمن اخطار کرده که تا جواب شما را ندهم حق شام خوردن ندارم و بی اندازه گرسنه هستم این نامه را برایتان می نویسم!»

با این پیش درآمد، می بایست انتظار داشت که تری دختری سرکش و شیطان بار بیاید ولی برعکس، هرچه بزرگتر می شد آرام‌تر و عمیق‌تر می گردید تا اینکه بصورت زنی حساس و باهوش درآمد. مادرش می گوید: «وقتی ده دوازده سال داشت بسیار لاغر بود و حرکاتش به پسران شباهت داشت. عاشق بالا رفتن از درختان و کثیف کردن لباسهایش بود اما همینکه به سیزده سالگی رسید، تحولی در او پدیدار شد و دوست داشت جلومنز با پسرهای هم سن و سالش بنشیند و با آنها به گفتگو پردازد و این شروع آرام گرفتن روح سرکش تری بود.»

تری در رشتهٔ تعلیم و تربیت از دانشگاه آیووا فارغ التحصیل شد و پس از آن مدت سه سال در دبیرستانها به تدریس پرداخت. تا اینکه در سال ۱۹۶۶ واترلورا به عزم نیویورک ترک کرد و در آنجا شروع به نوشتن مقاله برای یک نشریهٔ دانشگاهی نمود. آپارتمانش در نیویورک در همسایگی آپارتمان چارلز و جوئیس

هورمن بود و نخستین ملاقات خود را با چارلز چنین تعریف می کند:

«آشنائی من با چارلز در موقعیت عجیبی صورت گرفت. من تازه به نیویورک وارد شده و از همسایگانم کسی را نمی شناختم. یکشب که بخانه ام برمی گشتم جوانی را دیدم که داشت ازپله ها پایین می آمد و یک فنجان که رویش را با ورقه آلومینیوم پوشانده بود در دست داشت. هنگامی که از کنار هم می گذشتیم، توقف کرد و گفت:

— سلام، شما همان دختری هستید که اخیراً در طبقه سوم اقامت کرده اید؟
— آری.

— من و همسرم در آپارتمان رو بروی شما منزل داریم. اسم من چارلز هورمن است. آیا در آپارتمان شما سوسک پیدا می شود؟

تری با بیاد آوردن این خاطره سرش را تکان می دهد و می گوید: چند روزی پیش نبود که من وارد نیویورک شده بودم و چیزی درباره سوسک های این شهر نمی دانستم، معذک خود را از تک و تا نینداخته و جواب دادم:

— نه، فکر نمی کنم.

چارلز گفت:

— پس من از شما کم شانس تر هستم و چون صاحب خانه حرف مرا باور نمی کند، قصد دارم یک نمونه از سوسکهایی را که در آپارتمان ما رفت و آمد می کنند ببرم و نشانش بدهم.

آنگاه سرپوش آلومینیومی را از روی فنجان برداشت و من یک سوسک درشت و بدقیافه را در آن مشاهده کردم. سپس چارلز از من پرسید اهل کجا هستم و در نیویورک چه می کنم و پیشنهاد کرد که با زنش آشنا شوم. منم پذیرفتم و به آپارتمان آنها رفتم. جويس استقبال دوستانه ای از من کرد و به من قهوه تعارف نمود. بیست دقیقه بعد چارلز با فنجان خالی مراجعت کرد و به ما ملحق گردید.

تری و خانواده هورمن بزودی دوست صمیمی شدند. جويس اهل ایالات مرکزی آمریکا بود و تری را بیاد اهالی آیووا که در میانشان بزرگ شده بود، می انداخت. چارلز هم جوانی خون گرم، صریح و دارای احساس مسئولیت بود.

چندی بعد تری با پدر و مادر چارلز هم آشنا شد و نسبت به آنان علاقمند گردید. می گوید: «بعضی اوقات چنان نشانه ای از لطف و محبت در چهره الیزابت نقش می بست که من تصور می کردم می خواهد مرا در آغوش بگیرد و به قلبش بفشارد.» الیزابت هم درباره تری می گوید: «او دارای صورت و هیكلی است که همیشه نقاشی مثل من آرزو دارد روزی تصویرش را بکشد. زیبا است ولی نه بطور چشم گیر، با اراده است ولی نه بطور مبالغه آمیز، ولی مهمتر از همه اینکه یک نیروی درونی ناشی از تقوی و اعتماد بنفس چهره فشنکش را نورانی می سازد.»

تری و خانواده هورمن مدت دو سال همسایه و دوست صمیمی بودند. هر روز یکشنبه صبح، چارلز و جويس درب آپارتمان این زن جوان را می کوبیدند و او را با خود برای صرف ناهار و گردش همراه می بردند. ضمن پیاده روی روزنامه های نیویورک تایمز و دیلی نیوز را می خریدند و سپس یک رستوران مناسب برای صرف ناهار انتخاب می کردند و بر سر اینکه کدامیک زودتر کمیک های دیلی نیوز را بخوانند به سر و کول هم می پریدند. این یک نوع آزمایش هوش بود که هر یک می بایست بهترین دلیل را برای توجیه اعمال قهرمانان داستان ارائه دهد و معمولاً در این بازی چارلز و جويس برنده می شدند. آندو کنار هم روی نیمکت رستوران می نشستند و عناوین روزنامه ها را می خواندند. اما چارلز قانع نمی شد و می بایست تا آخرین سطر روزنامه را بخواند. تری می گوید: «او هیچوقت به خواندن یک روزنامه اکتفا نمی کرد چون میل داشت از نظریات همه مطبوعات آگاه شود.»

وقتی چارلز و جويس به شیلی رفتند، اد و الیزابت روابطشان را با تری حفظ کردند و هر خبری که از سانتیاگو می رسید، بهم می دادند. الیزابت می گوید: «من غالباً تری را برای شام دعوت می کردم زیرا حضور او غیبت چارلز را برایم قابل تحمل تر می کرد.» وقتی چارلز در اوت ۱۹۷۳ به نیویورک برگشت، تری از جمله نخستین کسانی بود که بدیدنش رفت و شام را با او صرف کرد و چارلز او را تا خانه اش همراهی نمود. تری بیاد می آورد: «آن شب، یکی از شبهای نیمه گرم و آرام بود که در همه جای دنیا زیبا است. چارلز مایل بود حرف بزند، یکسال بود

در یک دنیای کاملاً متفاوت زندگی کرده بود.» وقتی به خانه ای رسیدند که در سابق با هم همسایه بودند، تری او را به نوشیدن یک فنجان قهوه دعوت کرد ولی چارلز نپذیرفت و گفت: «هرچند من مدتها در این جا زندگی می کرده ام ولی اکنون خود را بیگانه احساس میکنم و هنوز آمادگی ندارم قدم به درون این خانه بگذارم.»

مدتی در کنار پیاده رو به گفتگو پرداختند. تری به این فکر افتاده بود که از شیلی دیدن کند. قبلاً در نظر داشت تعطیلات تابستان آن سال را به مکزیک برود ولی اکنون که می دید چارلز آنقدر از شیلی تعریف می کند به فکر تغییر برنامه مسافرتش افتاد و تصمیم گرفت بجای مکزیکوسیتی به سانتیاگو برود. میگوید: «من به هیچوجه متوجه خطرانی که احتمال داشت در این سفر دامنگیرم شود نبودم. می دانستم که رژیم شیلی دچار مشکلات فراوانی است ولی تصور نمی کردم به من ربطی داشته باشد و در مدت ده روزی که می خواستم به آن کشور بروم، بلایی ب سرم بیاید.»

سایمون بلا ترا یکی از دوستان نزدیک چارلز که یکی از یکشنبه های ماه اوت ۱۹۷۳ را با چارلز و تری گذرانده گفتگویی را که با آن دو داشته بخاطر می آورد و می گوید: «من به آنها التماس کردم که در نیویورک بمانند ولی آنها مصمم بودند به شیلی بروند. چارلز به آسانی می توانست گوشی تلفن را بردارد و به جویس بگوید که به آمریکا برگردد ولی او به هیچوجه حاضر به چنین کاری نبود و اصرار داشت که به شیلی مراجعت کند. مثل این بود که قصد دارد پرده آخر نمایشی را که شاهد قسمتهای اول آن بوده است بچشم ببیند.»

مراجعت چارلز به سانتیاگو نظیر همین احساس را در پدر و مادرش بوجود آورد. وی چند بار ضمن صحبتهایش گفته بود که کودتای نظامی در شیلی اجتناب ناپذیر است زیرا ارتش نشانه های غیرقابل انکار ناراحتی از خود نشان می دهد. به این جهت اد و الیزابت ترجیح می دادند او در نیویورک بماند و از

کانون خطر دور باشد. ولی چارلز مطمئن بود که کودتا بدون خونریزی صورت خواهد گرفت و غریزه روزنامه نگاری او را وادار می کرد در حین وقوع حادثه در محل باشد.

روز سی ام اوت ۱۹۷۳ اد و الیزابت هورمن پسرشان و تری را به فرودگاه بردند. چارلز مدتی در برابر جایگاه روزنامه فروشی ایستاد و چند مجله را ورق زد و سپس در ترمینال شرکت هواپیمایی شیلی برای آخرین بار با پدر و مادرش خداحافظی کرد.

عزیمت از نیویورک برای چارلز هم چندان آسان نبود. او یک ماه تعطیلات بسیار خوشی را گذرانده و در این مدت به حد زیادی با پدر و مادرش نزدیک شده بود. از نیویورک به جویس نوشته بود: «پدر و مادرم واقعاً دوست داشتنی هستند. دیگر با نصایح و تذکراتشان مرا ناراحت نمی کنند و هیچ فشاری به من وارد نمی سازند. ساعتها با هم به بحث و گفتگویی پردازیم و برای اولین بار این احساس را می کنم که در من چیزی وجود دارد که آنها صرفنظر از اختلاف نظر درباره مسائل سیاسی و مذهبی دوست دارند. آنها مرا می پرستند و از دیدنم بی اندازه خوشحال اند.»

وانگهی نیویورک که سرجایش بود و چارلز هر وقت می خواست می توانست به آنجا برگردد، لذا به پدر و مادرش قول داد و گفت: «من حداکثر تا یکسال دیگر و شاید هم زودتر برمی گردم.» اد و الیزابت او را در آغوششان فشردند و او سوار هواپیما شد.

هنگامی که هواپیمای جت شیلی از زمین برمی خاست و در آسمان خاکستری رنگ ناپدید می شد اد به همسرش گفت: «عجیب است که او در عرض دو سال گذشته اینقدر بزرگ شده.» الیزابت جواب داد: «و پختگی فراوانی پیدا کرده است. اما چقدر میل دارم هرچه زودتر به نزدان برگردد.»

۷. سانتیاگو - سپتامبر ۱۹۷۳

وقتی چارلز و تری در فرودگاه سانتیاگو از هواپیما پیاده شدند، دریافتند که در نیمکره جنوبی فصل بهار و هوا بسیار دلپذیر است. جوئیس اتومبیل یکی از دوستانشان را قرض گرفته و به پیشوازشان آمده بود. به محض اینکه به خانه شماره ۴۲۵ خیابان پل هاریس رسیدند، چارلز جامه دانهایش را گشود و شروع به تقسیم سوغاتیها کرد. برای جوئیس یک روسری حریر و یک گردن بند طلا و وسایل نقاشی و طراحی آورده بود. از جیغ و فریادهای خوشحالی که جوئیس از دریافت هر یک از سوغاتیهایش مخصوصاً لوله‌های خمیردندان و شیشه‌های ادوکلن می‌کشید، چارلز لذت فراوانی می‌برد.

جوئیس برای شام خوراک مرغ درست کرده بود و می‌گفت: «نمی‌دانید با چه زحمتی توانستم این مرغ را تهیه کنم.» چارلز با خنده جواب داد: «مرغابی که در خانه داریم بزودی چاق خواهد شد و یک وعده غذای آینده‌مان را تأمین خواهد کرد.» همسرش اظهار داشت: «مثل اینکه متوجه نیستی، اوضاع از وقتی که تورفته‌ای به شدت به وخامت گراییده و به مراتب بدتر شده است.»

آنگاه برای چارلز و تری وقایعی را که طی یک ماه اخیر رخ داده بود تعریف و علت وخامت اوضاع را تشریح کرد. در ۲۶ ژوئیه یعنی چند روز قبل از مسافرت چارلز به نیویورک اتحادیه کامیون‌داران شیلی اعتصاب جدیدی را اعلام

و دلیل آن را عدم اجرای تعهدات دولت در مورد تهیه وسایل یدکی و کامیونهای نو بیان کرده بود. موج اعتصاب بسرعت سراسر سانتیاگو را فرا گرفته و در اواسط ماه اوت کمبود مواد غذایی و سوخت بصورت وحشتناکی درآمده بود. ده هزار نفر از رانندگان کامیون هوادار آینده به منظور مقابله با اعتصاب از اتحادیه خارج شده و توزیع خواربار را به عهده گرفتند. اما اعتصابیون بعنوان عمل متقابل خرکهای آهنی در وسط جاده‌ها کار گذاشتند، پلها و تونلها را منفجر کردند، سیستمهای برق فشار قوی را قطع نمودند و کامیونهای کسانی را که در اعتصاب شرکت نکرده بودند، از کار انداختند و سرانجام زهبراین گروه را به قتل رساندند.

اقتصاد شیلی بسرعت روبه فلج میرفت. پمپهای بنزین به علت نداشتن حتی یک قطره بنزین تعطیل شدند و مواد غذایی به علت نرسیدن کامیونها در انتظار توزیع در انبارها فاسد گردیدند. فقدان مواد اولیه باعث تعطیل کارخانه‌ها شد و پزشکان و وکلای دادگستری که مانند سایر مردم از کمبودها رنج می بردند به صف ناراضیان پیوستند. در این هنگام خبرنگار مجله تایم با گروهی از کامیون‌داران در حومه سانتیاگو ملاقات و مشاهده کرد که مشغول خوردن فیله استیک و سالاد و شراب هستند و با اشاره به میزپر و پیمان از آنان پرسید: پول اینها را از کجا آورده‌اید؟ یکی از رانندگان جواب داد: سازمان سیا به ما داده است!

نگران کننده‌تر از هر چیز ناراضیاتی ارتش بود که تا آن زمان هرگز در شیلی سابقه نداشت. در ۲۷ ژوئن ۱۹۷۳ یکصد نفر از افراد هنگ دوم زرهی سانتیاگو کاخ مونه‌دا مقرر رسمی رئیس جمهور را محاصره کردند و پس از تصرف میدان جلوی کاخ کوشیدند با سلاحهای سبک خود گارد ریاست جمهوری را وادار به تسلیم نمایند. اما پس از چند ساعت زد و خورد و تیراندازی، گاردهای وفادار به آینده موفق شدند شورشیان را شکست بدهند. در این جریان بیست و دو نفر کشته و سی و چهار نفر زخمی شدند. از چهل و دو سال پیش به این طرف این نخستین بار بود که برای ساقط کردن حکومت زور و خشونت بکار می رفت.

در اواخر ماه اوت بحران شدت بیشتری یافت. از سه سال پیش حفظ و حراست از قدرت قانونی رئیس جمهوری را ژنرال کارلوس پراتس^۱ فرمانده کل نیروهای مسلح بعهده داشت که پرزیدنت فرای به دنبال قتل ژنرال اشایدراو را به این سمت منصوب و آینده نیز پس از در دست گرفتن زمام امور او را در سمت خود ابقاء کرده بود. ژنرال پراتس سوسیالیست نبود ولی مانند سلف خود به قانون اساسی احترام می گذاشت و معتقد بود چون آینده از طریق قانونی انتخاب شده حق دارد تا پایان دوران ریاست جمهوری اش زمامدار باشد. وی با استفاده از قدرت و نفوذ کلام خود توانسته بود نخستین اعتصاب کامیون‌داران را با شکست مواجه کند و وقتی در ژوئن ۱۹۷۳ توانست شورش افراد هنگ زرهی را سرکوب سازد، آینده در ملاء عام از حس مسئولیت و وطن پرستی او سپاسگزاری و تجلیل کرد. رئیس جمهوری به خوبی می دانست که در تمام رده‌های ارتش شیلی، پراتس بهترین افسری است که می تواند از قانون اساسی دفاع کند.

در ۲۲ اوت ۱۹۷۳ سیصد و پنجاه نفر همسران افسران ارتش که تحت فرماندهی مستقیم پراتس بودند در برابر اقامتگاه وی اجتماع نموده و نسبت به حمایتی که وی از رژیم آینده بعمل می آورد، اعتراض کردند. مفهوم این تظاهرات بی سابقه روشن بود. افسران زیر دست پراتس باین وسیله باو می فهمانند که دیگر حاضر به اطاعت از دستوراتش نمی باشند و با حيله و ریاکاری مخصوص ژنرال لاتین همسران خود را مأمور رساندن این پیام کرده بودند. فردای آن روز ژنرال کارلوس پراتس از سمت خود استعفا داد و چند روز بعد معاونش ژنرال اگوستو پینوشه^۲ به فرماندهی کل نیروهای مسلح شیلی منصوب گردید.

چارلز و جوئیس نخستین شب دیدار مجددشان را بر روی تشکی که در برابر بخاری دیواری پهن کرده بودند، گذراندند و تا دمیدن سپیده صبح با هم صحبت

می کردند و جزئیات وقایع یک ماهه اخیر را برای یکدیگر تعریف می نمودند. صبح روز بعد شهر را به تری نشان دادند و چارلز نامه ای به پدر و مادرش نوشت که ضمن آن این سطور دیده می شود: «این یک ماهی که با شما گذراندم، واقعاً از بهترین روزهای زندگی ام بود. مهربانی های شما قلب مرا فشرد. بهتر از این نمیشد تعطیلاتم را در نیویورک بگذرانم.»

آنگاه چارلز و جوئیس در صدد اسباب کشی برآمدند چون می بایست خانه خیابان پل هاریس را ترک نمایند. باب براون و جانت دوسی از آنجا رفته بودند و کرایه خانه می بایست بین پنج نفر سرشکن شود که سنگین و پرداخت آن مشکل بود. چارلز قبل از سفر به نیویورک جوئیس را مأمور کرده بود خانه یا آپارتمان جدیدی تنها برای خودشان پیدا کند و جوئیس در غیاب او خانه کوچکی واقع در شماره ۴۱۲۶ و یکونیا مکه نا اجاره کرده بود.

خانه مزبور برخلاف خانه قبلی در وسط یک محله کارگری قرار داشت. پیاده روهای کوچک اش اسفالت نشده و خاکی بود و بجای ویلاهای زیبای محصور به زمین چمن و باغچه های پرگل، از پنجره های آن رونماهای خاکستری و غم انگیز خانه های کارگری دیده می شد. این خانه به پزشکی بنام دکتر رناتونونی نیز تعلق داشت که با همسرش در یک ساختمان بزرگ که با نرده های آهنی محفوظ بود، در همسایگی آنان زندگی می کرد. در قسمت عقب این ساختمان بزرگ یک زمین چمن لک و سپس دار و سپس خانه استیجاری چارلز و جوئیس قرار داشت که سابقاً مخصوص مستخدمین بود و وقتی خانم دکتر حامله شد شوهرش تصمیم گرفت برای ازدیاد درآمدشان آن را اجاره بدهد.

تری در نخستین روزهای اقامتش در سانتیاگو اغلب اوقات خود را به کمک چارلز و جوئیس در جمع آوری بسته بندی اثاثیه گذرانید. وقتی آخرین کارتن بسته شد، یک وانت قراضه کرایه کردید و طی چندبار رفت و آمد بین خانه قدیم و خانه جدید اثاثیه را جابجا نمودند. در این رفت و آمدها چارلز مرتباً سرش را از

پنجره وانت بیرون میکرد تا مطمئن شود چیزی از اثاثیه در عرض راه نیفتد و گم نشود. هنگامی که جوئیس و تری آخرین کارتن را که چارلز از وانت پیاده کرده بود، باز نمودند، رسماً به وی اعلام داشتند که از فرط خستگی تاب و توان انجام کار دیگری را ندارند. جوئیس از دوندگی و تلاش یک ماهه برای پیدا کردن خانه خسته شده بود و تری هم به شیلی نیامده بود که وقت خود را صرف اسباب کشی کند و دلش می خواست از نقاط دیدنی آن کشور بازدید نماید. اما چارلز با روحیه منظم خود، برای اسباب کشی اولویت قائل شده بود و سرانجام به این توافق رسیدند که جوئیس و تری به پورتیلو زیباترین محل اسکی شیلی بروند و چارلز با استفاده از فرصت و استعداد و سلیقه خاصش اثاثیه خانه را مرتب کند. وقتی دو زن جوان چهل و هشت ساعت بعد از سفر کوتاهشان مراجعت کردند، خانه کاملاً مرتب و منظم بود.

در عین حال که چارلز از اوقات فراغت خود استفاده کرده و اثراتی را که بازگشت به شیلی پس از چهار هفته غیبت در او گذاشته بود، به رشته تحریر درآورده بود، مبل و اثاثیه منزل را چیده، کارتنها را خالی کرده، لباسها را در گنجه ها آویزان نموده، پرده ها را آویخته، وسایل آشپزخانه را به دقت در کتوها جا داده، یک پتوی کلفت راه راه سفید و سیاه بعنوان روتختی روی تخت خوابشان گسترده، یک رومیزی سفید و آبی روی میز ناهارخوری انداخته و روی آن هم دو عدد شمعدان قرار داده بود. به این ترتیب خانه کوچک غم انگیز بصورت یک منزل شاد و راحت و گرم و گیرا درآمده بود.

چارلز و جوئیس در خانه جدیدشان مستقر شدند اما فضای سیاسی بحرانی شیلی تری را ناراحت می نمود. مخالفان دولت قطعنامه ای را به پارلمان تسلیم و تقاضای برکناری آلنده را کرده بودند. چند راه پیمایی سیاسی به زد و خورد و خشونت گرایید و لذا شبی که تری از پورتیلو برگشت، تصمیم خود را مبنی بر ترک شیلی به دوستانش اعلام نمود. چارلز و جوئیس مخالفتی نکردند ولی پیشنهاد نمودند قبل از آنکه و بنیاد مارا را که در ۱۲۰ کیلومتری غرب سانتیاگو

در کراة اقیانوس کبیر قرار دارد و از نقاط دیدنی شیلی بشمار می رود ببینند، آن کشور را ترک نکنند.

تری این پیشنهاد را پذیرفت و قرار شد روز دوشنبه را در وینیا بگذرانند و با هوپیمای روز چهارشنبه ۱۲ سپتامبر به نیویورک مراجعت کند. اما صبح دوشنبه جویس به خاطرش آمد که همان روز باید پروانه اقامتش را تمدید کند و لذا پیشنهاد کرد چارلز و تری تنها به وینیا بروند.

اعتصاب وسائط نقلیه، عزیمت به کنار دریا را مشکل کرده بود و معلوم شد تا عصر آن روز هیچ ترن و اتوبوسی به مقصد وینیا حرکت نمی کند و کرایه یک اتومبیل در بست هم گران تمام می شود. سرانجام پس از یکساعت جستجوی تری و چارلز موفق شدند یک تاکسی دسته جمعی که به آن کولکتیو^۱ می گویند، پیدا کنند که کمی بعد از ظهر آنها را در مرکز شهر وینیا پیاده کرد. آنگاه به دیدن نقاط و مناظر دیدنی پرداختند و چارلز چند ساعتی نقش راهنما را برای دوستش ایفا کرد. آن دو شاهد منظره باشکوه غروب آفتاب در اقیانوس کبیر شدند و سپس به ساعتهایشان نگر بستند که هنوز ساعت نه نشده بود. اصولاً اهالی شیلی دیر شام می خورند ولی چارلز گرسنه بود. لذا تصمیم گرفتند ابتدا شام بخورند و سپس آخرین اتوبوس سانتیاگورا که قبل از نصف شب حرکت می کرد، سوار شوند.

رستوران کوچکی در مرکز شهر پیدا کردند که کاملاً خلوت بود. در انتهای سالون یک گیتارزن بی حرکت ایستاده و منتظر ساعت ده و ورود مشتریان بود تا شروع به نوازندگی کند. چند نفر از پیشخدمتها هم سرمیزی نشسته و مشغول گفتگو با یکدیگر بودند. چارلز و تری که نخستین مشتریان رستوران بودند، در سرمیزی نشستند.

کمبود مواد غذایی باعث شده بود که صورت غذای رستوران بسیار محدود و ساده باشد. آنها دستور خوراک مرغ دادند و پس از چند دقیقه پیشخدمت مرغی را که به قطعات کوچک تقسیم شده و در سوس رقیقی شناور بود در برابرشان نهاد. کمی پس از ساعت ده آنها شامشان را صرف کرده و رستوران را ترک نمودند و

تصمیم گرفتند تا ترمینال اتوبوسها پیاده روی کنند. در ترمینال یک کارمند جوان پشت گیشه نشسته و مشغول ورق زدن کاغذهایش بود. چارلز به زبان اسپانیایی از او دو بلیط برای سانتیاگو خواست ولی کارمند جواب داد:

«اتوبوس حرکت نمی کند، چون ارزش و کامیون داران مشغول زد و خورد هستند و راهها بسته است». سپس از جایش برخاست و ترمینال را تعطیل کرد. در خارج هیچ تاکسی و اتومبیل کرایه ای دیده نمی شد، لذا چارلز و تری ناچار بودند شب را در وینیا بگذرانند. تا بلو ساعات حرکت اتوبوسهای صبح روز بعد را مطالعه کردند و تصمیم گرفتند با اتوبوسی که ظهر حرکت می کند به سانتیاگو برگردند. اما نمی دانستند شب را در کجا بگذرانند. ناگهان چارلز به دوست جوانش گفت:

«هتل میرامار را بخاطر می آوری؟ همان هتلی که شبیه به کاخ های قدیمی بود و از مقابلش عبور کردیم؟» تری سرش را تکان داد و چارلز علاوه کرد:

«من همیشه دلم می خواست یکشب را در این هتل زیبا بگذرانم. برویم قیمت اتاقهایش را پرسیم».

دیروقت بود و نمی شد به جویس تلفن کرد، مخصوصاً که در منزلشان تلفن مستقیم هم نداشتند. اصولاً چارلز و همسرش در تمام مدت اقامتشان در سانتیاگو تلفن مستقیم نداشتند. وقتی در خانه خیابان پل هاریس مقیم بودند، از تلفن ماریو و ایزابلا کارواخال^۱ همسایگانشان که ضمناً با هم دوست بودند، استفاده می کردند. در منزل جدید هم با دکتر نونی یز قرار گذاشته بودند که از تلفن استفاده کنند ولی چون همسر دکتر حامله بود، چارلز نمی خواست در آن وقت شب آنان را بیدار و ناراحت کند. لذا به تری گفت: «اغلب اتفاق می افتد که راهها بسته است، جویس نگران نخواهد شد».

آنگاه رهسپار هتل میرامار شدند. این هتل که بر روی صخره های مشرف به دریا بنا شده بیشتر شبیه قصر ارواح بود تا یک هتل مدرن. درون آن هم

دلگیر بود و سالون بزرگش را که به کلی خلوت بود، چلچراغ بزرگی که فقط دو سه لامپ آن روشن بود - و بقیه لامپها بتدریج سوخته و تعویض نشده بودند - روشن می کرد. در سمت چپ در ورودی درپس پیشخوان طولیل، کارمندی چرت می زد.

چارلز به سوی او رفت و کرایه اتاقهای هتل را پرسید و چون زیاد گران نبود با اشاره سر قبولی اش را اعلام کرد. تری دست دراز کرد تا یک کارت ثبت نام برداشته و پر کند ولی کارمند هتل با ادب اشاره کرد که لزومی ندارد و فقط چارلز باید آنرا تکمیل و امضا نماید. وقتی چارلز اسامی خودش و تری را روی کارت نوشت در مورد نشانی خانه اش قدری تأمل کرد و سپس نشانی خیابان پل هاریس را نوشت چون هنوز در پروانه اقامتش آدرس مزبور نوشته شده بود.

پسر بچه ای با اونیفورم مخصوص هتل آنان را به اتاق شماره ۳۱۵ راهنمایی کرد. پس از عبور از راهرو بار یک به اتاق بزرگ مربع شکلی رسیدند که در آن دو تختخواب جداگانه وجود داشت. یک گنجه جالباسی در سمت راست و درب ورودی حمام در سمت چپ قرار داشت و پرده بزرگی سراسر دیوار رو برو را پوشانده بود که وقتی پیشخدمت آن را عقب زد منظره زیبای دریای پیدا شد و پسرک در حالی که دستهایش را تکان می داد با صدای بلند گفت:

«والپارزو در شب».

چارلز و تری چهره هایشان را به شیشه پنجره چسباندند و مبهوت زیبایی این منظره گردیدند. از دور منظره خلیج زیبائی که چند تپه مرتفع به آن مشرف بود، دیده می شد. تپه های مزبور از جمله تپه های بودند که شهر والپارزو بر رویشان بنا شده است. در پائین تپه ها هزاران چراغ چشمک می زدند که تعدادشان هر چه به قله ها نزدیک تر می شدند کمتر می شد. انعکاس نور چراغها در دریای منظره قشنگی بوجود آورده بود. بندر و کشتیهائی که در آن لنگر انداخته بودند بواسطه تاریکی هوا دیده نمی شد ولی امواج اقیانوس با صدای مهیبی به صخره های زیربنای هتل می خورد. چارلز گفت: «من باز هم گرسنه شده ام» و با تلفن دستور داد برایشان یک عدد ساندویچ و دو کوکاکولا بیاورند. سپس در

بالکن نشست و مشغول خوردن شد. تری نیز پس از شست و شوی سر و صورتش به او ملحق گردید و وقتی چارلز ساندویچش را تمام کرد، شب بخیری بهم گفتند و هر کدام در تخت خوابهای جداگانه شان خوابیدند.

۸. کودتا

از هم‌پاشیدگی سیاسی و اقتصادی، برای ملت شیلی و رئیس‌جمهورش بسیار گران تمام می‌شد. بتدریج که بحران شدت می‌یافت، خطوط چهره‌پرز بدنت آئنده بیشتر درهم می‌رفت، شب‌ها بد می‌خوابید و از وضعی که هموطنانش دچار شده بودند ناراحت و نگران بود. تا اینکه پس از مشاورات و تبادل نظرهای متعدد با همکارانش، سرانجام طرحی در مورد اعاده‌نظم تهیه کرد.

از چند ماه قبل بین آئنده و پارلمان بر سر طرق علاج بحران اقتصادی درگیری و اختلاف بود. اوضاع تقریباً با بن‌بست مواجه گردیده و در چنین حالتی قانون اساسی به رئیس‌جمهوری اجازه می‌داد که دست به یک همه‌پرسی ملی بزند. هرگاه اکثریت مردم سیاست او را تأیید می‌کردند، می‌توانست پارلمان را منحل و اقدام به انتخابات جدید پارلمانی بنماید. انتخابات مزبور یا منجر به پیروزی هواداران آئنده می‌گردید و وی می‌توانست با پشتیبانی وکلا و سناتورهای طرفدارش به حکومت ادامه بدهد و یا اینکه مخالفتش برنده می‌شدند و او را از کار برکنار می‌ساختند. در هر دو صورت، بحران سیاسی از راه دموکراسی حل و فصل می‌شد.

در هفتم سپتامبر ۱۹۷۳ آئنده تعدادی از افسران عالی‌رتبه ارتش شیلی از جمله ژنرال اگوستو پینوشه را به حضور پذیرفت و بدون آنکه منکر اشکالاتی که

طرحش در بر داشت بشود، رئوس آنرا برایشان تشریح کرد و اعلام نمود که در نظر دارد در ظرف سه چهار روز آینده ترتیب رفراندوم را بدهد. به دنبال این جلسه، ژنرالها نیز جلسه‌ای تشکیل دادند. آنها اکنون می‌دانستند که ملت شیلی در ۱۱ سپتامبر اطلاع حاصل خواهد کرد که تصمیم درباره سرنوشتش را به خودش واگذار کرده‌اند. اما واشینگتن صریحاً اظهار نظر کرده بود که راه حل نظامی به راه حل انتخاباتی ترجیح دارد.

در آن هنگام نفوذ ایالات متحد در ارتش شیلی هنوز بسیار زیاد بود. دولت آمریکا بر مبنای موافقتنامه‌ای که در سال ۱۹۵۲ با آن کشور منعقد کرده بود آموزش نظامی افسران شیلی را به عهده گرفته بود و قسمت عمده این برنامه آموزشی در منطقه کانال پاناما که مرکز ستاد فرماندهی نیروهای مسلح آمریکا برای عملیات در آمریکای لاتین می‌باشد، بعمل می‌آمد.

منطقه کانال پاناما شامل چهارده پایگاه هوایی و دریایی آمریکایی است که همه آنها وابسته به مرکز فرماندهی جنوب ایالات متحد می‌باشند. مهمترین این پایگاهها فورت گالیک^۱ نام دارد که افسران و افراد سپاه هشتم مشهور به «بره سبزه» در آنجا آموزش می‌بینند. طی سالیان متمادی مسئولیتهای متعددی به فرماندهی جنوب که در ابتدا به منظور دفاع از کانال پاناما تأسیس شده بود، واگذار گردیده است. به گفته ویلیام و پفلر^۲ که مدت ده سال رئیس بخش آمریکای لاتین شورای ملی کلیساها بوده است: «محتوای عقیدتی کودتای شیلی و انگیزه‌های آن مستقیماً از این مرکز آموزشی ناشی گردیده است همانطور که سرکوب اغلب شورشهایی که به دست راست گرایان افراطی در کشورهای آمریکای لاتین صورت می‌گیرد، از همین مرکز هدایت می‌شود».

در اوایل دهه ۷۰ نیروهای مسلح شیلی به چهاربخش تقسیم می‌گردید. اولاً نیروی زمینی مرکب از سی هزار سرباز که اکثرشان در سانتیاگو مستقر بودند. ثانیاً نیروی دریایی مرکب از پانزده هزار نفر که مرکز ستادشان در بندر واپارزو

در جوار هیئت نیروی دریایی آمریکا قرار داشت. ثالثاً نیروی هوایی مرکب از نه هزار نفر. رابعاً قوای شهربانی و ژاندارمری که از مجموع سی هزار نفر کارابینی یروس^۱ های محلی تشکیل می‌گردید.

اگرچه در زمان آئنده کمک غیرنظامی آمریکا به شیلی به میزان نود درصد کاهش یافته بود ولی کمک نظامی به عکس گسترش فراوانی پیدا کرده بود. آمریکاییها تعداد زیادی تانک و توپخانه سنگین به ارتش شیلی تحویل دادند و تعداد افسران شیلی که برای گذراندن دوره آموزشی به پاناما اعزام می‌شدند به دو برابر افزایش یافت. حکومت نیکسون با این گشاده دستی خود یک سرپل واقعی در شیلی بوجود آورده بود که دشمن آئنده و بکلی از حیطة اختیار وی خارج بود. نفوذ آمریکاییها در ارتش شیلی بجایی رسیده بود که حتی ایالات متحد در ترفیع درجه و بازنشستگی افسران شیلی اظهار نظر می‌کرد.

در این هنگام واشینگتن با سرسختی شروع به قرار دادن مهره‌هایش در نقاط حساس صفحه شطرنج فرماندهی نظامی شیلی کرد. در نوامبر ۱۹۷۰ پرزیدنت آئنده ژنرال سزار روئیز^۲ را به فرماندهی نیروی هوایی منصوب کرده بود ولی در سال ۱۹۷۳ ضمن کوششهای نومیدانه‌ای که برای خاتمه دادن به اعتصاب کامیون‌داران بعمل می‌آورد وی را با حفظ سمت به وزارت راه و ترابری منصوب نموده و ژنرال مزبور نیز برخلاف میل باطنی خود این شغل جدید را پذیرفته بود. روئیز پس از چندی خود را قادر به مقابله با اعتصابی که سازمان سیا مبالغه‌ناگفتنی خرج آن کرده بود، ندید و از سمت وزارت و فرماندهی نیروی هوایی استعفا داد و به جای او ژنرال گوستاوولی^۳ که دارای عقاید راستگرایانه بود منصوب شد.

دومین شخصیت نظامی که از کار برکنار شد ژنرال کارلوس پراتس بود که پس از قتل اشنایدر به فرماندهی کل نیروهای مسلح شیلی منصوب شده بود و در سه سال گذشته نقش مرد قوی رژیم و پشتیبان حکومت آئنده را ایفا می‌کرد. وی

نیز در ۲۳ اوت ۱۹۷۳ به دنبال تظاهرات همسران افسران ارتش در مقابل خانه اش از سمت خود استعفا داد و معاونش ژنرال آگوستوپینوشه جانشین وی گردید. پینوشه دارای قدی بلند، هیكلی درشت و چشمانی لوچ می باشد که آن را در زیر عینک تیره پنهان می کند. وی در سال ۱۹۳۶ وارد خدمت ارتش گردیده و ضمن دوران خدمت خود مدتی وابسته نظامی در واشینگتن بوده و پس از آن هم سه بار در سالهای ۱۹۶۵ و ۱۹۶۸ و ۱۹۷۲ از مرکز ستاد فرماندهی جنوب ایالات متحد در منطقه کانال پاناما بازدید کرده بود.

پس از استعفای پراتس، موقعیت ژنرال خوزه مار یا سپول ودا^۱ فرمانده کارابیننی یروس ها هم تضعیف شد و سرانجام ژنرال سزار مندوزا^۲ به جای او منصوب گردید. در اواخر ماه اوت ۱۹۷۳ در میان فرماندهان عالیرتبه نظامی تنها افسری که به آئنده وفادار مانده بود در یاسالارائول مونترو^۳ فرمانده نیروی دریایی بود.

برای توطئه گران ساعت شروع به اقدام نزدیک می شد. از نظر آنان ماه سپتامبر برای موفقیت کودتا بسیار مساعد بشمار می رفت زیرا از پانزده سال به این طرف هر سال نیروی دریایی آمریکا و شیلی در این ماه مانورهای مشترکی ترتیب می دادند که عنوان آن «عملیات یگانگی» بود و برای فراهم کردن مقدمات این مانور، نیروهای مسلح شیلی به حال آماده باش درمی آمدند.

روزیکشبه نهم سپتامبر ۱۹۷۳ یک ناوچه موشک انداز، دوناوشکن و یک زیردریایی آمریکایی در کرانه های شمالی شیلی لنگر انداختند. همانشب ژنرال آگوستوپینوشه فرمانده نیروی زمینی و ژنرال گوستا وولی فرمانده نیروی هوایی و در یادار خوزه توریبومرینو^۴ فرمانده منطقه دریایی و الپارزوپایام کوتاهی با هم مبادله نمودند. مریئو نخستین کسی بود که این پیام را که مفادش بشرح زیر بود، امضا کرد:

1. Jose Maria Sepulveda 2. Cesar Mendoza

3. Raul Montero 4. Jose Torribo Merino

«روز اقدام: سه شنبه، ساعت: شش صبح». پینوشه ولی هم بنوبه خود کنار آن را با ذکر جمله «قبول است» پاراف کردند.

ساعت چهار بعد از ظهر روز دوشنبه ۱۰ سپتامبر تعدادی از ناوگان شیلی بندر و الپارزورا ترک نموده و به سوی چهار کشتی جنگی آمریکایی که در چند میلی ساحل شیلی لنگر انداخته بودند، روانه شدند. اما همینکه هوا تاریک شد دوری در دریا زده و بسوی بندر بازگشتند. در این هنگام افراد پیاده نظام و نیروی دریایی در بندر پخش شده و کلیه ارتباطات با پایتخت را قطع نمودند. در ساعت سه بامداد روز ۱۱ سپتامبر توطئه گران بندر و الپارزورا کاملاً در اختیار داشتند.

قبل از سپیده دم، نیروهای توطئه گر این شهر بندری را ترک نموده و در سراسر کشور متفرق گردیدند. صورت اسامی طرفداران آئنده که می بایست بازداشت یا اعدام شوند قبلاً تهیه و بین فرماندهان نظامی هر منطقه توزیع شده بود. ژنرالهای شیلی تصمیم گرفته بودند «غده سرطانی مارکسیسم» را از بدن شیلی خارج کنند و این عمل جراحی را با بیرحمی و خشونت زیادی بموقع اجرا گذاشتند. مقاومت در برابر آنان تقریباً صفر بود. تعداد کمی از ارتشیان با کودتا مخالفت کردند و غیرنظامیان نیز که اسلحه در اختیار نداشتند. به این جهت کودتاجیان بجز در سانتیاگو در نقطه دیگری با مقاومت مسلحانه روبرو نشدند.

در ساعت شش و ده دقیقه صبح زنگ تلفن، سالوادور آئنده را از خواب بیدار کرد و به او اطلاع دادند که قوای نظامی بسوی کاخ مونه دا در حرکت می باشند. بیدرنگ شلوار آجری رزنگ و پولوور خاکستری و کت چهارخانه اش را در بر کرد و بسرعت سوار اتومبیل شد و خانه اش را به مقصد کاخ مونه دا ترک کرد. کمی بعد از ساعت هفت به اتفاق افسر محافظش و بیست نفر تیرانداز ماهر مجهز به تفنگهای خودکار و مسلسل دستی و بازو کا به کاخ ریاست جمهوری رسید. ابتدا تیراندازان را در نقاط حساس مستقر کرد و سپس به همسرش که مدت ۳۴ سال شریک زندگی اش بود تلفن کرد و به او خبر داد که ممکن است دیگر هرگز او را نبیند.

در ساعت نه صبح رئیس جمهوری برای آخرین بار پیامی به هموطنانش

فرستاد. نیروهای مسلح با سرعت فراوان کلیه مراکز مخابراتی را به استثنای ایستگاه رادیوی سانتیاگو که هنوز در اختیار دولت بود، تصرف کرده بودند. همینکه آئنده پیامش را به پایان رسانید، صدای دو انفجار به گوش شنوندگان رادیو رسید و برنامه قطع شد و همه فهمیدند که ایستگاه رادیوی پایتخت نیز بدست کودتاچیان افتاده است. اما مردم شیلی توانسته بودند قسمت عمده پیام رئیس جمهوری را بشنوند که گفته بود:

«هموطنان عزیزم، یقیناً این آخرین باری است که فرصت دارم با شما صحبت کنم. انگیزه سخنان من تلخی ناشی از شکست نیست ولی امیدوارم آن قدرت معنوی را داشته باشد که کسانی را که سوگند سربازی خود را زیر پا نهادند به کیفر برساند. آنها زور دارند و میتوانند ما را خرد و نابود سازند ولی هیچ عاملی جلوی پیشرفتهای اجتماعی ملت شیلی را سد نخواهد کرد. تاریخ به ما تعلق دارد و این ملت است که تاریخ را می سازد.

هموطنان عزیزم، من می خواهم برای وفاداری که همیشه از خود نشان دادید و اعتماد به شخصی که فقط مترجم تمایلات شما به استقرار عدالت و آزادی بود و همواره قولش را به مراعات قانون اساسی محترم شمرد، سپاسگزاری نمایم. من همیشه در کنار شما خواهم بود و اگر هم نباشم خاطره من شما را همراهی خواهد کرد. من به شیلی و سرنوشته آن ایمان دارم و مطمئن هستم که دیگران خواهند آمد و به این ساعات تیره و تاریک و ناگوار پایان خواهند داد. همیشه به این فکر باشید که بزودی انسانهای آزاده راههای وسیعتری را برای بنای جامعه بهتر برایتان خواهند گشود. زنده باد شیلی.»

چند دقیقه بعد در یادار پاتریسیو کارخاوال^۱ با کاخ مونه داتماس تلفنی گرفت و به رئیس جمهور اطلاع داد که در صورتی که فوراً تسلیم شود، خودش و خانواده اش می توانند بدون هیچگونه مانعی خاک شیلی را ترک نمایند. آئنده این پیشنهاد را رد کرد. بلافاصله فرماندهی نیروهای مسلح اعلامیه ای منتشر کرد که

نیروی هوایی در ساعت ۱۱ کاخ مونه دا را بمباران خواهد کرد.

همینکه ساعت موعود نزدیک شد، آئنده نزد گروه کوچکی که برای دفاع از او باقی مانده بودند رفت و بآنان اظهار داشت که آزادند قبل از شروع بمباران کاخ را ترک نمایند ولی مخصوصاً تأکید کرد: «فقط تمنی دارم سلاحهائتان را با خودتان نبرید چون آنهایی که قصد دارند تا آخرین لحظه با من بمانند و با نظامیان شورشی بجنگند بآنها احتیاج خواهند داشت.»

چهار دقیقه مانده به ظهر حمله هوایی آغاز شد. دو فروند هواپیمای شکاری هانتر هاوک در آسمان پایتخت پدیدار شدند و هشت بار کاخ مونه دارا که دو یست سال از عمرش می گذشت، مورد حمله قرار دادند. هجده موشک به ضلع شمالی کاخ اصابت کرد و به طبقه فوقانی که دفتر ریاست جمهوری در آن قرار داشت بشدت آسیب رسانید. سپس ژنرال خاوپرپالاسیوس^۱ به هنگ دوم زرهی دستور حمله به کاخ را داد.

دو ساعت تمام جنگ سختی بین رئیس جمهوری و ۴۲ نفر همراهانش با صدها افسر و سرباز که تا دندان مسلح بودند و زیر پوشش هواپیماها و تانکها قرار داشتند، ادامه داشت. در ساعت یک بعدازظهر قسمت عمده کاخ مونه دا در میان دود و آتش منهدم گردید. اما گروه کوچک وفادار به آئنده که از آتش سوزی و حملات بیرحمانه دشمنان تهدید می شدند، بدون توجه به خستگی مانند قهرمانان افسانه ای به مقاومت خود ادامه می دادند.

اما مقاومت قهرمانانه آنان بی فایده بود زیرا در ساعت دو بعدازظهر یک گروه کوماندو بفرماندهی سروان ربرتو گاریدو^۲ توانست خط دفاع آنان را بشکافد و تالار پذیرایی کاخ را که در طبقه دوم قرار داشت تصرف کند. چشم گاریدو در انتهای تالار به هیکل کوتاه و فرجه مردی افتاد و بیدرنگ آتش مسلسل خود را بروی سالوادور آئنده گشود که بزمین درغلطید. چند لحظه بعد مدافعان آئنده گروه کوماندویی را وادار به عقب نشینی و خروج از تالار کردند. دکتر انریک

پاریس^۲ پزشک مخصوص رئیس جمهور در کنار جسد دوستش زانوزد و نبضش را گرفت. خون بشدت از جراحات آئنده جاری بود. شش گلوله به شکم او اصابت و بدنش را سوراخ سوراخ کرده بود. دکتر پاریس در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود مرگ آئنده را اعلام کرد.

چهل دقیقه بعد آخرین مدافعان آئنده نیز بقتل رسیدند و ژنرال پالاسیوس به محض ورود به تالار پرچم شیلی را که دوستان آئنده بر روی جسدش افکنده بودند و غرق در خون بود با لگدی به کنار زد و یکی از آجودانهایش با مسلسل دستی خود یک تیر خلاص در شقیقه جسد خالی کرد. تکه های استخوان مخلوط با مغز و قطرات خون به اطراف پاشیده شد.

۹. وینیادل مار

سه شنبه ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳

چارلز همیشه صبح زود بیدار می شد و آن روز صبح که تری از خواب برخاست، او اتاق را ترک کرده بود. زن جوان در حالی که چشمانش را می مالید، از بستر بلند شد و در بالکن را گشود و در روشنائی صبحگاهی منظره شهر وینیا، بندرگاه، تپه های مشرف به شهر و پارزو و اقیانوس را مشاهده کرد. در این هنگام یک فروند هلیکوپتر در ارتفاع بسیار کمی از بالای سرش گذشت و در حالی که صدایش بتدریج کم می شد، در افق و در پشت تپه ها ناپدید شد. آسمان به رنگ آبی تیره بود.

تری پس از پوشیدن لباس ازپله ها پائین رفت و در سالون هتل مشاهده کرد که هنوز کارمند دیشبی پشت پیشخوان ایستاده و چارلز هم در مبلی در انتهای سالون فرورفته است. با دست اشاره ای به دوستش کرد و به سوی او رفت. چارلز با لحن بشاشی گفت:

«صبح بخیر، بگو ببینم حال که از خواب بیدار شده ای میل داری این چند ساعتی را که تا حرکت اتوبوس باقی مانده به چه ترتیب بگذرانی؟»

تری جواب داد: «اول می خواهم یک فنجان قهوه بنوشم».

— من فکر بهتری دارم. چرا نرویم صبحانه را در شهر بخوریم؟ با این ترتیب

به ترمینال اتوبوسها هم نزدیکتر خواهیم بود.

تری موافقت کرد و آن دوپس از پرداخت صورت حساب هتل، پیاده به راه افتادند و جاده وینیا را درپیش گرفتند. دریک طرفشان دیواره سنگی قرار داشت که امواج دریا به آن اصابت می کرد و در طرف دیگرشان و یلاهای مجلل و زیبا بر روی سراسیمی تپه ها مشاهده می شدند. چارلز قله سنگی برداشت و آنرا محکم به دریا پرتاب کرد و گفت:

«وینیا منطقه اعیان نشین شیلی است.»

اما تری به سخنان او گوش نمی داد زیرا موضوعی ذهنش را مشغول داشته و آن تعداد بسیار زیاد پرچمهای شیلی بر فراز ساختمانها و ویلاها بود که دیروز وجود نداشت. پرسید: مگر امروز عید یا جشن است؟ این پرچمها که دیروز وجود نداشت.

چارلز جواب داد: تصور نمی کنم، وقتی به شهر رسیدیم سؤال خواهیم کرد. جاده خلوت بود و حتی یک اتومبیل و عابر پیاده دیده نمی شد. پس از عبور از یک پیچ به یک ساختمان سنگی رسیدند که شبیه به پاسدارخانه بود. سربازی که در برابر آن ایستاده بود، در حالی که تفنگش را به سوی آنها نشانه رفته بود، به طرفشان آمد و با لحن خشنی پرسید:

— کجا میروید؟

— داریم گردش می کنیم.

— از کجا می آید؟

لحن سرباز که بیش از بیست سال نداشت، نشان می داد که از جواب چارلز ناراضی است. چارلز گفت:

— ما جهانگرد هستیم و از سانتیاگو آمده ایم. دیشب را در هتل میرامار گذرانده ایم و اکنون به وینیا می رویم تا اتوبوس بگیریم و به سانتیاگو مراجعت کنیم.

— نمی شود، باید فوراً به هتلتان برگردید، ارتش زمام امور را به دست گرفته و حکومت نظامی و مقررات منع عبور و مرور را در سراسر کشور اعلام کرده است.

چارلز و تری نگاه تعجب آمیزی با هم رد و بدل کردند. آنها از خواب بیدار شده، حساب هتل را پرداخته و ده دقیقه بود که در این جاده خلوت مشغول پیاده روی بودند بدون آنکه حتی یک لحظه بفکرشان رسیده باشد که اتفاقی رخ داده است. حال این جوان کم سن و سال با لباس نظامی خاکی رنگ و شلوار گشادش که انتهای آن را درپوتین هایش فرو کرده بود، به آنها می گفت که سراسر شیلی تحت سلطه نظامیان درآمده است. چارلز پرسید:

— راستی کودتا شده است؟

— آری.

خانه هایی که پرچم برافراشته بودند و هلیکوپتری که با صدای گوش خراش از بالای سرشان گذشته بود، خلوت بودن غیرعادی جاده وینیا و بسته بودن راه سانتیاگو... بتدریج قطعات معما در کنار هم قرار می گرفت و قضایا روشن می شد. چارلز مجدداً از سرباز جوان پرسید:

— عقیده شما درباره کودتا چیست؟

سرباز شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد:

— من به آئنده رأی می دادم ولی حالا از دستورات مافوق اطاعت می کنم. دیشب عده ای افسر به قرارگاه ما آمدند و کسانی را که مخالف کودتا بودند درجا تیرباران کردند.

چارلز و تری عقب گرد کردند و یکبار دیگر راه هتل را درپیش گرفتند. سالون هتل همچنان خلوت بود. چارلز بسوی پیشخوان رفت و تقاضا کرد که تلفنی با سانتیاگو مکالمه کند. درباره جوینس نگران بود و می خواست او را از حالشان مطلع سازد. کارمند هتل گفت:

— ارتباط تلفنی قطع شده و حتی نمی توان با وینیا تماس گرفت. خودتان گوش کنید.

آنگاه دستش را به زیر پیشخوان برد و صدای رادیو ترانزیستوری را که یک مارش نظامی آمریکایی را پخش می کرد، بلند کرد و گفت:

— ملاحظه می فرمائید؟ پخش این موزیک نظامی چنین معنی می دهد که

ارتش کنترل سراسر کشور را در دست گرفته است. ارتباطات تلفنی را هم قطع کرده اند تا امکان هرگونه تماس بین دشمنان را سلب نمایند.
چارلز باز هم چند لحظه به مارش نظامی گوش داد تا اینکه صدای گوینده رادیو بگوش رسید که می گفت:

«مردان و زنان شیلی، آرامش خود را حفظ نمایید، در خانه هایتان بمانید و خارج نشوید، اوضاع رو براه و تحت کنترل است». سپس چند دستور و پیام به واحدهای نظامی فرستاد و دوباره به پخش مارشهای آمریکایی پرداخت. چارلز زیر لب زمزمه کرد:

«نشانه دیگری از وابستگی فرهنگی شیلی به آمریکا، آنقدر حیا ندارند که لااقل مارشهای نظامی شیلی را پخش کنند». سپس از پیشخوان دور شد ولی چند لحظه بعد برگشت و پرسید:

— آیا وسیله ای وجود دارد که بتوان با یک نفر در سانتیاگو تماس گرفت؟

کارمند جواب داد:

— گمان نمی کنم.

چارلز شانه هایش را بالا انداخت. تنها چیزی که به او آرامش می بخشید این بود که تصور می کرد کودتا بدون خونریزی صورت گرفته و جویس هم مانند آنها وقتی از خواب برخاسته با وضعی شبیه به وینیا رو برو شده است. پس از قدری تأمل به تری گفت:

— مثل اینکه امروز را هم ناچاریم در این جا بمانیم، پس برویم صبحانه بخوریم.

تعداد پیشخدمت های هتل به حداقل کاهش یافته بود چون کارمندان نوبت شب و مستخدمینی که در هتل منزل داشتند حاضر بودند ولی سایر پیشخدمت ها و کارمندان نوبت روز به علت مقررات منع عبور و مرور نتوانسته بودند سرکارشان حاضر شوند.

چارلز و تری صبحانه را بدون اشتها خوردند و سپس به سالن هتل برگشتند تا شاید اخبار جدیدی بدست آورند. رادیو همچنان به پخش مارشهای نظامی

آمریکایی و ارسال پیام به واحدهای ارتشی ادامه میداد. آن دو به ایوان رفتند و روی صندلیهای آهنی نشستند ولی آفتاب شدید و سوزان آنها را وادار کرد که بدرون هتل مراجعت نمایند. چارلز سؤالی از متصدی هتل کرد و به تری گفت:

— حیف که این جا یک میز بیلیارد هم وجود ندارد و گرنه من می توانستم قدری تمرین کنم و از جویس انتقام بگیرم. آخرین باری که با هم بازی کردیم حساب مرا رسید. آخر او قهرمان بیلیارد ایالت مینه سوتا بوده است.

چون نمی توانستند از هتل خارج شوند، بناچار به اتاقشان برگشتند و بعد از ظهر را به خواندن کتاب روی بالکن گذراندند. عصر چارلز به سالن هتل رفت تا ببیند آیا تلویزیون کار میکند یا نه و در یافت که کلیه برنامه ها قطع شده است. پس از صرف شام، چارلز یکساعتی به نوشتن پرداخت ولی حالت عادی نداشت چون مرتباً نوشته هایش را خط میزد و دوباره می نوشت و این کار را چند بار تکرار کرد. تری پرسید:

— ترا چه می شود؟

— نمی دانم، همه چیز بطرز غیرعادی ساکت و آرام بنظر می رسد، نمی توانم افکارم را متمرکز کنم. احساس می کنم که حادثه ای در شرف وقوع است.

چهارشنبه ۱۲ سپتامبر ۱۹۷۳

تلفن هنوز قطع بود ولی مقررات منع عبور و مرور کمی سبک تر شده و اجازه رفت و آمد در ساعات روز در محدوده وینیا صادر شده بود. چارلز اصرار داشت به شهر برود و روزنامه بخرد و سرانجام تری پذیرفت که او را همراهی کند. در وینیا شهر زندگی عادی خود را از سر گرفته بود. مغازه ها باز بودند و عده ای روی نیمکتهای کنار خیابان ساحلی نشسته و از نور آفتاب استفاده می کردند. تنها چیزی که غیرعادی بنظر می رسید، دسته های سربازان بودند که سر هر چهارراهی ایستاده و از اجتماع افراد جلوگیری می کردند.

وقتی به مرکز شهر رسیدند، چارلز متوجه صف طولی که در برابر بساط

روزنامه‌فروشی تشکیل شده بود گردید و او که هنوز از هویت کودتاچیان و سرنوشت آینده بی اطلاع بود، در صف قرار گرفت. مردم بسرعت شماره‌های روزنامه‌ال‌مرکور یومهمترین روزنامه‌راستگرای شیلی را می‌خریدند و ضمن خواندن عناوین آن به راهشان ادامه می‌دادند. عنوان صفحه‌اول روزنامه با حروف بسیار درشت چنین بود: «آئنده برکنار شد».

همینکه چارلز به بساط روزنامه‌فروش نزدیک شد، شخصی که جلو او قرار داشت آخرین شماره روزنامه را خرید و روزنامه‌فروش بساطش را جمع کرد. تری گفت:

— برویم یک قهوه بنوشیم، شاید در کافه روزنامه‌ای را که یک نفر جا گذاشته باشد بیابیم.

— نه، بهتر است باز هم به جستجوپردازیم.

همه روزنامه‌فروشها بساطشان را جمع کرده یا دکانهایشان را بسته بودند. تری مجدداً پرسید:

— حالا می‌توانیم قهوه بخوریم؟

— هنوز نه، یک دکان روزنامه‌فروشی در ایستگاه راه‌آهن وجود دارد. بنظرم ما تنها اشخاصی در وینیا باشیم که روزنامه نخریده و از اخبار بی اطلاع هستیم. در ایستگاه راه‌آهن هم روزنامه نداشتند و درحالی که دست خالی به هتل برمی‌گشتند، تری گفت:

— من نگرانم، اگر مجبور باشیم چند روز در این جا بدون روزنامه بمانیم، وجود تو غیرقابل تحمل خواهد شد.

هتل میرامار وضع عادی خود را باز یافته بود و همه کارمندان نوبت روز سرکارشان حاضر بودند. رادیو هم پخش مارشهای نظامی را متوقف کرده و داشت یک آهنگ آمریکایی بنام «تو آفتاب زندگی منی» را می‌زد. تری و چارلز ناهار سبکی خوردند و در ایوان روی صندلیهای آهنی نشستند. در چند قدمی آنان مردمی با موهای فلفل نمکی و کمی تنومند همراه زن کوچک اندامی که موهای سرخ‌رنگ داشت نشسته و صحبت می‌کردند و یک روزنامه تا شده روی میزشان بچشم می‌خورد.

چارلز به محض مشاهده روزنامه بسوی آنان شافت و به زبان اسپانیایی پرسید که آیا می‌تواند روزنامه را به قرض بگیرد. مرد سرش را بلند کرد و با خنده گفت:

— می‌توانید به زبان انگلیسی صحبت کنید.

تری با تعجب پرسید:

— مگر شما آمریکایی هستید؟

— آری.

— شما هم جهانگردی می‌کنید؟

— راستش را بخواهید نه.

— پس در این جا چه می‌کنید؟

مرد تبسمی کرد و پاسخ داد:

— من در نیروی دریایی آمریکا کار می‌کنم. ما برای انجام مأموریتی

این جا آمده‌ایم و این کار اکنون انجام یافته است.

چارلز و تری نگاههای مضطربی بهم کردند. مرد موضوع صحبت را تغییر داد و گفت که آرتور کرتز نام دارد و مهندس کشتی است که بازنشسته شده ولی مأموریت خاصی را برای نیروی دریایی انجام می‌دهد. با پیراهن گل‌دار و شلوار کتانی اش بسیار سرحال بنظر می‌رسید و خیلی جالب‌تر از زن همراهش بود. زن مزبور گندم‌گون و فربه بود و پیراهن چیت گلدار در برداشت و تری با توجه به ریشه‌های سیاه موهایش فهمید که سرش را رنگ کرده است. کرتز مردی معاشرتی و پرحرف بنظر می‌رسید لذا چارلز از او پرسید:

— از کجا آمده‌اید؟

— از پاناما.

— آنجا چه جور جایی است؟

— عالی است، بهترین دیدگاه برای مشاهده آنچه در آمریکای لاتین

می‌گذرد.

— خیلی به آنجا رفت و آمد می کنید؟

— آری، البته همیشه به دعوت مقامات نظامی.

— این نخستین سفر شما به شیلی است؟

— نه، این سومین باری است که به این جا می آیم.

— چند وقت است که در این جا هستید؟

— دیروز در این هتل اتاق گرفتم ولی قبل از آن یک هفته در کشتی که در بندر لنگر انداخته است بودم.

— آیا می دانید که ما چه مدتی باید در این جا بمانیم؟

کرتز جواب داد:

— تا آخر این هفته نخواهید توانست وینیا را ترک نمایید، آن هم اگر خیلی

خوشبین باشیم. من موقعیت هایی نظیر این را قبلاً دیده ام و بنظر من بهتر است صبر کنید تا همه چیز تمام شود. ناراحت نباشید، کودتا با نرمش انجام گرفته و شما در این جا کاملاً در امان هستید.

چارلز که بدقت گوش می داد پرسید:

— آیا این کودتا از مدتی قبل پیش بینی شده بود؟

— این گونه کارها برای اینکه به موفقیت بینجامد، احتیاج به تدارک طولانی

دارد.

— می توانید بگوئید وقایع چگونه صورت گرفت؟

— در ساعت چهار و نیم صبح سه شنبه فرماندهی کل قوای مسلح، کلیه نیروهای سه گانه را به حالت آماده باش درآورد و آنها را در سراسر خاک شیلی پخش کرد بطوری که نیمساعت بعد ارتش کنترل کامل کشور را در دست داشت. من چند ساعت بعد از وقوع کودتا با افسران آمریکایی در پاناما تماس گرفتم و آنها از همه چیز خبر داشتند. خبر کودتا با سرعت باورنکردنی منتشر شد. — فکر میکنید که دولت آمریکا رژیم جدید را به رسمیت بشناسد؟

— این امور مربوط به سیاستمداران می شود ولی تصور نمی کنم کوچکترین شکی در این باره وجود داشته باشد.

این بار تری با مداخله خود موضوع صحبت را تغییر داد و پرسید:

— ما می خواهیم به سانتیاگو مراجعت کنیم. آیا در وینیا کنسولگری آمریکا وجود دارد که از آن کمک بخواهیم؟ کرتز پاسخ داد:

— اطلاعی ندارم.

— می خواهید با هم به تحقیق بپردازیم؟

کرتز خندید و گفت:

— کنسولگری آمریکا آخرین جایی است که من پایم را به درون آن خواهم گذاشت. آنها میل ندارند زیاد درباره فعالیت نظامیان اطلاعی داشته باشند و قیافه ما را ببینند. اما برای من نگران نباشید. دوستان من در هیئت نیروی دریایی کارها را روبراه خواهند کرد.

— هیئت نیروی دریایی؟

— آری، هیئت نیروی دریایی آمریکا که مقرر آن در والپارازو می باشد. چارلز نگاه خود را به بندر دوخت و پرسید:

— آیا می دانید این کشتیها که در آنجا هستند از چه نوعی و متعلق به کدام کشور هستند؟

کرتز شروع به سخن کرد و گفت:

— راستش را بخواهید دو ناوشکن، یک ناوچه تندرو و یک زیردریایی

آمریکایی در وسط دریا هستند. اما در بندر...

ناگهان زن سرخ موبا دستش اشاره به خورشید کرد و سپس آن را جلوی صورتش گرفت تا به این ترتیب به کرتز حالی کند که از نور آفتاب ناراحت شده و مایل است به درون هتل برگردد. لذا کرتز جمله اش را ناتمام گذاشت و گفت:

— روزنامه را بردارید ولی در آن خبر مهمی نخواهید یافت.

وقتی کرتز ناپدید شد، چارلز رویش را بسوی تری کرد و با صدای بلند گفت: «فوق العاده است. هنوز باور نمی کنم که او این چیزها را برای ما تعریف کرده باشد.» آنگاه روزنامه را برداشت و در حالی که سرش را تکان می داد به خواندن پرداخت. تقریباً مطلب مهمی درباره آئنده دیده نمی شد فقط نوشته بودند که حکومتش ساقط شده است. ضمن یک مقاله وانمود کرده بودند که او کشور را

ترک کرده و در جای دیگر نوشته بودند که تا پای مرگ به مقاومت پرداخته است. مسلم این بود که یک شورای فرماندهی نظامی که به آن «خونتا» میگویند مرکب از چهار ژنرال زمام امور را در دست گرفته است. به وزیران و نمایندگان پارلمان طرفدار آئنده تا ساعت چهار بعد از ظهر آن روز مهلت داده شده بود که خود را به مقامات نظامی معرفی نمایند و در غیر اینصورت مجرم فراری تلقی و به همین نحو با آنان رفتار خواهد شد.

چارلز به اتفاق ۳۱۵ برگشت و شروع به تفکر درباره حوادث آن روز کرد. از چند ماه پیش در او سوءظن بوجود آمده بود که دولت آمریکا درصدد توطئه‌ای برای نابود کردن آئنده می‌باشد. فشار اقتصادی آمریکا به شیلی موضوعی بود که همه کم و بیش از آن اطلاع داشتند اما چارلز در تحقیقاتش پیشرفته بود. وی به استناد مدارک و اسنادی که در کتابخانه ملی سانتیاگو بدست آورده بود به این نتیجه رسیده بود که قتل ژنرال رنه اشنايدر در سال ۱۹۷۰ از طرف ایالات متحد ترتیب داده شده است و در ماه دسامبر ۱۹۷۲ یعنی قبل از تشکیل کمیسیون تحقیق چرچ، طی نامه‌ای نتیجه تحقیقات شخصی اش را از این قرار به پدر و مادرش اطلاع داده بود:

«تقریباً سه سال پیش یعنی کمی قبل از اینکه پارلمان شیلی انتخاب آئنده را تنفیذ کند، کوششهای عجیب و مرموزی برای انجام کودتای نظامی در این کشور بعمل آمد. یک ژنرال بازنشسته سعی کرد ارتش را به شورش وادارد و مانع شود که رئیس جمهور منتخب زمام امور را در دست بگیرد. در این توطئه عده‌ای از افسران عالی‌رتبه ارتش و شهربانی، مالکان ثروتمند، بقایای حزب ناسیونال سوسیالیست و چند گروهک مسلح وابسته به راست گرایان افراطی شرکت داشتند و موفق شدند ژنرال رنه اشنايدر فرمانده کل نیروهای مسلح و مخالف درجه یک دخالت نظامیان در امور سیاسی را بقتل رسانند. جالب این است که عده بسیار زیادی از این توطئه قبلاً خبر داشته‌اند از جمله ادواردو فرای رئیس جمهور وقت و وزیرانش، سازمان سیا، سفیر آمریکا، تعدادی از سناتورها و غیره... این جریان توجه مرا جلب کرد و شروع به تحقیق درباره آن و خواندن صورت مجلس بازجوییها و گزارشهای شهربانی و پرس و جواز اشخاص مختلف نمودم.

همه چیز در این ماجرا شباهت به داستان «زد» دارد.»

اکنون گفته‌های آرتور کتر سوئظن چارلز را تقویت و تأیید می‌کرد و درباره مسئولیت مستقیم آمریکا در تهیه و تدارک کودتا اطمینان پیدا کرده بود. همان شب به تری اظهار نمود: «امروز بر حسب تصادف اطلاعات ذیقیمتی بدست ما افتاد. بنظرم باید آنچه را که در مدت اقامتمان در وینا می‌بینیم و می‌شنویم دقیقاً بخاطر بسیاریم و بعداً برای دیگران تعریف کنیم.»

تری دفترچه جلدسبزی را که خاطرات سفرش را در آن می‌نوشت برداشت و شروع به نوشتن این سطور کرد: «۱۲ سپتامبر - مذاکره با یک مهندس نیروی دریایی آمریکا در وینادل مار...»

پنجشنبه ۱۳ سپتامبر ۱۹۷۳

سرهنگ دوم پاتریک رایان^۱ یک افسر آمریکایی به سبک کاملاً کلاسیک بود. در سال ۱۹۵۳ پس از اخذ دیپلم از کالج صلیب مقدس، قراردادی برای بازی در تیم فوتبال آمریکایی گرین بی پکرز^۲ امضا کرده بود تا به خاطر هیکل درشت و قوی و مهارتی که در این بازی داشت، فوتبالیست حرفه‌ای شود. اما فعالیت‌های نظامی ناشی از جنگ سرد، برنامه‌های او را مختل کرده و به خدمت و وظیفه احضار شده بود. او خدمت در نیروی دریایی را برگزیده و از آن زمان به بعد مدارج ترقی را پیموده و پرونده استخدامی درخشانی داشت.

رایان مدتی در هنگ «بره سبزا» خدمت کرده و چتر بازی و شنای زیرآبی را به منظور حمله به کوبا - که هرگز انجام نگرفت - آموخته بود. سه بار به ویتنام اعزام شده و در میدان جنگ قهرمانیهایی از خود نشان داده بود. یکی از کارمندان سفارت آمریکا در سانتیاگو او را «یک ضد کمونیست خونخوار» توصیف می‌نمود در حالی که خودش عقیده داشت فقط وظیفه اش را انجام

می دهد و می گفت: «به من یاد داده اند که کمونیسم دشمن ما است و خدمات نظامی من بر این اساس قرار گرفته است.»

سرهنگ دوم پاتریک رایان در ۲۶ سپتامبر ۱۹۷۲ به شیلی اعزام شد تا در سمت معاون هیئت نیروی دریایی آمریکا در والپارازو انجام وظیفه نماید. وی ظاهراً نفر دوم در هیئت مزبور به شمار می رفت ولی بسیاری او را نفر اول و رئیس واقعی هیئت می شمردند زیرا ناخدا یکم ری دیویس^۱ رئیس هیئت بیشتر اوقات خود را در مرکز ستاد هیئت مستشاران نظامی آمریکا در سانتیاگو بسر می برد و رایان عملاً مسئولیت اداره امور ناوگان آمریکا در والپارازو یعنی همان شهری که مرکز ستاد نیروی دریایی شیلی هم در آن قرار دارد را به عهده داشت.

روز ۱۳ سپتامبر ۱۹۷۳ که حکومت نظامی در سراسر شیلی اعلام گردید، تغییری در برنامه روزانه رایان داده نشد زیرا او یک کارت شناسایی به رنگ زرد و آبی مخصوص افسران ارتش شیلی داشت که با آن می توانست به آسانی و بدون هیچگونه مزاحمتی بین والپارازو و وینیا رفت و آمد کند. رایان پس از آنکه مدت دو روز به تشریح اوضاع سیاسی و نظامی شیلی برای افسران هیئت نیروی دریایی آمریکا اشتغال داشت، تصمیم گرفت که در مورد اتباع آمریکایی مقیم منطقه تحقیق کند که از نظر بهداشتی و مالی در مضیقه قرار نگرفته باشند. آخرین محلی که مورد بازدید سرهنگ دوم رایان قرار گرفت، هتل میرامار بود که می دانست یک افسر مهندس کشتی بنام آرتور کتر که از طرف فرماندهی منطقه جنوب ایالات متحد برای «مأموریت رسمی» به شیلی اعزام شده در آن اقامت گزیده است.

روز پنجشنبه ۱۳ سپتامبر برای چارلز بسیار بد شروع شد زیرا ارتباطات تلفنی هنوز قطع بود و عدم توانایی در تماس گرفتن با جویس او را به شدت ناراحت می کرد. همین که تری سر و صورتش را شست و در سالون هتل به اویپوست، ناگهان چشم آن دو به مرد بلند قد و قوی هیكلی که اونیفورم سبز زیتونی در بر

داشت و کراوات مشکی بسته بود افتاد. از مشاهده این افسر آمریکایی حس کنجکاوای چارلز برانگیخته شد و لذا بیدرنگ از جایش برخاست و بسوی تازه وارد پیش رفت و به او سلام کرد. پاتریک رایان در جواب گفت:

— روزبخیر، شما در این محل دورافتاده چه می کنید؟

چارلز برایش تعریف کرد که مقیم سانتیاگو است و مایل است هرچه زودتر به نزد همسرش که از او بی خبر مانده برگردد. رایان پاسخ داد:

— شما باید باز هم کمی این جا بمانید. جاده ها بسته است و تا وقتی که سانتیاگو پاکسازی نشود باز نخواهد شد.

این کلمات مانند دوش آب سرد بر چارلز اثر کرد و پرسید:

— مگر در سانتیاگو چه خبر است؟

— آئنده بقتل رسیده و جسدش را در همین جا یعنی در وینیا به خاک سپرده اند اما تردید دارم روزنامه ها این خبر را منتشر کنند، فعلاً ارتش مشغول جستجوی مخالفان و پاکسازی آنان است و عیناً همانطور که در وینیا اقدام شد، عمل می کند. تعداد کشته شدگان بین ۱۵۰۰ تا ۳۰۰۰ نفر تخمین زده می شود.

رنگ صورت چارلز بشدت پریده بود و پرسید:

— تا چند وقت دیگر جاده ها باز خواهند شد؟

— الساعه نمی توانم بشما جواب بدهم، ولی معمولاً اینگونه اطلاعات ۲۴ ساعت یا ۴۸ ساعت قبل از دیگران به من می رسد. شما اسم و شماره اتاقان را به من بدهید، من به موقع شما را در جریان خواهم گذارد.

چارلز بیدرنگ اسم خودش و شماره اتاقشان را روی صفحه ای از کتابچه بغلی اش نوشت و آن را کند و به رایان داد. سرهنگ گفت:

— اگر خبری دریافت کردم، همین امروز به این جا خواهم آمد ولی بدون رودر بایستی بشما می گویم که با اوضاع مغشوش فعلی در این جا امن تر از سانتیاگو خواهید بود.

پس از عزیمت رایان چارلز و تری با هم به مشورت پرداختند. برای نخستین بار روزنامه نگار جوان برای همسرش جداً دچار نگرانی شده بود. جویس در محله ای که هنوز نمی شناختند تنها مانده و زبان اسپانیایی را هم به خوبی

نمی دانست و اوضاع سانتیاگو هم مغشوش و خطرناک بود. تری پیشنهاد کرد: — چطور است در دفتر راهنمای تلفن ببینیم آیا کنسولگری آمریکا در والپارازو وجود دارد؟ شاید آنها بتوانند به ما کمک کنند.

چارلز این پیشنهاد را پذیرفت ولی در دفتر راهنما فقط نشانی کنسولگری انگلیس درج شده بود. لذا دفتر را بجایش گذاشت و گفت: — تا وقتی که تلفن ها قطع است ما نخواهیم توانست با هیچکس تماس بگیریم. برویم به شهر ناهار بخوریم شاید در آنجا چیزی دستگیرمان بشود.

فاصله وینیا تا والپارازو چندین کیلومتر بود، لذا مجبور شدند اتوبوس سوار شوند و بعد هم مقداری پیاده روی کنند. در این هنگام چارلز میل شدیدی به خواندن روزنامه احساس کرد. تری یک بساط روزنامه فروشی را در آن سوی خیابان به او نشان داد و گفت:

— برو روزنامه ات را بخرو و بخوان، من می روم به کنسولگری انگلیس و یکساعت دیگر در همین جا همدیگر را خواهیم دید.

کنسولگری انگلیس در یک ساختمان کوچک در کنار دریا قرار داشت و ظاهر آن به هیچوجه گواهی نمی داد که مقر خدمات دیپلماتیک باشد. روی پلاک آن هم نوشته بود: «کندریک و شریک»^۱. تری داخل ساختمان شد و وارد یک اتاق دفتر که دور تا دور آن قفسه های انباشته از پرونده قرار داشت گردید. از کارمندی که سرش را در پرونده فرو برده بود، پرسید:

— ببخشید، کنسولگری انگلیس همین جاست؟

— آری، ضمناً این جا مرکز یک شرکت کشتیرانی خصوصی هم هست و آقای کندریک مسئول هر دو کار می باشند.

تری توضیح داد که تبعه آمریکاست و اکنون در وینیا گرفتار شده و می خواهد با یکی از کارمندان کنسولگری درباره امکان مراجعت به سانتیاگو صحبت کند. کارمند گفت:

— فعلاً که آقای کندریک کمیسیون دارد. شاید منشی اش بتواند شما را راهنمایی کند.

منشی آقای کندریک یک زن انگلیسی زیبا و تودل برو بود که موهای کوتاهی داشت و پس از شنیدن توضیحات تری جواب داد:

— اگر به هیئت نیروی دریایی آمریکا مراجعه کنید، شانس بیشتری خواهید داشت چون آنها بیشتر از ما در جریان اوضاع هستند. تا جایی که من اطلاع دارم آنها از مدتی پیش از موضوع کودتا خیر داشته اند.

آنگاه یک فنجان قهوه به تری تعارف کرد و سپس به کارش مشغول شد و ضمناً اظهار نمود:

— اگر مایل باشید می توانید همین جا منتظر آقای کندریک بمانید.

تری روی صندلی نشست و نگاهی بدر و دیوار اتاق کار منشی انداخت که مانند اتاق اولی بسیار شلوغ بود و به در و دیوارش تصاویری از انواع کشتیا آویخته بودند. در حالی که مشغول تماشای عکسها بود یک مرد شکم گنده و طاس که کت و شلوار قهوه ای رنگی در برداشت وارد شد و به خانم منشی گفت که می خواهد کندریک را ببیند و سپس در صندلی کنار تری نشست و اظهار نمود:

— من مأمور حفاظت سفارت انگلیس در سانتیاگو هستم و سه روز است که در این جا گیر افتاده ام و سعی دارم وسیله ای برای مراجعت پیدا کنم.

تری با خودش گفت: «عالی است، وقتی اعضای سفارت نتوانند وسیله ای پیدا کنند، پس تکلیف ما معلوم است و باید هفته ها در این جا بمانیم.» رشته افکار او را ورود مرد شصت ساله ای با قیافه کاملاً انگلیسی قطع کرد. این مرد موهای سفید و گونه های سرخ داشت و کت چهارخانه اسپورت پوشیده و پیپ به لب داشت. خانم منشی گفت:

— این آقای کندریک است، الساعه شما را به نزدش راهنمایی خواهم کرد. یک در شیشه ای مات اتاق کندریک را از دفتر منشی جدا می کرد. اثاثیه اتاق را بطرز چیده بودند که کنسول پشتش به دریا بود و مراجعین رو بروی او در مقابل پنجره وسیعی که رو به دریا باز می شد می نشستند. وقتی تری شرح

حالش را برای او تعریف کرد، کندریک جواب داد:

— فعالیتهای کنسولی ما بسیار محدود است. اگر احتیاج به پول و کمک مالی دارید من می توانم بشما قرض بدهم، ولی در مورد مراجعت شما به سانتیاگو کاری از من ساخته نیست و باید به آمریکاییها مراجعه کنید. می گویند آنها از مدتها قبل در جریان کودتا بوده اند. توصیه می کنم با پاتریک رایان معاون هیئت نیروی دریایی آمریکا تماس بگیرید.

تری از راهنمایی کنسول تشکر کرد و گفت احتیاج به کمک مالی ندارد و رایان را هم قبلاً ملاقات کرده است. وقتی در محل موعود چارلز را پیدا کرد، جریان دیدارش با کندریک را شرح داد و پیاده به سوی هتل میرامار به راه افتادند و پس از رسیدن به هتل به اتاقشان رفتند. لباسهایشان بسیار محدود بود و چون قصد داشتند فقط یک روز در وینیا بمانند، تری فقط یک بلوز اضافی و یک حوله حمام با خودش آورده بود، و چارلز هم یک پیراهن اضافی برداشته بود. تری دست شویی را از آب پر کرد و به شستن چند تکه لباسشان پرداخت. در این هنگام دو ضربه به در اتاق نواخته شد. تری دستهایش را خشک کرد و در را گشود و خود را رودرروی سرهنگ رایان یافت. سرهنگ گفت:

— تلفنها هنوز قطع است و من هم خبر جدیدی برایتان ندارم.

چارلز او را دعوت به ورود به اتاق کرد ولی سرهنگ سرش را تکان داد و گفت:

— متأسفانه خیلی کار دارم، این کارت و یزیت مرا که شماره تلفن منزل و اداره ام را دارد داشته باشید و هر وقت احتیاج به چیزی داشتید بدون تردید به من تلفن کنید.

وقتی سرهنگ رفت، چارلز گفت:

— کار سرهنگ دوستانه ولی بی تعمق بود، چون وقتی تلفن ها کار نمی کند،

دادن شماره تلفن چه فایده ای دارد؟

تری لباسهای شسته را پهن کرد و سپس هردو به سالون هتل رفتند و در آنجا با کتر و زن سرخ مور و برو شدند. سلام و علیکی کردند و به سالون غذاخوری رفتند و پس از صرف شام، وقتی به اتاقشان برگشتند، تری دفترچه جلد سبز خاطراتش

را برداشت و وقایع آن روز را در آن ثبت کرد. طرز رفت و آمد رایان که به آسانی صورت می گرفت و اطلاعات دقیقی که درباره اوضاع شیلی داشت، زن جوان را حیران کرده بود. پس از آنکه نوشتن خاطرات روزانه اش را به پایان رسانید، به بالکن رفت و به چارلز ملحق گردید.

هنوز چند لحظه نگذشته بود که صدای تیراندازی شدیدی سکوت شب را درهم شکست. آن دو که دچار ترس شده بودند به درون اتاق پناه بردند و پنجره ها را بسته و چراغ را خاموش کردند و از پشت شیشه مشغول تماشا گردیدند. ناگهان از آن سوی خلیج برفراز یکی از تپه های والپارز و شعله های آتش به هوا برخاست و هرچه آتش سوزی شدت می یافت، صدای شلیک سلاحهای سنگین و سبک هم بیشتر می شد. تری و چارلز پس از آنکه مطمئن شدند خطری تهدیدشان نمی کند مجدداً به بالکن رفتند و خود را پشت نرده های آن مخفی ساخته مشغول تماشا شدند.

تعدادی کشتی جنگی از وسط دریا به ساحل شلیک می کردند و توپهای کالیبر کوچک گلوله های خود را روی ساختمانهای ساحلی می ریختند. پس از همره بار شلیک، یک گلوله نورانی، منحنی قرمز رنگ بزرگی در آسمان تیره ایجاد و تپه های والپارز و پیرامون آن را روشن می کرد و باز شلیک گلوله از کشتیها شروع می شد. از ساحل نیز صدای مسلسل و سلاحهای سبک به گوش می رسید و هر بار که گلوله نورانی فضا را روشن می کرد صدای غرش توپها تکرار می شد و شعله های آتش از پشت تپه ها به هوا برمی خاست. جنگ به مدت یک ساعت با شدت فوق العاده ادامه داشت و از بالکن هتل میرامار شبیه به فیلم های رنگی به روی پرده عریض سینما بود. سرانجام توپها ساکت شدند و شعله های آتش بتدریج فروکش کرد. چارلز و تری که سخت هیجان زده شده بودند، آتش تا صبح خوابهای آشفته دیدند.

جمعه ۱۴ سپتامبر ۱۹۷۳

ارتباط تلفنی هنوز قطع بود. نگرانی چارلز درباره جویندگی افزایش می یافت.

شب گذشته آنان شاهد جنگ شدیدی بودند و رایان صحبت از سه هزار کشته در سانتیاگو کرده و گفته بود ارتش در جستجوی مخالفان و پاکسازی آنان است. اکنون که چهار روز از آخرین دیدارش با جوئیس می گذشت، قیافه مرد جوان آرام بود ولی حرکاتش گواهی از اضطراب درونیش می داد و تری متوجه شد که مرتب انگشتان کشیده و باریکش را بهم می پیچد.

وقتی برای صرف صبحانه به سالون غذاخوری رفتند، کزتر در حالی که یک کارتین سیگار کنت روی زانوهایش قرار داشت در آنجا نشسته بود. این نخستین باری بود که چارلز و تری این شخص را بدون زن سرخ مومی دیدند. چارلز باو سلام کرد و پرسید:

— حالتان خوب است؟

— بد نیست، شما چطورید؟

— ما هم بد نیستیم.

در این هنگام تری به آنها نزدیک شد. کزتر تبسمی به لب آورد و تری از او پرسید:

— وقتی شیلی را ترک کردید به کجا خواهید رفت؟

— به پرویا بولیوی، و پس از مکشی اضافه کرد:

— بولیوی کشور زیبایی است ولی متأسفانه در حال حاضر گرفتار مشکلاتی است.

تری تبسم استهزاآمیزی کرد و گفت:

— اگر بولیوی گرفتار مشکلاتی است، پس احتمالاً سفر بعدی شما به آن کشور خواهد بود.

— حق با شما است و من مطمئن هستم که سفر بعدی ام به بولیوی خواهد بود. این حاضر جوابی بنظر تری عجیب آمد زیرا نمی توانست به درستی بفهمد که یک مهندس کشتی چه خدمتی می تواند در بولیوی که یکی از دو کشور آمریکای جنوبی است که هیچ راهی به دریا ندارد، انجام بدهد. لذا موضوع صحبت را تغییر داد و پرسید:

— آیا همسران هم شما را در این سفر همراهی خواهد کرد؟

کزتر جواب داد:

— آه، این خانم همسر من نیست، او دوست و حسابدار و مترجم و راهنمای من است.

هنوز کزتر مشغول شمردن وظایف زن سرخ موبود که پاتریک رایان وارد سالون گردید. تری و چارلز به سوی او رفتند و این سؤال را که کی می توانند به سانتیاگو مراجعت کنند، مطرح نمودند. سرهنگ جواب داد:

— اگر من به جای شما بودم اینقدر در مراجعت به سانتیاگو عجله نمی کردم، زیرا پایتخت به صورت یک میدان جنگ واقعی درآمده است.

از شنیدن این سخنان چهره چارلز بشدت درهم رفت و سرهنگ که متوجه ناراحتی او شده بود، گفت:

— گوش کنید، من یکی دو کار کوچک در هتل دارم. به محض اینکه کار تمام شد شما را با خودم به والپارزومی برم چون در هیئت نیروی دریایی هم کار کوچکی دارم. سپس با هم به جایی می رویم که شما خواهید توانست یک پیام رادیویی به پدر و مادرتان در آمریکای بفرستید و آنها را از سلامت خود مطلع کنید.

چارلز و تری با خوشحالی از سرهنگ تشکر کردند و به او گفتند که در همان سالون قهوه ای خواهند نوشید و منتظرش خواهند ماند. بیست دقیقه بعد سرهنگ برگشت و آنها را با خود به کناریک اتومبیل شورتل استیشن سفید که شماره سیاسی داشت برد و با ادب در جلورا باز کرد و به تری تعارف کرد که سوار شود. تری در صندلی کنارراننده و چارلز در نیمکت عقب نشست. رایان یک کیف دستی سیاه رنگ را روی زانوی چارلز گذاشت و گفت:

— می توانید این کیف را چند لحظه نگه دارید؟

— البته.

سپس پشت فرمان قرار گرفت اما همینکه خواست موتور را روشن کند مکشی کرد و گفت:

— باید چیزی را بررسی کنم.

آنگاه کیف دستی را از چارلز گرفت و درش را باز کرد. در درون کیف یک

هفت تیر کالیبر ۳۸ و چند پرونده دیده می شد. یکی از پرونده ها را که رویش با حروف درشت نوشته شده بود «بکلی سری» برداشت و نگاهی به محتویات آن افکند و پس از لحظه ای آن را درون کیف گذاشت و درش را بست و به چارلز پس داد. چارلز با لحنی جدی گفت:

«من با کمال میل کیف دستی شما را نگه خواهم داشت بشرط آنکه شما هم از دست اندازه های جاده اجتناب کنید.» در طول راه موضوع صحبت طبعاً درباره کودتا بود. چارلز و تری مشاهدات خود را درباره جنگ شب گذشته که از بالکن هتل دیده بودند برای سرهنگ تعریف کردند و رایان برایشان توضیح داد که جریان چه بوده است و گفت:

— دیشب چپگرایان از تپه ها فرود آمده و یک پست ژاندارمری را آتش زدند و شعله هایی که شما دیدید از آن آتش سوزی بوده است. نیروی دریایی نیز واکنش نشان داد و آنها را زیر آتش توپخانه گرفت. گلوله های نورانی برای روشن کردن هدف و تعیین محل دقیق زد و خورد که می بایست زیر آتش قرار بگیرد بوده است.

در این موقع به محلی رسیدند که جاده مسدود بود و سرباز جوانی به اتومبیل نزدیک شد و با لحن خشنی از رایان کارت شناسایی مطالبه کرد و او هم از کیفش کارت زرد و آبی را درآورد. سرباز به محض خواند کارت به تندی گفت:

— آه، سرهنگ رایان شما هستید؟ متأسفم که مزاحمتان شدم، بفرمایید.

در حالی که اتومبیل سرعت می گرفت، چارلز پرسید:

— این کودتا چه تأثیری در شما کرد؟

رایان جواب داد:

— تأثیر بسیار مطلوب، من نظایر این اوضاع مایوس کننده را قبلاً هم چندین بار دیده بودم. من در سال ۱۹۶۱ در فلوریدا در انتظار وصول دستور برای حمله به خلیج خوکها بودم و حتی آموزش مخصوص نبرد تن به تن در حین شنا را هم دیده بودم. اگر پرزیدنت کندی کمک نظامی کافی و پشتیبانی هوایی به ما می داد، ما در کارمان موفق می شدیم و هرگز مشکلات فعلی را در شیلی نداشتیم. پس از آن هم من دوسه بار در ویتنام در تپه بره سبزهها مأموریت داشتم. در آنجا هم

استراتژی ما ضعیف بود. می بایست بدشمن حمله همه جانبه کرد و یکسره نابودش ساخت.

هیئت نیروی دریایی آمریکا در طبقه هفتم یک ساختمان بزرگ و مجلل در مرکز شهر والپارزو قرار داشت. در آستانه آن دو تفنگدار دریایی هویت مراجعین را استفسار و آنها را به درون راهنمایی می کردند. پشت سرشان راهرو طولی و در دو سوی آن اتاقهای اعضای هیئت قرار داشت. رایان پس از معرفی همراهانش از کنار تفنگداران عبور کرد و در اتاقی را گشود و افسر جوانی را که او نیفورم نیروی دریایی آمریکا را در بر داشت به چارلز و تری معرفی کرد و گفت:

«راجر فرائن فلدرا را به شما معرفی می کنم، ایشان دو سال است که با ما همکاری می کنند.» افسر جوان سلامی به آن دو داد و سپس رو به رایان کرد و گفت:

— ما با مشکل کوچکی روبرو شده ایم. راننده جرثقیل نتوانسته از مرز عبور کند. بنظر من بهتر است تا آرام شدن اوضاع او را به پاناما برگردانیم تا اینکه روزی صد و پنجاه دلار پردازیم و او در این جا هیچ کاری انجام ندهد.

رایان با اشاره سر موافقت کرد و پرسید:

— خبر دیگری نیست؟

— چرا، آنها باز می خواهند با کتر صحبت کنند، ترتیبی دادم که امروز بعد از ظهر اتومبیل سرویس او را از هتلش بردارد و به آنجا ببرد.

— بسیار خوب.

آنگاه رایان به اتاق دیگری رفت و فرائن فلدرا رویش را به چارلز و تری کرد و

پرسید:

— آیا قهوه میل دارید؟

— با کمال میل.

افسر جوان قهوه جوش را روی اجاق برقی کوچکی گذاشت و با دستش به پنجره اشاره کرد و گفت:

— آن کشتی رامی بینید؟

چارلز و تری سرشان را تکان دادند و وی علاوه کرد:

— شهردار سابق والپارزو و اعضای انجمن شهر در آن زندانی هستند.

چارلز پرسید:

— عقیده شما راجع به کودتا چیست؟

— از وقتی به این جا آمده‌ام، طرفدار جدی کودتا شده‌ام. دولت جدید انتظار

در یافت کمک مالی از آمریکا را دارد که امیدوارم هرچه زودتر واصل شود چون

در غیر این صورت هیئت ما در موقعیت ناراحت کننده‌ای قرار خواهد گرفت.

چارلز به پنجره نزدیک شد و پرسید:

— پس ناوگانی که در مانور یگانگی شرکت دارند کجا هستند؟

— کمی دورتر در مدخل بندر لنگر انداخته‌اند.

چون کار رایان بطول انجامید، چارلز و تری برای خوردن ساندویچ از ساختمان

خارج شدند و وقتی برگشتند رایان آماده بود و گفت:

«من به خانه ام می روم تا به سرعت ناهار صرف کنم. شما هم می توانید با

من بیایید و سپس برای ارسال پیامتان برویم.» همینکه چارلز در نیمکت عقب

اتومبیل استیشن قرار گرفت، یکبار دیگر موضوع بازگشت به سانتیاگو را پیش

کشید. رایان جواب داد:

— جاده‌ها تا چند روز دیگر بسته است ولی یک امکان وجود دارد. امشب

قرار است ناخدا ری دیویس رئیس هیئت ما که در عین حال وابسته دریایی

سفارت هم هست به اتفاق هربرت تامپسون^۱ نفر دوم سفارت در سانتیاگو به ونیا

بیایند. بنظر من بد نیست شما در دسترس باشید تا شاید بتوانم ترتیبی بدهم که

دیویس شما را با اتومبیلش به سانتیاگو ببرد.

چارلز با شوق فراوان از رایان تشکر کرد و پرسید:

— چند نفر از اعضای هیئت نیروی دریایی وابسته سفارت در سانتیاگو

هستند؟

— چهار یا پنج نفر.

— کار آنها چیست؟

— جمع آوری اطلاعات.

— یعنی جاسوسی؟

رایان با لحن سردی که نشان می داد مایل نیست بیشتر درباره این موضوع

صحبت کند، جواب داد:

— آنها وظایف متعددی دارند.

این بار تری پرسید:

— آیا شما با خیلی از افسران شیلی دوستی دارید؟

— با چند نفری از آنها مربوط هستم. در ماه ژوئیه گذشته من به همراه یک

دریاسالار بنام هونی دو برو^۱ به آمریکا رفتم تا معادل یک میلیون دلار اسلحه

بخرم. نظامیان شیلی اشخاص بسیار خوبی هستند اما قهرمانان واقعی ماجرای

کودتا کامیون داران بودند که به کمک آنها حکومت ساقط شد.

خانه رایان یک ویلای دو طبقه در یک کوچه خلوت و زیبای ونیا بود.

وی چارلز و تری را به سالونی که به سبک اسپانیایی و به طرز بسیار زیبایی

تزیین شده بود راهنمایی و در آنجا به همسرش آدری معرفی کرد. سپس به

آشپزخانه رفت تا برایشان نوشیدنی بیاورد. خانم رایان زنی بلند قد و لاغر اندام بود

که قیافه تلخ و جدی اش بکلی با چهره دوستانه شوهرش تفاوت داشت. بعد از

چند لحظه چارلز دریافت که وی زنی ترشرو و بدخلق است که از زندگی

خانه بدوشی شوهرش بسیار ناراضی است و از اینکه هر چند یکبار باید به علت

تغییر محل مأموریت شوهرش جامه دانهایش را ببندد و به کشور جدیدی نقل

مکان کند و دوستان جدیدی بیابد سخت دلخور است.

رایان به سالون بازگشت و به هر یک از مهمانانش یک نوشیدنی خنک

تعارف نمود. در همین حال پسرش مارک که یک کودک مویزانی چهارساله

بود به وسط سالون پرید و در حالی که دو هفت تیر در دست و لباس کابوی ها را

در بر داشت با داد و فریاد شروع به تیراندازی کرد و از در ساختمان خارج شد. آنگاه خانم رایان به آشپزخانه رفت و برای شوهرش یک کاسه سوپ سبزی مارک کمپبل و یک ساندویچ کره پنیر مارک اسکپی یعنی دو چیز که در شیلی امکان نداشت پیدا کرد، آورد.

رایان ضمن صرف غذا تکرار کرد که تعداد کشته شدگان سانتیاگو به سه هزار نفر بالغ شده و در حال حاضر ارتش در جستجوی بقیه هواداران آینده و نابودی آنان به سبک و یتنام می باشد. خانم رایان گفت:

— با این وصف بهتر است شما چند روز دیگر هم در وینیا بمانید. در این جا امنیت بیشتری حکمفرماست، مغازه ها و سلمانیها امروز باز شده اند.

چارلز و تری ضمن تشکر از وی قول دادند که قبل از اتخاذ هرگونه تصمیمی خوب در باره آن فکر کنند. همینکه رایان آخرین لقمه غذایش را فرود داد، از جابرخاست و گفت برویم. از پلکان جلو ویلا با احتیاط پایین رفتند تا سر بازار پلاستیکی مارک را که در هر طرف پراکنده بود زیر پا لگد نکنند. تعداد سر بازار پلاستیکی چند صدتا می شد و سرهنگ با خنده توضیح داد:

— مارک بازی جنگ سوم جهانی را می کند، اما مثل اینکه از این کار هم خسته شده است.

پس از چند دقیقه اتومبیل سواری به خانه پل ایللی^۱ مأمورمخابرات که دستگاه فرستنده بی سیم هیشت در اختیارش بود، رسیدند. در آنجا هم رایان اطلاعاتی در باره کودتا به صاحبخانه داد و تکرار کرد سه هزار نفر در سانتیاگو به قتل رسیده اند و ارتش مشغول پاکسازی و نابودی هواداران آینده عیناً مانند ویتنام می باشد. این سومین باری بود که چارلز و تری در ظرف یکروز این جمله را می شنیدند و به این نتیجه رسیده بودند که رایان از اینکه در این عملیات شرکت نداشته متأسف است. رایان به سخنانش چنین ادامه داد: «آنها باموشک کاخ مونه دارا مورد حمله قرار دادند و باید خیلی بی استعداد باشند اگر نتوانسته باشند هدف به این

بزرگی را خرد و نابود کنند.»

ایللی مدتی مشغول و رفتن با دستگاه فرستنده بود و همینکه تماس با ستاد فرماندهی جنوب در پاناما برقرار شد، تری را صدا زد و به او گفت: «هر پیامی دارید بدهید، آنها فوراً به آمریکا خواهند فرستاد. ولی چون پیام شما اداری نیست و جنبه خصوصی دارد بهتر است هر چه ممکن است کوتاه تر باشد.»

بنابراین چارلز و تری توافق کردند که به جای دو پیام یک پیام کوتاه به مادر تری در ایالت آیووا بفرستند و این متن را تهیه کردند: «در کمال سلامت هستیم. حرکت از شیلی به بعد موکول شده. جریان را به پدرم اطلاع بده. با پدر و مادر چارلی هم در نیویورک تماس بگیر و بگو همه چیز مرتب است. می بوسمت. تری.»

رایان هم پیامی به والدینش در ایالت نیوجرسی فرستاد و آنها را از سلامت خود و خانواده اش مطلع کرد. مأمور بی سیم پاناما یکبار دیگر پیامها را از آنطرف خواند تا از صحت مضمون آنها مطمئن شود و وعده داد به محض اینکه آنها را به آمریکا مخابره کرد، نتیجه را به والپارزو اطلاع دهد. آنگاه رایان، چارلز و تری را به هتلشان برگرداند و به آنها اطمینان داد که صبح روز بعد اطلاعات بیشتری در باره برنامه ناخدا ری دیویس برای بازگشت به سانتیاگو اینکه آیا حاضر است آنها را با خودش ببرد، به اطلاعاتش برساند.

وقتی به اتاقشان رفتند و در را از داخل بستند، چارلز سرش را تکان داد و گفت:

— من از این جریانات سردرگمی آورم. یک در یا سالار شیلی به آمریکا می رود تا یک میلیون دلار اسلحه بخرد، به یک مهندس کشتی در بولیوی که نیروی دریایی ندارد، مأموریت سری می دهند، مثل اینست که ما در وسط یک جشن پیروزی بزرگ قرار گرفته ایم و تیم برنده تصور می کند ما از هواداران بی قید و شرطش هستیم!

تری پرسید:

— به عقیده تو این یادداشتهای روزانه ای که من می نویسم، خطری در بر

نخواهد داشت؟

1. Paul Eppley

— نه، اما من نوشته‌هایی همراه دارم که بهتر است از بین ببرم. این نوشته‌ها مربوط به دخالت آمریکا در امور شیلی است که باخودم آورده بودم در اتوبوس بخوانم، ولی اکنون حس می‌کنم بدون آنها راحت‌تر خواهم بود.

آنگاه چند نشریه و بریده روزنامه را با خود به توالت برد و جلد نشریات را کند و صفحات آنها را ریز ریز کرد و در توالت ریخت و زنجیر آب را کشید. اما پس از چند دقیقه فریاد زد:

— نمی‌شود، باید برای هر صفحه ده بار زنجیر را بکشم و با این ترتیب باید تمام شب را به این کار اشتغال داشته باشم.

— چرا آنها را به دریا نمی‌ریزی؟

— فکر خوبی است.

ساعت پنج و نیم بود و مقررات منع عبور و مرور از ساعت شش اجرا می‌شد. تری نشریات و بریده‌های روزنامه‌ها را در یک پاکت بزرگ ریخت و در درون کیف دستی‌اش نهاد و سپس هردو از هتل خارج شدند و به کنار دریا رفتند. پس از عبور از چند صخره به محوطه مسطحی رسیدند و همینکه تری خواست پاکت را از کیفش درآورد، صدای پایی به گوششان رسید. مردی باریک اندام با قیافه آمریکای جنوبی از فراز صخره‌ها به آن دو می‌نگریست و پس از لحظه‌ای گفت:

— سلام، مثل اینکه مشغول گردش هستید؟

چارلز جواب داد:

— همینطور است.

— من هم همینطور.

تری مجدداً پاکت را در کیفش فروبرد. او قیافه این مرد را که چند روز بود در سالون هتل رفت و آمد می‌کرد به خاطر داشت. روز قبل مأمور پذیرایی هتل به او گفته بود که وی یکی از کسانی است که پاتریک رایان به ملاقاتشان می‌آید.

مرد به سخنانش چنین ادامه داد:

— من مشغول پیاده‌روی هستم و تا شهر می‌روم و برمی‌گردم.

تری با تعجب پرسید:

— در بیست دقیقه ای حکومت نظامی؟

چنین بنظر می‌رسید که شخص مزاحم خیال ندارد آنها را راحت بگذارد زیرا با اینکه بسوی هتل راه افتاده و از اجرای برنامه‌شان منصرف شده بودند، وی همچنان از دور دنبالشان می‌آمد.

همانشب در فاصله نه هزار کیلومتری وینیا خانم سایمون که هنوز پیام رادیویی تری به او نرسیده بود، نامه‌ای برای دخترش به آمریکای جنوبی فرستاد و در آن نوشت: «شب و روز دعا می‌کنم که سلامت باشی. یک لحظه از فکر غافل نیستم. در مورد من نگران نباش. من بر خودم مسلط هستم و یقین دارم ایمان به خدا و علاقه بتو کمک خواهد کرد که از این حالت نگرانی دائمی نجات یابم.»

شنبه ۱۵ سپتامبر ۱۹۷۳

کمی پس از آن که چارلز و تری صبحانه خود را در سالون هتل صرف کردند، پاتریک رایان پیدا شد و گفت:

— با ری دیویس صحبت کردم و او قبول کرد امروز بعد از ظهر شما را با خودش به سانتیاگو ببرد. اثاثیه‌تان را جمع کنید و ساعت یک بعد از ظهر همین جا منتظر باشید. نهار را مهمان من هستید.

زن و مرد جوان که تا حد زیادی خیالشان آسوده شده بود به اتاقشان برگشتند و چارلز پیشنهاد کرد که یکبار دیگر به از بین بردن نشریات پردازند. تری پاکت را در کیفش گذاشت و مجدداً به کنار دریا رفتند. هیچکس در آن حول و حوش دیده نمی‌شد. چارلز پاکت را از فراز صخره‌ای بدریا افکند و امواج دریا آنرا در خود فرو بردند. وقتی به هتل برگشتند کتر روی یکی از مبلهای سالون لمیده بود و به آنها اشاره‌ای کرد و گفت:

— شنیده‌ام به سانتیاگو برمی‌گردید؟

— همینطور است.

— پس برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم.

آنگاه به تری نگر است و علاوه کرد:

— اگر روزی از پاناما عبور کردید، بسراغ من بیایید.
سپس دفترچه جلد سبزن جوان را گرفت و چندسطری در آن نوشت و گفت:
— این نشانی من در پاناما است. خیلی ازدیدار شما در آنجا خوشحال خواهم شد.

بعد رویش را به چارلز کرد و پرسید:

— آیا شما در جنگ و یتام شرکت کرده اید؟

— نه، من در نیروی ذخیره نیروی هوایی خدمت کرده ام.

— اما من در یتام خدمت کرده ام، تجربه عجیبی بود.

آنگاه مثل اینکه بخواهد رازی را فاش کند، مکث کرد و گفت:

— عکس انبوه اجساد مردگان در سایگون را دیده اید؟

— یادم نمی آید.

— عیبی ندارد چون نظیر این منظره را در سانتیاگو خواهید دید. دو یست

سیصد جسد که در هر گوشه ای رو بهم انباشته شده اند، یک منظره

باورنکردنی...

در این حال رایان وارد سالون شد و کترتربلافاصله صحبتش را قطع کرد و

ساکت شد. رایان پرسید:

— آماده هستید؟

چارلز جواب داد:

— الساعه صورت حساب هتل را می پردازم و بعد در اختیارتان هستم.

رایان همراه او به کناریشخوان هتل رفت و درحالی که کارمند هتل مشغول

تهیه صورت حساب بود، به پیشخوان تکیه داد. چارلز مشاهده کرد که کارمند

هتل در محاسبه دچار اشتباه شده و هشت دلار کمتر حساب کرده است و موضوع

را به او تذکر داد و هشت دلار اضافی را پرداخت. بعدهاتری گفت: «خوشحالم

که رایان این موضوع را دید و فهمید چارلز چگونه آدمی است. او هرگز نمی خواست

به خاطر این اشتباه هشت دلار از حقوق کارمند هتل کسر کنند.»

جامه دانها را در عقب اتومبیل استیشن قرار داده و سوار شدند. اما به جای

اینکه رایان مستقیماً راه خانه اش را که قرار بود دیویس در آنجا منتظرشان باشد،

پیش بگیرد، به وینیا رفت و در برابر یک رستوران توقف کرد و به مسافرانش گفت:

— مهمانی خداحافظی کوچکی برایتان ترتیب داده ام. لطفاً دنبال من بیایید.

سرپیشخدمت احترام زیادی به رایان گذاشت و ضمن خوش آمدگویی آنها را

به میزى که در گوشه سالون قرار گرفته و دوزن و مرد سر آن نشسته بودند،

راهنمایی کرد. رایان گفت:

— آقای راجر فرائن فلدر را که می شناسید. ایشان هم همسرشان گیتا هستند و

اینهم آقا و خانم جانسون می باشند. آقای جانسون در حدود سه هفته است که در

هیئت نیروی دریایی با ما همکاری کرده اند.

چارلز و تری در کنار همدیگر نشستند و به مطالعه محیط رستوران پرداختند.

سالون با سلیقه بسیاری تزیین شده بود و نور ملایمی از پنجره های رنگین به درون

آن می تابید مشتریان آنان غالباً پولدار و خوش لباس بودند. چارلز که پیراهن

گلدان، کت اسپورت و شلوار کتانی در برداشت در میان این اشخاص احساس

ناراحتی می کرد. تری هم با شلوار مخمل و تی شرت ارزان قیمتش همین احساس

را داشت. وقتی صرف غذا به پایان رسید، رایان صورتحساب را پرداخت و سپس

صحبت را به سانتیاگو کشید و بار دیگر تکرار نمود:

— در وضع فعلی واقعاً پایتخت جای امنی نیست، بهتر است شما باز هم چند

روز در وینیا بمانید.

آقای جانسون گفت:

— ما در منزلمان یک اتاق اضافی داریم که از آن استفاده نمی کنیم و بسیار

خوشوقت خواهیم شد اگر شما از هتل میرامار که گران است به خانه ما نقل مکان

کنید و چند روزی مهمان ما باشید.

فرائن فلدر گفت:

— ما هم یک میزپینگ پونگ در خانه داریم و از پذیرایی شما خوشحال

خواهیم شد.

چارلز پاسخ داد:

— شما واقعاً محبت دارید ولی من باید به سانتیاگو برگردم چون برای همسر

نگرانم و فقط پس از دیدار او خیالم راحت خواهد شد.

رایان دو دستش را روی میز گذاشت و در حالی که از جا برمی خاست گفت:

— بسیار خوب، در این صورت شما را به آنجا خواهیم رساند.

هنگامی که می خواستند از رستوران خارج شوند، صاحب رستوران جلو آمد و به رایان گفت:

— آیا می توانم از مهمانانتان خواهشی بکنم؟

— بفرمایید.

صاحب رستوران قطعه کاغذ چهارگوشی به چارلز داد و گفت:

— دخترم در سانتیاگو اقامت دارد و این اسم و آدرس او است. می خواهم مطمئن شوم اتفاقی برایش رخ نداده است. آیا ممکن است در این

خصوص تحقیق کنید و نتیجه را به وسیله سرهنگ رایان به من اطلاع بدهید؟

چارلز جواب داد:

— با کمال میل.

— بی اندازه متشکرم، فوق العاده سپاسگزارم.

در سراسر راه رایان ساکت بود و به رانندگی می پرداخت ولی چند لحظه قبل از آنکه بخانه اش برسند، گفت:

— گوش کنید، من واقعاً امیدوار بودم که کسانی که با ما ناهار خوردند موفق شوند شما را متقاعد کنند که در وینیا بمانید و از رفتن منصرف شوید. اما چون بازهم اصرار به رفتن دارید باید یک مطلب را با اطلاعاتان برسانم. آیا تاکنون اسم «میر» را شنیده اید؟

چارلز و تری سرشان را به علامت مثبت تکان دادند ولی رایان مثل اینکه متوجه نشده باشد، گفت:

— «میر» یک سازمان انقلابی چپگرای افراطی است که اعضای آن بسیار خشن و بی رحم هستند و ناخدا دیویس سومین آمریکایی است که در فهرست اشخاصی که باید ترور کنند قرار دارد. در رأس این لیست نام سفیر آمریکا و بعد رئیس هیئت مستشاران نظامی آمریکادر سانتیاگو و سپس نام ری دیویس قرار دارد.

بنابراین شما با مسافرت با اتومبیل وی با خطرات مهلکی رو برو هستید. من وظیفه خود دانستم به شما هشدار بدهم زیرا هنوز فرصت دارید تغییر عقیده بدهید.

استدلال اخیر نزدیک بود کفه ترازو را به نفع رایان سنگین کند ولی چارلز فوق العاده در باره جویس نگران بود. تلفتها هنوز قطع بود و جاده ها هم ممکن بود تا چند هفته بسته بماند و او عجله داشت هرچه زودتر از سلامتی همسرش که در یک شهر بیگانه دستخوش شورش و آدم کشی تنها مانده بود، آگاه شود. یک لحظه به فکرش رسید که از دیویس بخواهد که بجای اینکه آنها را به سانتیاگو ببرد، در مراجعت جویس را همراه خود به وینیا بیاورد ولی منظره این که جویس با نظامیان آمریکایی تماس بگیرد و تنها سوار اتومبیلشان شود، به هیچوجه او را خوشحال نمی کرد. او در وینیا به خیلی چیزها پی برده بود و اکنون مصمم بود که اینگونه تماسها را به حداقل برساند. لذا یکبار دیگر از رایان تشکر کرد و تأکید نمود که به هر قیمتی شده مصمم به رفتن به سانتیاگو می باشد.

وقتی به خانه رایان رسیدند، اتومبیل شورلت آبی ناخدا دیویس در برابر آن متوقف بود. در سالون، آدری رایان نگاه تند و خشمناکی به شوهرش افکند که با آن می خواست بگویند چرا اینقدر دیر کرده و تابحال کجا بوده است؟ سرهنگ چارلز و تری را به ناخدا یکم دیویس معرفی کرد و سپس آنها را تا کنار اتومبیل شخص اخیرالذکر همراهی نمود و محکم دستشان را فشرد و به آنها سفر بخیر گفت.

در عرض سه روز گذشته یک نوع محبت عجیب و بی سابقه ای بین این سه نفر ایجاد شده بود. بدون شک ارزشهای اخلاقی دو آمریکایی جوان با سرهنگ رایان از زمین تا آسمان فاصله داشت. از نظر رایان چارلز یک دانشجوی دائمی به شمار می رفت که به درد هیچ کاری نمی خورد، اما آدم بدی هم نبود. ولی تری شخصیتی قوی تر و گرم و گیراتر داشت و دختر واقعاً خوبی بود و مجموعاً از آن دو خوشش آمده بود.

اما چارلز و تری برایشان مشکل تر بود که یکبار در قضاوتهایشان تجدید نظر کنند. وقتی به وینیا آمده بودند به هیچوجه نظر خوشی به نظامیان آمریکایی یعنی کسانی که اوقات فراغتشان را به جای مطالعه، در زمین فوتبال می گذرانند

نداشتند. اما رایان باعث شده بود که در این طرز فکرشان تحول پیدا شود. او مردی دوست‌داشتنی بود که نسبت به آنها محبت و جوانمردی فراوانی نشان داده و رفتارش واقعاً دوستانه بود. تری می‌گوید: «وقتی ما وینیا را ترک کردیم نظر بسیار مساعدی نسبت به پات رایان داشتیم. بدیهی است که به فکرمان خطور نمی‌کرد که اطلاعاتی که او به ما داده ممکن است منجر به قتل چارلز گردد.»

۱۰. بازگشت به سانتیاگو

ناخدای دیویس علاقه خاصی به مسافرانش نداشت. بنظر او تری «دختری باهوش بود که می‌دانست چه می‌خواهد» و تا حدودی قابل قبول بشمار می‌رفت اما چارلز برایش مسئله‌آفرین بود. به گفته وی وقتی این دو نفر سوار اتومبیلش شدند، در حالی که در نیمکت جلوجای کافی برای سه نفر وجود داشت، «پسرک فارغ‌التحصیل هاروارد» مخصوصاً روی نیمکت عقب نشست و دیویس این کار را حرکتی خصومت‌آمیز نسبت به خودش تلقی کرد لذا در طول راه بیشتر با تری که اجتماعی‌تر بنظر می‌رسید به گفتگو پرداخت. تری از او پرسید:

— چند وقت است در شیلی هستید؟

— درست یکسال.

— کارتان چیست؟

— افسران هیئت نیروی دریایی آمریکا در شیلی تحت فرمان من هستند.

— نقش این هیئت چیست؟

— به ارتش شیلی در تکمیل روشهای عملیاتی کمک می‌کند.

— دیگر چه؟

— هیچ.

تری نگاهی به دیویس انداخت و نتوانست از ظاهر شدن علایم ناباوری در

چهره اش جلوگیری کند. این شخص از هر جهت درست نقطه مقابل پات رایان بود. اندامی لاغر، چهره رنگ پریده، موهای خرمایی که به خاکستری گراییده بود، داشت و بسیار کم حرف بنظر می رسید و دائماً مراقب گفته هایش بود. تنها وجه مشترکی که می شد بین این دو افسر پیدا کرد، غرور و تکبری بود که از آمریکایی بودنشان داشتند.

در حالی که از برابر چند عمارت بزرگ در حومه والپارزومی گذشتند، دیویس گفت:

— این ساختمانها را می بینید؟ این جا دانشکده نیروی دریایی شیلی است. هنوز دو ماه از ورود من به شیلی نگذشته بود که از من و همتای شوروی ام دعوت کردند که در مراسم فارغ التحصیلی آن شرکت کنیم. آئنده هم آمده بود. وقتی که وابسته نظامی شوروی وارد سالون شد، دانشجویان او را هو کردند و برایش سوت کشیدند اما همینکه چشمشان به من که نماینده آمریکا بودم افتاد، برایم مدت پنج دقیقه کف زدند. البته این کف زدن بخاطر شخص من نبود بلکه برای کشورم بود. هرگز در تمام مدت عمرم خود را اینقدر غرق در غرور و افتخار احساس نکرده بودم.

دیویس پس از شرح این جریان چند دقیقه ساکت ماند و سپس به توضیح دادن درباره مناظری که از برابرشان می گذشت پرداخت و از تری پرسید:

— شما اهل کجا هستید؟

— اهل آیووا ولی در نیویورک زندگی می کنم.

— من اهل بروکلین هستم و تحصیلاتم در رشته فنی است. راستی می دانید که کارگاههای کشتی سازی نیویورک شبانه روز مشغول کار هستند؟

— نه، نمی دانستم.

— و این محلی است که من در بروکلین خوب می شناسم.

جاده بسیار خلوت بود. هنگامی که از دوریک پاسگاه نظامی و تیر راه بندان بنظر رسید، دیویس اتومبیل شورلت آبی خود را متوقف کرد و کارت شناسایی ارتش شیلی را نشان داد که بیدرنگ به او اجازه عبور داده شد. تری پرسید:

— به عقیده شما من چه وقت می توانم شیلی را ترک نمایم؟

— تا حدود یک هفته دیگر.

— عقیده شما درباره کودتا چیست؟

— بعد از آنچه در ماههای اخیر رخ داد، این واقعه نباید کسی را متعجب

کرده باشد. عقیده شما چیست؟

دیویس مهارت زیادی در طفره رفتن از جواب و برگرداندن سؤال داشت.

حرفی نمی زد بجز وقتی که می خواست موضوع صحبت را تغییر بدهد. وقتی تری را ساکت دید پرسید:

— شما تحصیلاتان را در کجا انجام داده اید؟

— در دانشگاه آیووا.

تری احساس کرد که منظور دیویس از طرح این سؤالات وقت گذرانی و داشتن هم صحبت نیست بلکه می خواهد اطلاعاتی درباره مسافران کسب کند. این بار دیویس سرش را به عقب برگرداند و از چارلز پرسید:

— شما چطور؟

— من از دانشگاه هاروارد فارغ التحصیل شده ام.

— من یک کتاب درباره هاروارد خوانده ام که عنوان آن «ناآرامی به زد و

خورد منجر می شود» بود، شما این کتاب را خوانده اید؟

— سالهایی که من در هاروارد بودم قبل از آغاز موج ناآرامیهای کنونی بود. در

آن زمان هیچگونه زد و خوردی در دانشگاه هاروارد صورت نمی گرفت.

سپس مرد جوان دوباره به نگرستن مناظر بیرون پرداخت و به این ترتیب عدم تمایل خود را به ادامه این گفتگو نشان داد. تری قطعه ای شکلات به دیویس تعارف کرد و پرسید:

— بنظر شما کودتا خوب ترتیب داده شده بود؟

دیویس بدادن جواب مبهمی اکتفا کرد و موضوع صحبت را تغییر داد.

اتومبیل شورولت پس از عبور از تپه هایی وارد یک تونل نیمه تاریک گردید.

دیویس چراغهای اتومبیل را روشن کرد و تری مشاهده کرد که در فاصله

سی متری آنان کامیونی دارد به چپ و راست جاده منحرف می شود و شش هفت

کارگر با لباسهای کثیف که همه کم سن و سال بوده و مسن تریشان ۲۵ سال

بیشتر ندارد در عقب آن سوارند. دیویس اتومبیلش را کاملاً به پشت کامیون چسبانده و شروع به بوق زدن کرد. تری با خودش گفت: «خداوندا، او هنوز خیال می‌کند در نیویورک است» و وقتی در آینه اتومبیل دید که یک وانت با تعداد دیگری کارگر از عقب دارد به آنها نزدیک می‌شود، دلش فروریخت و ناراحتی اش به نگرانی تبدیل شد. به یاد هشدارپات رایان درباره «میر» افتاد. کاپوت اتومبیل شورولت تقریباً مماس با عقب کامیون بود. تری خواست به خودش بقبولاند که نگرانش بیهوده است. اما در این هنگام کامیون جلویی ناگهان از خط سفید وسط جاده گذشت و در حالی که راه عبور آن را مسدود کرده بود متوقف گردید. تری در دل گفت: «اینها حتماً اعضای «میر» هستند و هرگز به ما فرصت نخواهند داد که توضیح بدهیم چرا با اتومبیل دیویس مسافرت می‌کنیم.» دست راستش را از پشت صندلی به عقب برد و قوزک پای چارلز را به شدت فشار داد. دیویس ترمز سختی کرد بطوری که نزدیک بود سرش به شیشه جلو اتومبیل بخورد ولی همچنان به بوق زدن ادامه می‌داد. وانتی که از عقبشان می‌آمد در کنارشان متوقف گردید و کارگران جوان به زمین جستند و با کمک کارگران کامیون جلویی، آن را به کنار جاده هل داده و راه را باز کردند. دیویس در حالی که پایش را روی گاز فشار می‌داد و از تونل خارج می‌شد، گفت:

— حتماً لاستیک جلویی اش پنجر شده بود!

کمی بیش از دو ساعت طول کشید که به سانتیاگو رسیدند. وقتی وینیا را ترک می‌کردند آسمان آبی و شفاف بود ولی هوای پایتخت ابری و خاکستری بنظر می‌رسید. دیویس در حالی که از خیابانهای حومه شهر عبور می‌کرد، گفت:

— ساعت از پنج گذشته و مقررات حکومت نظامی از ساعت شش شروع می‌شود. من به سفارت می‌روم ولی حاضرم راهم را دور کنم و ابتدا شما را برسانم، چون با کارتی که دارم شبانه روز می‌توانم در شهر رفت و آمد کنم. صدای چارلز از عقب اتومبیل شنیده شد که جواب داد:

— متشکریم، راضی به زحمت شما نیستیم و امشب را در هتل کاررا که در

جنب سفارت است می‌گذرانیم. تری از این جواب چارلز دچار حیرت گردید ولی چیزی بزبان نیاورد. چند دقیقه بعد اتومبیل شورولت در برابر ساختمان بزرگی که بر فراز آن پرچم آمریکا در اهتزاز بود توقف کرد. دیویس گفت:

— این جا سفارت است.

تری پرسید:

— آیا در سفارت می‌توانند به من بگویند که چه وقت می‌توانم شیلی را ترک کنم؟

— پس همراه من بیایید، مسلماً اطلاعاتی در اختیارتان خواهند گذارد.

چارلز قبل از اینکه از اتومبیل پیاده شود به تری گفت:

— من در سالون هتل کاررا منتظرت خواهم بود.

در داخل ساختمان سفارت، تری و دیویس سوار آسانسور شدند و در طبقه نهم وارد سالون پذیرایی گردیدند. در ماورای یک درب بزرگ شیشه‌ای، یک پیشخوان طویل و در بالای آن یک عکس بزرگ رنگی ریچارد نیکسون بنظر می‌رسید. دیویس به عنوان توضیح اظهار داشت:

— در مواقع عادی محل کار کنسولگری در جای دیگری است که در حدود یک کیلومتر با سفارت فاصله دارد ولی به علت حادثی که بعد از کودتا روی داده و بمب‌گذاری در کنسولگری منجر به خرد شدن دو تا از پنجره‌هایش شده موقتاً به این جا نقل مکان کرده‌اند. برویم ببینیم کسی در این جا هست.

دیویس به درون اتاقی رفت و پس از پنج دقیقه برگشت و گفت:

— هنوز معلوم نیست مرزها چه وقت باز خواهند شد. تنها کاری که از آنها ساخته است خواندن روزنامه‌ها و شنیدن اخبار رادیوها است. سپس از کیف بغلی اش کارتی درآورد و به تری داد و علاوه کرد:

— این کارت و یزیت من است، هرگاه به چیزی احتیاج داشتید به من درخانه یا سفارت مراجعه کنید. تری از دیویس تشکر کرد و سوار آسانسور شد و به طبقه هم کف رسید و از ساختمان سفارت خارج گردید. در خیابان تعداد بسیار کمی عابر پیاده دیده می‌شدند که با عجله می‌رفتند تا قبل از ساعت منع عبور و مرور به خانه‌هایشان برسند. همینکه زن جوان بنای سفارت را دور زد تا به هتل کاررا

برود، ناگهان چشمش به کاخ مونه‌دا با دیوارهای سیاه و نیم سوخته و پنجره‌های شکسته افتاد. برجهای آن در اثر اصابت موشک منهدم شده و نرده‌های آهنی اطراف کاخ خرد و درهم پیچیده بود. در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد با خود گفت: «پس همه وقایع در همین جا رخ داده است.»

در این هنگام یک تانک سنگین با غرش از کنارش عبور کرد و در پیچ خیابان ناپدید شد. در سر هر یک از چهار راهها سربازان با قیافه‌های دژم و رفتار خشن و کلاه خود و لباس رزم و قطار فشنگ‌هایی که به دور کمرهایشان بسته بودند، دیده می‌شدند. بی اختیار ترس شدیدی بر او مستولی شد و بدنش لرزید. در سالون هتل کار را چارلز روی یک میز چرمی نشسته و در انتظارش بود. تری به محض مشاهده او پرسید:

— چرا به جای مراجعت به خانه می‌خواهی شب را در این جا بگذرانیم؟

— برای اینکه نمی‌خواستم دیویش از نشانی خانه‌مان مطلع شود. من هیچ اعتمادی به او ندارم و اکنون هم فرصت کافی نداریم که قبل از حکومت نظامی خود را به و یکنویا مکه‌نا برسانیم.

— به جویس تلفن کردی؟

— خیلی سعی کردم ولی تلفن در این جا هم کار نمی‌کند.

نامهایشان را در دفتر هتل ثبت کردند و سپس به کافه تریای هتل رفتند تا شام سبکی بخورند. آنگاه به اتاقشان رفتند و تری وقایع روز را در دفترچه خاطراتش نوشت و یادداشتهایی را که در وینیا کرده بود، مرور کرد و بعد خوابیدند.

خواب‌بیدگان چارلز نمی‌آمد، چون محیط سانتیاگو او را دچار وحشت کرده بود. در اثر زرد و خورده‌های خیابانی اغلب نقاط شهر آسیب دیده بود و اکنون که چندساعتی بیش به دیدار جویس باقی نمانده بود، احساس می‌کرد که ترس عمیقی بر وجودش مستولی شده است. فکرمی کرد جویس کجا است، آیا بعد از این حوادث هنوز زنده و سالم است؟ یا اینکه جسدش در میان انبوه اجساد که کترتر تعریف می‌کرد معدوم شده است؟ اصلاً آنها به چه علت به شیلی آمدند؟ در خلال پنج روز گذشته او توانسته بود ترسش را مهار کند و سعی کرده بود رفتار عادی داشته باشد ولی اکنون دیگر قادر نبود. این سؤال که بر سر جویس چه آمده

روحش را آزار می‌داد و تار و پود مغزش را می‌خورد. دیگر مطمئن نبود که مایل است جواب این سؤال را بداند. سرانجام آه عمیقی کشید و چراغ خوابش را روشن کرد و گفت:

— خوابم نمی‌برد، ای کاش هرچه زودتر صبح می‌شد.

یکشنبه ۱۶ سپتامبر ۱۹۷۳

هنوز سپیده ندمیده بود که غرش یک هواپیمای جت که در ارتفاع کمی پرواز می‌کرد، چارلز را از خوابهای آشفته‌اش بیدار کرد. بیدرنگ لباسش را پوشید و به سالون هتل رفت. در چند متری او مردی گوشی تلفن را به گوشش چسبانده و مشغول مکالمه بود. مثل این بود که برای نخستین بار بعد از کودتا ارتباطات تلفنی برقرار شده است.

چارلز در حالی که قلبش به شدت می‌تپید به سوی پیشخوان دوید و یک ژتون طلبید و در دفترچه بغلی‌اش شماره تلفن صاحب‌خانه جدیدشان را پیدا کرد. آن مرد هنوز مشغول تلفن کردن بود و سرانجام پس از چند دقیقه که بنظر چارلز چند قرن رسید، گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و دستش را زیر دستگاه تلفن گرفت به امید اینکه دستگاه خراب باشد و ژتون را پس بدهد. ثانیه‌ها در نظر چارلز طولانی شده بود و به پایان نمی‌رسید. مرد با خونسردی شانه‌هایش را بالا انداخت و راهش را پیش گرفت و رفت.

در این هنگام تری هم به سالون آمد و به او ملحق شد. چارلز ژتون را در سوراخ تلفن فرو کرد و سه عدد از شماره‌ها را گرفت که ناگهان لرزه شدیدی بر اندامش افتاد. در حالی که پیشانی‌اش از قطرات عرق پوشیده بود، از نو شروع به گرفتن شماره پرداخت. اما باز هم موفق نشد و گفت: نمی‌توانم شماره‌را به خاطر بیاورم. تری شماره تلفن منزل دکتر تونی یزرا برایش تکرار کرد و او برای سومین بار ژتون را در سوراخ تلفن انداخت و شروع به گرفتن شماره کرد. در آن سو، صدای زنگ شنیده می‌شد. در چهارمین زنگ، صاحب‌خانه گوشی را برداشت و تری به زبان اسپانیایی گفت:

— آیا می توانم با جویس صحبت کنم؟

— آه جویس، البته، یک لحظه صبر کنید.

تری گوشی را به چارلز که به زحمت روی پاهایش بند شده و به دیوار تکیه داده بود، داد. چارلز گفت:

— جویس... خدای من تو آنجا هستی؟ سلامت و درمان و امانی؟ ما حالمان خوب است، خسته ایم ولی سلامت هستیم، برای ما نگران نباش، همین الساعه به خانه می آیم، ترا می پرستم.
مرد جوان اشکهایی که صورتش را خیس کرده بود پاک کرد و سرش را تکان داد.

صورت حساب را پرداختند و هتل کاررا را ترک نمودند. در پشت دیوارهای سیاه و دودزده کاخ مونه‌دا توانستند یک تاکسی دسته جمعی (کولکتیوو) پیدا کنند. اکنون دیگر داشتند به مقصد نزدیک می شدند اما منظره خیابانهای سانتیاگو گواهی می داد که تعداد کمی از اماکن از آسیب مصون مانده اند. کف خیابانها پوشیده از خرده شیشه و پوکه فشنگ بود. در سر هر یک از چهارراه‌ها سربازان اتومبیلها و عابرین پیاده را متوقف و از آنان کارت شناسایی مطالبه می کردند. در حالی که تاکسی در برابر یک چراغ قرمز متوقف شده بود، چهار سرباز به آن نزدیک شده و به سرنشینانش دستور دادند پیاده شوند و یکی از آنان که فرمانده دیگران بنظر می رسید با صدای خشنی فریاد زد کارتهای شناسایی خود را نشان دهید.

چارلز و راننده تاکسی دستور را اجرا کردند اما تری که دستپاچه شده بود در کیف دستی اش دنبال گذرنامه اش می گشت تا اینکه پس از چند لحظه آن را پیدا کرد و بیرون آورد. سربازی که سمت چپ قرار داشت لوله تفنگش را پشت گوش تری قرار داد. رئیس گروه به راننده تاکسی و چارلز دستور داد سوار شوند ولی تری را که صورتش از ترس سفید شده بود، در همان حال باقی گذاشت و با خشونت گذرنامه را از دستش گرفت و به سوی یک دکان لباس شویی که ظاهراً مصادره شده و از آن به جای قرارگاه استفاده می شد رفت تا نام او را با اسامی

متعددی که روی یک صفحه مقوایی بزرگ نوشته بودند تطبیق کند. سپس برگشت و گذرنامه را به تری داد و با اشاره سر باو حالی کرد که می تواند سوار تاکسی شود.

چند دقیقه بعد تاکسی آن دورا در مقابل خانه شماره ۴۱۲۶ و یکنویا مکه‌نا پیاده کرد. هنوز تاکسی کاملاً متوقف نشده بود که چارلز از آن بیرون پرید و از در آهنی و باغچه عبور کرد و به سرعت به سوی ساختمان شروع به دویدن نمود. مرغابی اهلی فریادکشان از سرراش به کناری رفت و چارلز فریاد زد: جویس، ما هستیم.

جویس در آستانه در ظاهر شد و زن و شوهر جوان خود را در آغوش هم افکندند. جویس نفس زنان می گفت:

— من از فرط نگرانی بیمار شده بودم. نمی دانم چرا یقین داشتم که در شب کودتا شما را در راه مراجعت به سانتیاگو بازداشت کرده اند.

— ما هم برای تو نگران بودیم. اخبار بدی از سانتیاگو می رسید. تعریف کن در این جا چه اتفاقاتی افتاد؟ جویس اطلاعات ناچیزی را که درباره کودتای نظامی داشت تعریف کرد. او نیز مانند اغلب اهالی شیلی خبر کودتا را روز ۱۱ سپتامبر از رادیو شنیده و سپس صدای تیراندازی و بمباران کاخ مونه دابه گوشش رسیده بود. بعد از ظهر آن روز مقامات نظامی عبور و مرور در شهر را به مدت ۲۴ ساعت ممنوع اعلام کرده بودند و جویس در این خانه جدید زندانی شده بود و چون تازه اسباب کشی کرده و مقدار کمی خوراکی داشتند مدت چهار روز مجبور شده بود با خوردن قوطیهای کنسرو لوبیا سبز و خشکبار که از زمان تعطیلاتشان باقی مانده بود، سدجوع کنند. بعد از ظهر شنبه ۱۵ سپتامبر ساعات منع عبور مرور کاهش یافته و جویس توانسته بود به خواربارفروشی آنسوی خیابان برود و قدری خوراکی تهیه کند. بجز این یک بار بقیه ایام پنج روز گذشته را در خانه بسر برده و ساعات توأم با وحشت و نگرانی را گذرانده بود. وقتی جویس شرح ماجرایش را تمام کرد، با عصبانیت فریاد زد:

— وقتی فکرمی کنم که در این مدت شما دو نفر مشغول گرفتن حمام آفتاب در کنار دریا بوده و در یک هتل عالی زندگی می کرده اید، از فرط خشم دیوانه

می شوم. دفعه بعد نوبت من خواهد بود.

چارلز پاسخ داد:

— آرام باش، آنطور هم که تو تصور می کنی در وینیا به ما خوش نگذشته است، اما به اطلاعات نگران کننده ای دست یافته ایم.

دوشنبه ۱۷ سپتامبر ۱۹۷۳

صبح روز ۱۷ سپتامبر چارلز، جوینس و تری، هر سه تصمیم گرفتند هرچه زودتر خاک شیلی را ترک نمایند. چارلز معتقد بود مطالبی را که در وینیا کشف کرده اند، آنها را بالقوه بصورت شاهدان مزاحمی برای رژیم جدید درآورده است. بعلاوه موج نفرت از بیگانگان سراسر سانتیاگو را فرا گرفته بود و اقامت بیشتر آنان را مواجه با اشکال می ساخت.

شیلی در زمان آینده به صورت جزیره نجات و بهشت پناهندگان آمریکای لاتین درآمد بود ولی شورای نظامیان حاکم بر این کشور، به منظور خفه کردن هرگونه صدای مخالف درصدد بود همه خارجیان به استثنای راست گرایان افراطی را اخراج کند. رادیوی رژیم مرتباً به اهالی شیلی دستور می داد که هر خارجی مشکوکی را که مشاهده کردند، بیدرنگ به مقامات نظامی اطلاع بدهند. دیوارهای خانه های سانتیاگو با شعارهایی از قبیل: «به افراطیون بیگانه که از مرزهای ما عبور کرده و هدفشان نابودی شیلی است رحم نکنید» و «مردم شیلی هشیار باشید و هر بیگانه ای را که پیدا کردید به مقامات نظامی بسپارید» سیاه شده بود.

اطلاعاتی که در وینیا بدست چارلز افتاده بود و این موج خصومت علنی نسبت به خارجیان، عزیمت آنها را از شیلی کاملاً توجیه میکرد ولی یک مطلب دیگر هم وجود داشت و آن این بود که وقتی چارلز و تری با تاکی از هتل کاررا به خانه برمی گشتند در عرض راه یکمده بیست نفری سر بازار دیده بودند که کتب و اسناد مصادره شده را در وسط خیابان آتش زده و با آن تفریح می کردند. جوینس

هم ضمن یکباری که از خانه خارج شده بود، سر بازانی را دیده بود که موی سر و ریش عابرین بیگانه را به زور می تراشیدند. سر بازان دیگر هم به زنی که در صف شیر ایستاده بودند حمله ور شده و با فریادهای «زنان نجیب شیلی دامن می پوشند نه شلوار»، شلوارهای آنان را پاره کرده بودند. شایعاتی هم درباره شکنجه و اعدام دسته جمعی مخالفین در استادیوم ملی بگوش می رسید.

چارلز و جوینس در هر حال می بایست روزی به وطنشان مراجعت کنند ولی وقایعی که به دنبال سقوط آینده رخ می داد آنها را مصمم به عزیمت فوری می کرد. لذا پس از صرف صبحانه برنامه شان را اینطور تنظیم کردند که جوینس برای خرید آذوقه چند روز آینده برود و ضمناً سری هم به دوستانشان بزند تا مطمئن شود در جریان کودتا آسیبی به آنها نرسیده است. چارلز و تری هم به شرکت هواییمایی بروند و پس از خرید بلیط اتاقی برای زن جوان در یک هتل نزدیک سفارت بگیرند تا هرگاه اوضاع در محله و یکوینا مکه نا رو به وخامت برود و یا اینکه یکی از آنان در وسط شهر گرفتار شود و نتواند قبل از ساعت منع عبور و مرور خودش را به خانه برساند، لااقل جایی را برای گذراندن شب داشته باشند.

قدری مانده به ظهر هر سه نفر از خانه خارج شدند و پیاده تا نزدیکترین ایستگاه اتوبوس رفتند. اتوبوس جوینس زودتر رسید و وی پس از آنکه چارلز را بوسید سوار شد و رفت. بیست دقیقه بعد اتوبوسی که به مرکز سانتیاگو می رفت پدیدار شد و چارلز و تری سوار شده در کنار پنجره نشستند. وقتی اتوبوس از کنار نهر بزرگی می گذشت، جسد مرد جوانی را دیدند که در وسط جاده افتاده بود و در چند متری آن عده ای سر باز در کنار یک اتومبیل ارتشی ایستاده و به این جسد غرقه به خون می نگرستند. اتوبوس به حرکت ادامه داد و کسانی هم که این منظره را دیده بودند از هرگونه تفسیری خودداری نمودند.

وقتی به مقصد رسیدند، چارلز روزنامه ای خرید و همراه تری به هتل ریویرا رفت. در بان این هتل کوچک آنان را به آخرین طبقه راهنمایی کرد و در حالی که در اتاقی را می گشود، گفت:

— این یکی از بهترین اتاقهای ما است که آفتاب رو و مشرف به خیابان

ساتالوسیا می باشد.

چارلز پرسید:

— اتاقی ندارید که مشرف به خیابان نباشد؟

تری با لحن اعتراض آمیزی گفت:

— ولی من از این اتاق خوشم می آید.

— اما اگر در خیابان تیراندازی شود، تو در این اتاق و پشت شیشه های پنجره

آن در امان نخواهی بود. این کار بی احتیاطی محض است.

دربان نظر چارلز را تأیید کرد و چند طبقه پایین تریک اتاق کوچک نیمه تاریک را به آنها نشان داد که در گوشه اش پنجره ای به ابعاد پنجاه سانتی متر به هواکش آشپزخانه راه داشت و بوی غذا و صدای بهم خوردن ظروف آشپزخانه به گوش می رسید. چارلز گفت:

— این اتاق کاملاً بدرد ما می خورد و آن را می گیریم.

سپس هتل را ترک کردند و پیاده تا دفتر شرکت هولیمایی برانیف که در همان خیابان قرار داشت رفتند. در آنجا تری برای متصدی فروش بلیط شرح داد که برای گذراندن تعطیلات به شیلی آمده و اکنون قصد دارد هر چه زودتر آن کشور را به اتفاق دو دوستش ترک نماید. کارمند شرکت در جواب اظهار نمود:

— فرودگاهها برای پروازهای غیرنظامی بسته است. تنها نصیحتی که می توانم به شما بکنم این است که با خانم تیتون^۱ در سفارت آمریکا تماس بگیرید. این خانم مسئول تهیه لیست آمریکاییانی است که قصد دارند با اولین هولیما از شیلی عزیمت نمایند و می تواند به شما کمک و راهنمایی کند.

چارلز و تری بلافاصله به سفارت رفتند. سالن پذیرایی طبقه نهم خلوت بود و بجز یک تلفنچی کسی در آنجا دیده نمی شد. چارلز از او پرسید:

— آیا می توانیم با خانم تیتون صحبت کنیم؟

— ما در این جا خانم تیتون نداریم.

— بسیار خوب، آیا ما می توانیم با شخصی که مسئول کمک به اتباع

آمریکایی که قصد عزیمت از شیلی را دارند می باشد، صحبت کنیم؟

— این کار مربوط به ما نیست، با کنسولگری تماس بگیرید.

چارلز داشت کم کم عصبانی میشد که تری دخالت کرد و گفت:

— دو روز پیش به ما گفتند که کنسولگری در اثر حادثه بمب گذاری بسته

شده و ادارات آن به سفارت منتقل شده اند آیا این موضوع صحت دارد؟

— من اطلاعی ندارم.

— می توانید با تلفن در این خصوص پرس و جو کنید؟

— گوش کن خانم جان، اگر می خواهید بدانید کنسولگری باز است یا بسته

بتر است دست همدیگر را بگیرید و خودتان بروید تحقیق کنید. وانگهی اکنون

ساعت صرف ناهار است و در آنجا کسی را نخواهید یافت.

— آیا اطلاع دارید که خانم تیتون در کنسولگری کار میکند؟

تلفنچی مدتی به دستگاه تلفن خیره ماند و وقتی فهمید مراجعینش تا جواب

نگیرند او را راحت نخواهند گذارد، جواب داد:

— نه، اطلاعی ندارم.

در حالی که چارلز و تری مأموسانه درصدد ترک سالون بودند، مردی سیه چرده

با موهای سیاه از اتاق مجاور خارج شد و به آنها گفت:

— من گفتگوی شما را شنیدم. اسم من فرانک مانیتزاس^۱ است و در دفتر

نمایندگی تلویزیون سی. بی. اس. در سانتیاگو کار می کنم. اگر نظر مرا

بپرسید به شما خواهم گفت همین جا بمانید و تقاضای ملاقات با سفیر را نکنید.

کنسولگری از این جا یک کیلومتر فاصله دارد و خیابانها امن نیست.

چارلز از وی تشکر کرد و اظهار داشت نمی خواهد مزاحمت غیرلازم فراهم

کند و حال که سفارت از کمک به آنان خودداری می کند، به کنسولگری

مراجعه خواهند کرد.

وقتی از سفارت بیرون آمدند، در یک کافه کنار خیابان هرکدام یک

ساندویچ و یک لیوان آب میوه به عنوان ناهار خوردند و وقتی به کنسولگری

رسیدند ساعت از چهار بعد از ظهر گذشته بود. چارلز در حالی که به ساعت مچی اش نگاه می کرد گفت:

— دیروقت شده و گمان میکنم اگر بخواهم قبل از منع عبور و مرور به خانه برسم باید هم اکنون راه بیفتم. تو چکار می کنی، آیا می توانی تنها به کنسولگری بروی؟

— البته.

— بسیار خوب، اگر بتوانی اسامی ما را در لیست بنویسی منم ترتیب خرید بلیط هواپیما را خواهم داد.

— کی همدیگر را خواهیم دید؟

— فردا روز عید استقلال شیلی است و من نمی دانم آیا اتوبوسها کار خواهند کرد و تماس تلفنی برقرار خواهد بود یا نه. چون در اوقات معمولی هم تلفنها به اشکال کار می کنند. سپس لحظه ای اندیشید و اضافه کرد:

— چطور است قرارمان را برای روز چهارشنبه یعنی پس فردا ساعت یک بعد از ظهر در اتاق تو بگذاریم؟

— موافقم.

— آیا پول به اندازه کافی تا پس فردا داری؟

— آری، گمان می کنم داشته باشم.

— معذک من قدری پول به تومی دهم، شاید احتیاج پیدا کنی.

آنگاه معادل هشت دلار پول محلی در دست تری گذاشت و با وی خداحافظی کرد. تری از پشت سر هیکل لاغر اندام چارلز را می دید که در حالی که روزنامه اش را زیر بغل دارد، دور می شود و به سوی ایستگاه اتوبوس می رود ولی نمی دانست این آخرین دیدارشان است و او را دیگر هرگز نخواهد دید.

برخلاف سفارت که فقط قسمتی از یک ساختمان بزرگ را در اختیار داشت، کنسولگری در یک بنای مستقل قرار گرفته بود. تری در را باز کرد و وارد سالون پذیرایی شد و به سوی زنی که پشت میز انباشته از کاغذ و پرونده نشسته بود

رفت و پرسید:

— آیا می توانید اطلاعاتی به من بدهید؟

— شما کارت ثبت نام در کنسولگری را پر کرده اید؟

— نه.

— پس اول باید کارت را پر کنید.

تری مدادی از کیفش درآورد و به پر کردن کارت پرداخت و وقتی کارش تمام شد آن را به زن پس داد و وی گفت:

— بسیار خوب، حال بگوید چه می خواهید؟

— آیا خانم تپتون در این جا کار می کند؟

— من خانم تپتون هستم.

تری یک بار دیگر توضیح داد که برای گذراندن تعطیلات نزد دوستان آمریکاییش به شیلی آمده و اکنون می خواهد هرچه زودتر به آمریکا برگردد. ضمناً جریان مراجعه اش را به دفتر شرکت هواپیمایی برانایف و راهنمایی که به او کرده بودند، شرح داد و تقاضا کرد نام سه نفر را در لیست کسانی که می خواهند به فوریت از شیلی عزیمت کنند، ثبت نماید. خانم تپتون جواب داد:

— تصور می کنم کارمند شرکت برانایف اطلاعات غلط بشما داده است. همانطور که ملاحظه می کنید من در کنسولگری کار می کنم نه در سفارت و برای خروج از شیلی شما باید منتظر باز شدن مرزها بشوید و بعد هم مستقیماً به شرکت هواپیمایی مراجعه کنید. حقیقت این است که کنسولگری تا بحال آمریکاییانی را که عزیمتشان جنبه فوریت داشته با دو هواپیما اعزام کرده ولی بقیه باید خودشان ترتیب کارشان را بدهند. ما که نمی توانیم ترتیب رفتن کلیه آمریکاییان مقیم شیلی را بدهیم و هیچ اطلاعی هم درباره اینکه چه وقت مرزها باز خواهند شد نداریم.

تری مأیوسانه گفت:

— پس از این قرار هیچ کمکی نمی توانید به ما بکنید؟

— متأسفم، ولی کاری از من ساخته نیست. بهتر است به هتلتان برگردید و

با صبر و حوصله منتظر عادی شدن اوضاع و باز شدن مرزها باشید.

چارلز هورمن چند دقیقه بعد از ساعت پنج بعد از ظهر دوشنبه ۱۷ سپتامبر ۱۹۷۳ به خانه اش رسید. ده دقیقه بعد یک کامیون سبز رنگ که ده دوازده سرباز سوارش بودند در برابر خانه شماره ۴۱۲۶ و یکونیا مکه نا توقف کرد و سربازان به زمین جستند و پس از باز کردن در آهنی در زمین چمن متفرق شدند. چون عده‌ای از همسایگان ناظر این منظره بودند، فرمانده سربازان دستور داد وقت را تلف نکرده و به ساختمان کوچک که در عقب بنای اصلی قرار داشت بروند. بیست دقیقه بعد در حالی که زیر بغلهای چارلز را گرفته و او را همراه می بردند و دو سرباز دیگر یک صندوق سنگین محتوی کتب و اسنادش را حمل می کردند، ظاهر شدند و روزنامه نگار جوان را سوار کامیون کردند. عده‌ای دیگر همان شب مراجعت کردند و بقیه اوراق و اسناد چارلز را با خود بردند.

هنگامی که کامیون سبز رنگ به راه افتاد، زن جوانی جلوی یک تاکسی را گرفت و از راننده تقاضا کرد که آن را تعقیب نماید. کامیون به سمت راست پیچید و از خیابان نوبله به سرعت به سوی استادیوم ورزشی شهر روانه شد و وقتی به آنجا رسید در پشت دیوارهای خاکستری و غمناک آن پنهان گردید. آخرین مرحله زندگی چارلز هورمن آغاز شده بود.

۱۱. حکومت ترور

با مرگ آئنده شیلی تحت سلطه یک دیکتاتوری نظامی خشن قرار گرفت. دو روز پس از سقوط مونه‌داژنرال اگوستوپینوشه فرمانده کل نیروهای مسلح، وظایف ریاست جمهوری را شخصاً به عهده گرفت و ژنرال سزار مندوزا فرمانده کارابینی یروس و در یاسالار تور بیومرینو فرمانده نیروی دریایی و ژنرال گوستاوو لسی فرمانده نیروی هوایی را به معاونت خود منصوب کرد. این چهار نفر شورای نظامی حاکم بر شیلی یعنی «خونتا» را تشکیل دادند و بنیان گذار رژیم ترور و وحشی شدند که در تاریخ معاصر آمریکای لاتین بی نظیر است.

شورای نظامی هدف خود را «ریشه کن کردن مارکسیسم از شیلی» اعلام نمود و در اجرای این منظور صورت اسامی کسانی را که می بایست بازداشت شوند به کلیه واحدهای نظامی ابلاغ کرد. هفتاد و پنج هزار نفر از اهالی شیلی که به علت مقررات حکومت نظامی و منع عبور و مرور ۲۴ ساعته نتوانسته بودند بگریزند و مخفی شوند در خانه هایشان بازداشت شدند و پانزده هزار نفر از آنان به جوخه‌های اعدام سپرده شدند. با در نظر گرفتن نسبت جمعیت شیلی به آمریکای، اگر چنین عملی در ایالات متحد صورت می گرفت یک میلیون و هشتصد هزار نفر بازداشت و سیصد و شصت هزار نفر اعدام شده بودند.

نظامیان شیلی مانند یک ارتش اشغالگر در یک کشور خارجی رفتار

می کردند. در سراسر ماه سپتامبر در گوشه و کنار کوچه های سانتیاگو اجسادى که استخوانهایشان خرده شده و ناخنهایشان را کشیده بودند، پراکنده بود. گروهی از دهقانان هنگام عبور از رودخانه نوبله در مرکز شیلی، دهها جسد بدون سر را که دستهایشان از پشت بسته بود، در آبهای رودخانه غوطه ور دیدند. ماهیگیران بندر تالکاهونانو^۱ وقتی تورشان از آب بیرون کشیدند، با مشاهده قطعات دست و پای انسان که افراد نیروی دریایی شیلی به دریا ریخته بودند، دست از کار کشیدند.

در سراسر شیلی، بازداشتگاهها و زندانهای متعدده مانند قارچ می روید. در بیابان آتاکاما^۲ ششصد نفر زندانی را در یک معدن نمک متروک که در روز حرارت آن بیش از ۴۵ درجه و در شب زیر صفر بود، محبوس کردند که تقریباً کسی از آنان جان سلامت نبرد. در جزیره^۳ داوزون^۴ واقع در منتهای جنوب شیلی زندانیان را بالباس نازک در معرض بادهای سرد قطبی رها نمودند.

مقامات نظامی شکنجه را به صورت یک امر عادى و روزمره در آورده بودند. گاهی شکنجه گران فقط برای لذت شخصی به قطع اعضای بدن مخالفان می پرداختند. شاهدان قابل اعتماد مواردی درباره قطع آلت تناسلی، ترکاندن تخم چشم و خوراندن نجاست به زندانیان را گزارش کرده اند. حشرات خطرناک و زهرآگین را در مهبل زنان حامله فرو می کرده و آنها را آنقدر با قنداق تفنگ می زدند تا سقط جنین کنند. عده ای از زندانیان سیاسی را در عرشه کشتی اسمرالدا که در بندر سانتیاگو لنگر انداخته بود برهنه ساخته و به قصد کشت زدن و سپس اجساد در حال احتضارشان را به دکلهای کشتی آویختند.

و یکتور خارا^۵ فرزند یک خانواده دهقان فقیر جنوب شیلی بود که پدرش او را با موسیقی سنتی کشورش آشنا کرده و در زمان کودتای شک مشهورترین آهنگساز و نوازنده گیتار محبوب جوانان شیلی بود. وی یک شب برای

دانشجویان و شب دیگر برای معدنچیان آواز می خواند و یکی از هنرمندان پیشرو و هواداری قید و شرط آئنده بود. در ۱۲ سپتامبر ۱۹۷۳ خارا را بازداشت کردند و به استادیوم ملی سانتیاگو بردند. زندانیان پس از احراز هویت، گیتاری بدستش دادند و وادارش کردند یکی از اشعار انقلابی را برای سایر زندانیان بخواند. وی دستور را اجرا کرد و وقتی خواندن شعر را به پایان رسانید، نظامیان مچهای دو دستش را شکستند و به او امر کردند باز هم گیتار بزند و شعر بخواند. شش روز بعد همسر خارا جسد وی را در مرکز پزشکی قانونی سانتیاگو در میان انبوهی از اجساد ناشناس پیدا کرد. بدنش نیمه برهنه، غرقه در خون و سوراخ سوراخ از گلوله و دستهایش از مفاصل جدا بود. آخرین هدیه و یکتور خارا به هموطنانش شعری به این مضمون بود که قبل از اعدام در استادیوم ورزشی ساخته بود:

ما شش نفریم که در فضا گم شده ایم

در میان ستارگان

یکی مرده است

دیگری را آنقدر زده اند

که من گمان نمی کردم بتوان انسانی را آنقدر کتک زد

قصابی، نشانه قهرمانی شده است.

انریک کیربرگ دوست صمیمی آئنده و رئیس دانشکده پلی تکنیک سانتیاگو را همزمان با خارا بازداشت کردند. بعلت مقامی که داشت ابتدا او را در زیرزمینهای وزارت دفاع و سپس در دانشکده افسری سانتیاگو زندانی نمودند و سه روز بعد همراه سی نفر از وزیران و مشاوران سابق آئنده به جزیره قطبی داوزون تبعید کردند. بعدها کیربرگ تعریف کرد:

«بازداشتگاه ما از بسیاری جهات شبیه به اردوگاههای آلمان نازی بود. نگهبانان مجهز به مسلسل سنگین، بیست و چهار ساعت شبانه روز از فراز برجها مراقب ما بودند. در وسط محوطه بازداشتگاه اتاقهای چوبی زندانیان قرار داشت و پیرامون آن را سیم خاردار کشیده و هر چند قدم یک پست نگهبانی وجود داشت.

به همه ما هشدار داده بودند که در سیم های خاردار جریان برق وجود دارد و فرار غیرممکن است. فقط جای کوره های آدم سوزی خالی بود.»

کیربرگ از این بازداشتگاه جهنمی جان سلامت برد ولی بسیاری از دوستان ایام بدبختی اش شانس کمتری داشتند. خوزه توها^۱ از جمله اولین کسانی بود که آینده به وزارت برگزیده بود. مدتی وزارت کشور و سپس وزارت دفاع و در اواخر وزارت کشاورزی را بعهدہ داشت و یکی از پرحرارت ترین مدافعان رئیس جمهوری به شمار می رفت. او وقتی در نخستین ساعات صبح روز ۱۱ سپتامبر از وقوع کودتا مطلع شد به کاخ مونه داشتافت و تا آخرین گلوله اش دوش بدوش آئنده جنگید. پس از قتل رئیس جمهور سربازان او را دستگیر و به جزیره داوسون تبعید کردند و وی در فوریه ۱۹۷۴ در آنجا درگذشت. رژیم جدید اعلام کرد که توها خودکشی کرده است ولی هم بندان او می گویند که این مرد بلندبالا و قوی هیکل که طول قدش ۱۸۲ سانتی متر بود، در آخرین روزهای حیاتش به صورت اسکلتی درآمده و فقط ۵۲ کیلو وزن داشت.

دکتر انریک پاریس پزشک مخصوص آئنده نیز سرنوشتی غم انگیز داشت. او را هم بعد از ظهر روز کودتا در کاخ مونه دا بازداشت کردند و به وزارت دفاع بردند و در آنجا شکنجه اش دادند. عده زیادی شهادت داده اند که چهار روز بعد او را در یکی از زندانهای سانتیاگو دیده اند که عقلش را از دست داده و مرتباً می گفته است: «من گاو وحشی هستم و دنبال گاو باز می گردم.» چهار روز بعد او به نگهبانانش حمله ور شد که با ضربات قنداق تفنگ به حیاتش خاتمه دادند.

از کونسپسیون تا تخاس و ردهس^۲ و از والدیویا^۳ تا شیلان^۴، سراسر خاک شیلی پوشیده از زندان و بازداشتگاه شده بود. حتی در پونتآ آره ناس که جنوبی ترین شهر دنیا به شمار می رود و به قطب جنوب نزدیک است، در میان خرابه های مربوط به

1. Jose Toha 2. Tejas Verdes 3. Valdivia 4. Chilan

دوران امپراتوری اینکا بازداشتگاه بوجود آورده بودند. در سانتیاگو در روزهای اول ورزشگاه سرپوشیده هشت هزار و پانصد نفری را بصورت بازداشتگاه درآوردند که بسیاری از زندانیان از جمله ویکتور خارا در آنجا به قتل رسیدند ولی پس از چندی به علت کمی جا مجبور شدند استادیوم ملی هشتاد هزار نفری را مورد استفاده قرار دهند که کاملاً احتیاجاتشان را مرتفع می کرد.

استادیوم مزبور در سال ۱۹۳۳ بنا شده و دیوارهای بلند و میله های آهنین پیرامون آن هرگونه فرار را غیرممکن می ساخت. رختکنهای وسیع آن برای بازجویی و شکنجه بکار می رفت و به همین جهت بلافاصله به عنوان مظهر سرکوب ملت شیلی شناخته شد.

فردای روز کودتا بیش از هفت هزار نفر از هواداران آئنده در استادیوم مزبور زندانی شدند و نیمی از آنان مورد شکنجه قرار گرفتند. بجز ضربات قنداق تفنگ که امری عادی به شمار می رفت، آب به مقدار فراوان در بینی زندانیان می ریختند و سیم برق به بدنهایشان وصل می کردند و در این رفتار فرقی بین مردم شیلی و خارجیان وجود نداشت.

جوزف فرانسیس دوهرتی^۱ یک کشیش کاتولیک جوان بود که در ماه ژوئیه ۱۹۷۳ وارد سانتیاگو گردید. پنج روز بعد از کودتا او را در خانه یکی از دوستانش که او هم کشیش بود بازداشت کردند و به استادیوم ملی بردند و به سلولی که هفتاد نفر زندانی داشت انداختند. در شب اول بازداشت، دوهرتی در راهروی جلوسلول شاهد نمایش عجیبی بود. دهها نفر از زندانیان را وادار کردند از میان دو ردیف سرباز عبور کنند و سربازان با قنداق و لوله تفنگهایشان بسر و روی آنها می زدند. دوهرتی که از ترس خشکش زده بود، یکی از زندانیان را دید که بر اثر ضربه شدید به زمین در غلطید و چون نتوانست از جابرخیزد، یکی از سربازان تیری به سینه اش شلیک کرد و زندانی بدبخت چند لحظه بعد درگذشت. فردای آن روز حوالی ظهر حدود پنجاه زندانی دیگر را به زور در سلول آنها جا دادند. آنقدر جا تنگ بود که زندانیان می بایست بنوبت و هر سه ساعت یکبار روی زمین

1 Joseph Francis Doherty

سمنتی لخت بخوابند. یک چشم دوهرتی مصنوعی بود که سربازان آن را درآوردند و در حدقه خالی آن نمک ریختند.

سپس کشیش جوان را سه روز به یک سلول انفرادی فاقد نور و هوا بردند که دائماً از فرط سرما می لرزید و فقط با آب و نان زندگی می کرد. روز چهارشنبه ۱۹ سپتامبر به او اجازه دادند مدت یکساعت در زمین فوتبال استادیوم هواخوری کنند. سپس او را به سلول دیگری که در آن هشت نفر زندانی بودند و جای تکان خوردن نداشتند منتقل کردند. دوهرتی ساعت چهار صبح با صدای رگبار مسلسل که از آنسوی استادیوم به گوش می رسید، از خواب پرید. می گوید: «در حدود پانزده دقیقه مسلسل ها لاینقطع شلیک می کردند. سپس صدای تک تیرهایی شنیده می شد و باز مسلسل ها بکار می افتادند و باز صدای تک تیر شنیده می شد. این جریان تا ساعت پنج ادامه داشت.» چند ساعت بعد شش زندانی جدید را به زحمت در سلول آنها جا دادند که یکی از آنها تعریف می کرد که مپیده دم آن روز شاهد اعدام گروه کثیری در زمین فوتبال استادیوم بوده است. دوهرتی از او پرسید:

— در کدام قسمت؟

زندانی دستش را به طرفی که صدای شلیک مسلسل ها به گوش رسیده بود، دراز کرد. دوهرتی پرسید:

— چند نفر اعدام شدند؟

— چهارصد نفر، پانصد نفر، چه فرقی می کند، من گمان نمی کنم پس از آنچه صبح امروز شاهد بوده ایم بگذارند زنده از این جا خارج شویم.

بعد از ظهر دوهرتی را به یک اتاق نیمه تاریک بردند که مردی پشت میز کوچکی نشسته بود و او را وادار کردند که رو بروی این مرد بنشیند. مرد پرسید:

— اسمتان؟

— جوزف فرانسیس دوهرتی.

— سن؟

— بیست و نه سال.

— چه تاریخی وارد شیلی شده اید؟

— ۲۸ ژوئیه ۱۹۷۳.

— آیا همراه خودتان کتب مارکسیستی آورده اید؟

— نه.

— آیا قبلاً کتابهایی درباره چه گوارا خوانده و آنها را به شیلی فرستاده بودید؟

— نه.

مأمور بازجویی چند ثانیه بدون آنکه مژه بهم بزند، نگاهش را به دوهرتی دوخت و سپس گفت:

— شما کشیش هستید و عقاید چپ گرانه دارید، پس مسلم است که دروغ میگویند.

آنگاه دستور داد او را به سلولش بازگردانند. دو روز بعد او را مجدداً به همان اتاق نیمه تاریک بردند و همان شخص مأمور بازجویی با تلخی از او پرسید:

— بایند برای من توضیح دهید که چه توافق و تجانسی بین مارکسیسم و مسیحیت وجود دارد؟

کشیش جوان جواب داد:

— تصور نمی کنم بتوانم به شما جواب بدهم چون تحصیلات من در علوم دینی و فلسفه بوده است نه در علوم سیاسی.

— تحصیلاتان بدون شک شما را با مارکسیسم آشنا کرده است. بنابراین سوالم را تکرار می کنم. چه توافق و تجانسی بین مارکسیسم و مسیحیت وجود دارد؟

— فرضیه های مارکسیسم و کمونیسم مردود است زیرا بر مبنای مبارزه طبقاتی قرار گرفته در حالی که مسیحیت عشق و محبت به دیگران را که مغایر مبارزه طبقاتی است ترویج می کند.

مثل اینکه این جواب رضایت بخش بود و بازجور قانع کرد زیرا چهار روز بعد دوهرتی را از زندان آزاد کردند. در مدت ده روزی که در زندان بسر برده بود،

وزنش ۱۲ کیلو کاهش یافته بود.

آدام و پاتریشیا گارت شس^۱ زن و شوهر جوان و دانشجوی دانشگاه

و یسکانسین بودند که در ۱۲ نوامبر ۱۹۷۰ به منظور پژوهش و یافتن مدارک لازم برای رساله دکتری خود به شیلی رفته بودند. سه روز بعد از کودتا بیست نفر ژاندارم به منزلشان ریختند و آنها را بازداشت نموده به استادیوم ورزشی بردند. در آنجا آدم را بشدت کتک زدند و همسرش را به اعدام تهدید کردند. روز شنبه ۱۵ سپتامبر پاتریشیا در حالی که روی هره مشرف به تریبونها نشسته و منتظر نوبت بازجویی بود، سر بازی را مشاهده کرد که مرد جوانی را به انتهای زمین فوتبال می برد. وقتی به انتهای زمین رسیدند، سر باز میگیری روشن کرد و به زندانی جوان داد و او را به حال خود گذاشت. چند دقیقه بعد یک زندانی دیگر و باز هم زندانی سوم را نزد اولی بردند. این کار همچنان تکرار شد تا تعداد زندانیان به ۳۷ نفر رسید. در این هنگام یک جوخه سر باز در مقابل این عده صف کشیدند و زندانیان با مشاهده این وضع دسته جمعی شروع به خواندن یک سرود انقلابی کردند ولی رگبار مسلسل ها صداهايشان را خاموش کرد. پاتریشیا که بشدت ترمیده و منقلب شده بود، بعد از ظهر آن روز شوهرش را پیدا کرد و مشاهداتش را به وی شرح داد. آدم هم آنچه را در اتاق بازجویی جنب سلولش دیده بود تعریف کرد و گفت:

— در این اتاق دو صف تشکیل شده بود که ما اسم یکی را صف زندگان و دیگری را صف مردگان گذاشته بودیم. زندانیان به محض ورود به اتاق به جلو میز بازجویی می رفتند و پس از چند سؤال و جواب کوتاه به آنها دستور می دادند در یکی از دو صف قرار بگیرند. صف اول از کسانی تشکیل شده بود که اثاثیه شخصی و کارت شناسایی آنها را پس داده بودند و حق داشتند دستهایشان را آزادانه در کنار بدنشان قرار بدهند و نگهبانان زیاد مراقبشان نبودند. اما صف دوم متشکل از زندانیانی بود که بشدت تحت مراقبت بودند و نگهبانان یکایک آنها را از اتاق بیرون می بردند و بلافاصله صدای رگبار مسلسل در محوطه استادیوم می پیچد و دیگر کسی آن زندانی را نمی دید. از بعد از ظهر شنبه تا عصر سه شنبه چهارصد نفر زندانی را به بن ترتیب از اتاق بازجویی خارج و به جوخه های اعدام سپردند.

در ۲۱ سپتامبر ۱۹۷۳ این زن و شوهر جوان را بدون هیچگونه توضیحی آزاد

کردند.

جیم ریترا بیست و نه ساله در رشته فیزیک از دانشگاه پرینستون فارغ التحصیل شده و در سال ۱۹۷۲ برای تصدی شغلی که دانشگاه کاتولیکی سانتیاگو به وی پیشنهاد کرده بود، به شیلی رفته بود. او را در ۲۳ سپتامبر ۱۹۷۳ در آپارتمانش و در جلو چشم پسر چهارساله اش بازداشت کردند و با خود بردند. ریترا مجرای خود را چنین تعریف می کند:

«ده نفر سر باز که تفنگهای خودکار در دست داشتند بدرون آپارتمان ریختند و شروع به جستجوی گوشه و کنار آن کردند. نامه ها، اسناد کتابها و لباسهای ما را به دقت بازرسی نمودند. افسر فرمانده این گروه شماره ای روی بازوی من با مداد ماژیک نوشت، همانطور که نازیها روی دست یهودیان شماره می زدند، و به من دو دقیقه وقت داد که پسر را ببوسم و با او خداحافظی کنم. سپس با تهدید اسلحه مرا با خودشان بردند. ابتدا مرا به پادگان تا کتا بردند و مدت سه ساعت از من بازجویی کردند سپس به اتفاق دوازده زندانی دیگر سوار کامیون کردند و دستور دادند کف کامیون دراز بکشیم و پاهایمان را از هم باز بگذاریم. ابتدا گمان کردم اینکار را برای جلوگیری از فرار می کنند ولی پس از چند لحظه به اشتباهم پی بردم زیرا سر بازان شروع به لگزدن بما کردند. ابتدا یک نفر از اهالی شیلی را که کنار من دراز کشیده بود لگدمال کردند که با هر ضربه فریادی از جگر می کشید و به هوا می جست. بعد نوبت به من رسید و چنان لگدهایی به پهلو و شکم زدند که نفسم قطع شده بود. سپس با قنداق تفنگ به جان ما افتادند و چنان ضربه هایی به شانه و دنده هایم زدند که از حال رفتم. یکی از سر بازان فکر بکری به خاطرش رسید و با پوتین های سنگین سر بازیش شروع به جست زدن روی قوزک پایم کرد. ده بار روی پای چپ و ده بار روی پای راستم جست و خیز کرد و عاقبت با تمام قوایش لگدی به زیر دلم زد.

کتک زدن زندانیان نیم ساعتی به طول انجامید و سپس ریترا به استادیوم ملی

بردند و در آنجا وی بتدریج متوجه اثرات ضربه‌هایی که به او زده بودند گردید. می‌گوید: «ما را بزور قنبداق تفنگ به درون استادیوم راندند و دستور دادند به دیوار تکیه بدهیم. من به زحمت روی پا بند شده بودم و می‌ترسیدم اگر بزمین بیفتم بیدرنگ مرا بکشند.»

بازجویی از ریتزر سه روز طول کشید و در این مدت دیگر او را کتک نزدند ولی نگهبانان از زدن سایر زندانیان خودداری نمی‌کردند. می‌گوید: «یادم می‌آید که یک کارگر را به سلول ما آوردند. او را با لوله لاستیکی انباشته از سیمان زده بودند و پشتش یکپارچه سیاه بود و قادر نبود کوچکترین حرکتی به اعضای بدنش بدهد. برایش یک تشک درست کردیم و وی را روی آن خوابانیدیم. هر دو ساعت یکبار او را پهلو به پهلو می‌کردیم تا زخمهای سیاه نشود. او را کمک می‌کردیم که بنشیند و بزحمت غذا به دهانش می‌گذاشتیم.»

ریتزر هم مانند جوزف فرانسیس دوهرتی و آقا و خانم گارت شش می‌بایست زنده بماند. اما سرنوشت چارلز هورمن سوای آنها بود.

رافائل گونزالز^۱ داشت از فرط خستگی از پادرمی آمد، چون این مأمور سازمان امنیت شبلی از زمان وقوع کودتا بدون وقفه مشغول کار بود. وی در ۱۱ سپتامبر همزمان با نظامیان شورشی داخل کاخ مونه‌دا گردیده بود تا اسناد و مدارکی را که در اتاق کار آئنده وجود داشت، جمع‌آوری کند. او جسد رئیس‌جمهور را «با جمجمه خرد شده و تکه‌های مویش که به دیوار چسبیده بود» به چشم مشاهده کرده و سپس مشغول خواندن مدارک و اسناد شده بود که ساعت و روزها بطول انجامید. می‌گوید: «نمی‌دانستم آرزوی دوشنبه است یا سه‌شنبه، مثل سنگ شب و روز جان می‌کندم و حتی برای غذا خوردن هم کارم را متوقف نمی‌کردم. در عرض این چند روز فقط چند ساعتی توانستم بخوابم.»

گونزالز از لحاظ سیاسی وابستگی به هیچیک از احزاب و دستجات نداشت. بیست سال بود که برای حکومت‌های مختلف انجام وظیفه می‌کرد و وقتی نظامیان

زمام امور را در دست گرفتند، بنظرش بسیار عادی بود که به کارش ادامه دهد و او امرآنان را اجرا کند. اما آن روز او را به اتاق کارژنرال آگوستو لوتز رئیس اداره اطلاعات ارتش که در طبقه نهم ساختمان وزارت دفاع قرار داشت احضار کرده بودند. گونزالز در این خصوص می‌گوید:

«آنها مرا به عنوان مترجم احضار کرده بودند. وقتی به آنجا رسیدم یک نفر آمریکایی جوان در اتاق مجاور نشسته بود که به من گفتند اسمش چارلز هورمن است و زیاد می‌داند.»

گونزالز بیدرنگ فهمید که وضع وخیم است. در کنار ژنرال لوتز معاونش سرهنگ هوگو باریا^۱ ایستاده بود. شخص سومی هم که از طرز لباس پوشیدنش آمریکایی بنظر می‌رسید، در گوشه اتاق در تمام مدت ساکت نشسته بود. لوتز بلافاصله وارد اصل مطلب شد و اظهار داشت که چارلز هورمن وضع خاصی دارد و بتازگی از والپارزو آمده و در آنجا به اسرارز یادی دست یافته است و نتیجه گرفت که او هرچه زودتر باید نابود شود.

بخش دوم

۱۲. اد و الیزابت هورمن

سپتامبر ۱۹۷۳

الیزابت هورمن از روی صندلی مخصوصش برخاست و آپارتمان کوچکشان در نیویورک را که سی و هشت سال است با شوهرش در آن زندگی می کند به ما نشان داد. آپارتمان مزبور عبارت از یک اتاق خواب، یک اتاق دفتر که در گذشته متعلق به چارلز بوده، یک آشپزخانه کوچک و سالونی است که در گوشه آن یک میز گرد غذاخوری قرار داده اند. یک تراس کوچک و پرگل و گیاه هم در برابر آن قرار دارد. می گفت:

«در حدود چهل سال است که ما با هم ازدواج کرده ایم ولی هرگز آن چهار هفته هولناکی را که در پائیز سال ۱۹۷۳ گذرانیدیم از یاد نمی بریم. سعی زیادی بکار برده ایم که این ماجرا را به دست فراموشی سپاریم ولی موفق نشده ایم. فقط معتقدات مذهبی و اعتماد به عشقی که زندگی طولانی مشترک بین ما ایجاد کرده است، کمک کرد که این حادثه وحشتناک را تحمل کنیم و از پا در نیاییم. برای اینکه موضوع را بهتر درک کنید، اجازه بدهید مختصری از زندگی مان برایتان تعریف کنم.

شوهرم ادموند که همه با او اد خطاب می کنیم، در عین مهربانی و صمیمیت، مردی پای بند به اصول و دارای اراده قوی است. من از نخستین

روزهای ازدواجمان توانستم به او تکیه داشته باشم ولی این امر هرگز مانع نشد که راه خودم را دنبال کنم. او دارای دانش و اطلاعات عمومی وسیعی است و شبیه به یک انسیکلوپدی زنده می باشد. عاشق حیوانات، نباتات و این گونه چیزها است ولی هیچوقت فضل فروشی نمی کند و معلوماتش را به رخ کسی نمی کشد.» تبسمی بر لبان این زن داغیده نقش بست و علاوه کرد: «من می توانم ساعت‌های متمادی درباره اد برایتان صحبت کنم.»

مرد مورد علاقه الیزابت، قدی متوسط و سری طاس دارد که عنوان «شوهر شایسته» کاملاً برازنده او است. صدایش به طرز خاصی صاف و خوش آهنگ است که حکایت از اعتماد بنفس او می کند. حلقه ای از موهای خاکستری اطراف سر کاملاً مدورش را زینت می دهد و اغلب اوقات تبسمی بر لب دارد. الیزابت به سخنانش چنین ادامه داد:

«وقتی ما ازدواج کردیم، اوسی و یک سال داشت و من کمی جوانتر بودم. ولی به شما نخواهم گفت چه سنی داشتم. هردوی ما در نیویورک بزرگ شده بودیم ولی بجز این موضوع، وجه مشترک دیگری با یکدیگر نداشتیم. من علاقمند به هنر بودم و به محافل هنری کم و بیش شلوغ نیویورک رفت و آمد می کردم و چندی پیش از دیدار او از مؤسسه بارنارد فارغ التحصیل شده بودم و تدریس می کردم. هرچند عوامل لازم را برای پیشرفت در این کار داشتم ولی زیاد به آن علاقمند نبودم. درست مثل این بود که در کنار رودخانه ای نشسته و شاهد جریان آب باشم در حالی که آرزو داشتم خودم را به آب بیفکنم. لذا در یک مدرسه هنرهای ترسیم نامنویسی کردم و این بهترین تجربه دوران عمرم بود زیرا می توانستم ساعت‌های متمادی در میان اشخاصی که مثل خودم علاقمند به این رشته بودند بنشینم و نقاشی کنم.»

در این جا الیزابت مکشی کرد و یادآوری نمود که در آن زمان هنوز وضع اجتماعی زنان آمریکا مانند امروز ثابت نبوده و به همین دلیل اخذ تصمیم در مورد تغییر شغل برایش مشکل بوده است و علاوه کرد: «می بایست بین ادامه کار معلمی یا انتخاب نقاشی بعنوان شغل آینده ام انتخاب بعمل آورم ولی از خودم می پرسیدم آیا این شغل جدید می تواند زندگی مرا تأمین کند؟»

سرانجام الیزابت تصمیمش را گرفت و پس از پنج سال تدریس از شغلش استعفا داد و وقت خود را تماماً صرف نقاشی کرد. پس از چندی نقاشی های او جلب توجه منتقدین را نمود و به سمت رئیس انجمن ملی زنان هنرمند انتخاب گردید. می گوید: «در این سالها بیشتر به کشیدن نقاشی های دیواری اشتغال داشتم و این کار برایم رضایت خاطر زیادی فراهم می کرد. یکی از این نقاشیها که منظره عمومی شهر نیویورک را نشان می دهد، از طرف «خانه هند» به من سفارش داده شد که سالون پذیرایی این مرکز فرهنگی را تزین کند. در این مؤسسه، زنان حق ورود نداشتند و لازم نیست بگویم حضور من چه مسائلی را در آنجا ایجاد می کرد. سرانجام ناچار شدند در مقرراتشان استثناء قائل شوند تا من بتوانم به نقاشی پردازم. در مدتی که من در خانه هند به نقاشی مشغول بودم، اعضای آن اعتنایی به من نمی کردند و حتی یک فنجان چای هم به من تعارف نمودند. بهر حال در همین روزها بود که با شوهر آینده ام اد آشنا شدم.

الیزابت و اد در سال ۱۹۳۸ در یک شب نشینی به مناسبت عید سنت والانتین یکدیگر را دیدند. اد را به این جهت به این شب نشینی دعوت کرده بودند که از علاقه اش به دختران ایالات جنوبی و لهجه مخصوصشان آگاه بوده و به او گفته بودند می تواند با دختری از اهالی آتلانتا آشنا شود و در سر میز شام او را در کنار این دختر نشانند، در حالی که در آن طرف وی الیزابت نشسته بود و توجه او بجای اینکه معطوف به دختر اهل آتلانتا شود، بیشتر به الیزابت جلب گردید و با او گرم گرفت و یکسال بعد یعنی در سوم فوریه ۱۹۳۹ آندو با هم ازدواج کردند. چندی بعد او به تشویق همسرش به عضویت فرقه دانش مسیحی درآمد و ایمان به خدا و اعتقادات مذهبی یکی از عوامل مسلط بر زندگی او گردید. خودش می گوید: «بگذارید مثالی برایتان بیاورم. وقتی تولد چارلز فرا رسید و

(۱) فرقه دانش مسیحی یکی از فرقه های گوناگون مذهبی آمریکا است که پیروان آن معتقدند ایمان نه فقط میتواند دردهای روحی را شفا بخشد، بلکه بیماریهای جسمانی را هم معالجه میکند. بنیان گذار این فرقه یک خانم آمریکائی بنام مری بیکرادی بود که در سال ۱۸۷۹ نخستین کلیسای دانش مسیحی را در شهر بوستون افتتاح کرد و پیروان فراوانی یافت. فرقه مزبور در حال حاضر بیش از دو میلیون نفر پیرو در آمریکا دارد و دارای روزنامه بسیار معتبر و با نفوذی بنام «کریستن ساینس مونیتور» میباشد که اخبار درست و تفسیرهای سیاسی آن شهرت جهانی دارد.

الیزابت دچار درد زایمان گردید، من او را به زایشگاه بردم و سپس به محل کارم در لیبرتی استریت رفتم. هنوز از پلکان اداره به بالا نرسیده بودم که منشی ام جلو دوید و گفت: «از زایشگاه تلفن کردند و خبر دادند که شما پدر شده اید.» من چنان هیجان زده شده بودم که چهارپله یکی برگشتم و سوار اتومبیل شدم و خودم را به زایشگاه رساندم. به محض اینکه چشم بزشک به من افتاد، گفت: «خبر بدی برایتان دارم آقای هورمن، پاهای پسر نوزادتان شکل عادی ندارد و بی اندازه کج است و تصور نمی کنم از دست ما هم کاری ساخته باشد.» اما من بروی خودم نیاوردم ولی بکمک دانش مسیحی همه چیز سرعت رو براه شد و پاهای چارلز شفا یافت. سپس آه عمیقی کشید و اضافه کرد: «به همین جهت و به علت اعتقادات مذهبی ما بود که در ابتدا به درستی متوجه نشدیم در شیلی چه می گذرد.»

خاطره چهار هفته پائیز در سال ۱۹۷۳ تأثیر عمیقی در روحیه اد و همسرش باقی گذاشته است. می گوید:

«وقتی کودتا رخ داد ما در حال عزیمت برای استفاده از تعطیلات به مدت پانزده روز در کیپ کاد بودیم ولی به مجرد شنیدن اخبار کودتای نظامی و سقوط آئنده حرکت خود را به بعد موکول کردیم. تا اینکه مادر تری تلفن زد و پیام اطمینان بخشی را که دخترش و چارلز از وینیا فرستاده بودند، به ما اطلاع داد. ما بیست و چهار ساعت دیگر هم منتظر ماندیم ولی چون بنظر نمی رسید که مطلب خاصی وجود داشته باشد، عازم استفاده از تعطیلات شدیم. اگر خیالمان کاملاً راحت نبود که هرگز نیویورک را ترک نمی کردیم.»

آقا و خانم هورمن با اتومبیلشان به ولفلیت^۱ واقع در کرانه شمالی کیپ کاد رفتند. در آنجا هوای بسیار لطیف و مطبوعی که ساکنان منطقه نیویانگلند آنقدر به آن علاقه دارند حکمفرما بود. در ۱۸ سپتامبر در اخبار تلویزیونی شنیدند که ارتباط تلفنی با شیلی برقرار شده است ولی چون منزل چارلز و جوئیس تلفن

نداشت تصمیم گرفتند از طریق آقای ماریو کارواخال و همسرش ایزابلا که از دوستان و همسایگانشان بودند، با آنها تماس بگیرند. همان شب اد به سانتیاگو تلفن زد ولی به او گفتند که ارتباط تلفنی تا ۷۲ ساعت بعد برقرار نخواهد شد، لذا صبح روز شنبه ۲۱ سپتامبر مجدداً کوشش کرد. تلفنچی آمریکایی، زبان اسپانیایی نمی دانست و اد ناچار شد خودش با تلفنچی سانتیاگو صحبت کند و از او کمک بخواهد. وقتی ایزابلا کارواخال گوشی را برداشت، اد از وی تقاضا کرد که چارلز را پای تلفن صدا کند. ایزابلا پاسخ داد:

— چارلز و جوئیس از این محل رفته اند.

— پس کجا زندگی می کنند؟

— نمی دانم.

— چه وقت اسباب کشی کردند؟

جوابی از آن سوی سیم نیامد. او می گوید: «در آن لحظه شک کردم که حادثه ای رخ داده است. من از اسباب کشی چارلز و جوئیس از خانه خیابان پل هاریس بی اطلاع بودم ولی آنچه که باعث تعجب من شد این بود که چطور نشانی جدیدشان را به خانم و آقای کارواخال که از دوستان نزدیکشان بودند، نداده اند. آنها بقدری با هم نزدیک بودند که حتی موزیک متن فیلم «شکارچی آفتاب» را که جوئیس در نظر داشت تهیه کند، ماریو ساخته بود.»

اد از تلفنچی سانتیاگو تقاضا کرد که سفارت آمریکا را به او بدهد. پس از چند دقیقه پایان ناپذیر، صدائی از آن سوی سیم به گوشش رسید و شخصی خود را دل شافر^۱ کنسولیاری معرفی کرد. اد نیز پس از معرفی خود پرسید:

— آیا سفارت اطلاعی از چارلز دارد و از نشانی او با خبر است؟ شافر پاسخ داد:

— تنها چیزی که می توانم بگویم این است که پسران ناپدید شده است. سر بازان به خانه اش ریخته و او را همراه خود برده و خانه اش را در هم ریخته اند. آدموند بی اختیار احساس کرد که دلش درد گرفته و آشوب می شود. با اینهمه

بر خود مسلط شد و پرسید:

— بر سر عروسم چه آمده است؟

— او هر روز مزاحم ما می شود و دست از ناراحت کردن ما بر نمی دارد.

اد هورمن می گوید: «ابتدا تصور کردم عوضی شنیده ام. پسرم گمشده و سفارت قادر به دادن کوچکترین اطلاعی درباره او نبود و کنسولیاری می گفت که جوئیس کارمندان سفارت را ناراحت می کند و مزاحمشان می شود!» مکالمه تلفنی باز هم چند دقیقه ای به طول انجامید ولی وی نتوانست اطلاعات بیشتری بدست آورد. وقتی گوشی تلفن را به جایش می گذاشت رنگش بسیار پریده و مثل مردگان شده بود. الیزابت که در کنارش نشسته و منتظر نوبتش بود تا با پسر و عروسش صحبت کند، از مشاهده حال و روز شوهرش بی اندازه ناراحت شد. اد برای تسکین او گفت: «حتماً چیزی نشده و چارلز را اشتباهاً بازداشت کرده اند. بزودی به اشتباهشان پی خواهند برد و آزادش خواهند کرد. آنها جرئت ندارند با یک آمریکایی بد رفتاری کنند.» سپس سعی کرد تبسمی به لب بیاورد ولی سعی اش بیهوده بود و سرانجام به همسرش گفت:

— بهتر است هر چه زودتر به نیویورک برگردیم.

آقا و خانم هورمن فاصله پانصد کیلومتری بین کیپ کاد و نیویورک را هفت ساعته با اتومبیل پیمودند و وقتی به منزلشان رسیدند، هوا تاریک بود. اد بیدرنگ بسوی تلفن دوید و به سناتور جکوب جاویتس^۱ که از آشنایانش بود در واشینگتن تلفن کرد. سناتور غایب بود ولی یکی از دستیارانش وعده داد که پیغامش را به او خواهد رسانید و توصیه کرد در مورد چارلز با اداره امور کنسولی وزارت خارجه تماس بگیرد. اد فوراً به وزارت خارجه تلفن زد و با چارلز آندرسون مسئول امور مربوط به بحران شیلی صحبت کرد و جریان را به اطلاع او رسانید. سپس پدر چارلز سعی کرد با عده ای از سناتورها و نمایندگان مجلس و رؤسای وزارت خارجه تماس بگیرد که بی نتیجه بود زیرا آن روز یکشنبه بود و همه از شهر خارج

شده بودند.

از این تاریخ، شبهای بی خوابی و نگرانی آقا و خانم هورمن شروع شد که تا اواسط ماه اکتبر بطول انجامید. آقای هورمن بیشتر اوقات خود را در کنار تلفن می گذرانید و الیزابت و خواهرش از دوستان و آشنایانی که به منظور همدردی از آنان دیدن می کردند، پذیرایی می نمودند. روز دوشنبه ۲۴ سپتامبر آقای هورمن در یکی از روزنامه های صبح خبری به این مضمون خواند که یک زن و شوهر جوان آمریکایی به اسامی آدام و پاتریشیا گارت شش از استادان ملی سانتیاگو آزاد شده و توانسته اند به آمریکا مراجعت نمایند. بیدرنگ دست بکار شد و سرانجام توانست پس از تلفنهای متعدد ردپای آنان را در خانه پدر و مادر پاتریشیا در ایالت ویرجینیا بیابد و با آنها تماس بگیرد. آدام گفت:

— من هیچگونه راهنمایی نمی توانم به شما بکنم. سعی کنید با شخصیتهای عالی رتبه ای که می شناسید تماس بگیرید و آنها را وادار کنید که هر کدام تلگرافی به سفارت آمریکا در سانتیاگو مخابره کنند و سفارت را وادار به اقدام نمایند. شاید فشار اعضای کنگره و شخصیت های عالی مقام بتواند سفارت را به جستجوی پسر گمشده تان مجبور کند.

از بعد از ظهر آن روز آقای هورمن شروع به تلفن زدن به شخصیت ها در واشینگتن کرد. می گوید: «حال و روز خودم را نمی فهمیدم و مرتب مشغول شماره گرفتن بودم. هر بار سعی می کردم جریان را حتی الامکان خلاصه و واضح شرح بدهم، چون وقت شخصیت ها گرفته است و فرصت شنیدن شکایات مفصل را ندارند. ابتدا خودم را معرفی می کردم، بعد جریان را مطرح و در پایان تقاضای کمک می نمودم.»

اسامی شخصیت هایی که به آقای هورمن وعده مساعدت داده اند قابل توجه است. ده دوازده نفر سناتور و نماینده مجلس تلگرافهایی به سانتیاگو مخابره کردند. درک بوک^۱ رئیس دانشگاه هاروارد، مک جورج باندی^۲ رئیس بنیاد فورد

هم تلگرافهایی ارسال نمودند. وی سعی کرد با آرتور سالزبرگر مدیر روزنامه نیویورک تایمز تماس بگیرد ولی حتی به منشی او هم دسترسی پیدا نکرد. سپس به هر یسن سالزبوری^۱ سردبیر روزنامه مزبور و برنده جایزه پولتیزر تلفن کرد و بوی اظهار داشت:

— اسم من اد هورمن است، شما مرا نمی شناسید ولی من به کمک شما نیاز دارم. نظامیان شیلی پسر چارلز را بازداشت کرده اند و دوستانم به من گفته اند که نجات او بستگی به تعداد تلگرافات شخصیت های مهم و معتبر آمریکایی به سفارت ما در سانتیاگو دارد که آنها را به تکاپو وادارد. آیا شما حاضرید تلگرافی در این زمینه و بذل توجه بیشتر به سرنوشت پسر مخابره نمایید؟

سالزبوری جواب داد:

— خدای من، البته که حاضرم.

دو سال بعد از این وقایع، یک روز اد هورمن در خیابان سوم نیویورک به چهره آشنایی برخورد کرد که وی را بارها در صفحه تلویزیون دیده بود. لذا به سوی سالزبوری رفت و گفت:

— معذرت می خواهم آقا، ما هرگز با هم ملاقات نکرده ایم ولی می خواهم از خدمتی که به من کرده اید تشکر کنم.

— چه خدمتی؟

اد هورمن جریان را شرح داد و روزنامه نگار مشهور در پاسخ اظهار نمود:

— تنها چیزی که باعث تأسف من می باشد این است که بخت به ما یاری نکرد.

روز سه شنبه ۲۵ سپتامبر اد به واشینگتن رفت تا جریان را در محل پیگیری کند. با پرواز صبح به واشینگتن رفت و به دفتر سناتورهای مانند جکوب جاویتس، هنری جکسون^۲، چارلز پرسی^۳ و وارن منگوسون^۴ مراجعه کرد و همه

آنان وعده دادند که تلگرافهایی به سانتیاگو مخابره کنند. چند نفر از نمایندگان مجلس نیز به او وعده مساعدت دادند. در این سفر امیدوارکننده، فقط یک حادثه ناگوار رخ داد و آن این بود که رابرت مک کلوری^۱ نماینده ایالت ایلینویز در مجلس نمایندگان و عضو فرقه دانش مسیحی که آقای هورمن روی حمایتش بسیار حساب می کرد، وقتی جریان را شنید و هورمن تقاضایش را مطرح کرد، از وی پرسید: «عقاید سیاسی پسر تان چیست؟» می گوید: «از شنیدن این سؤال دهانم از تعجب باز ماند. مگر عقاید سیاسی یک نفر در کمک یک نماینده مجلس می توانست تأثیری داشته باشد؟ عقاید سیاسی چارلز و فعالیت های او در نیویورک و سانتیاگو هر چه بود نمی توانست مانع از ارسال یک تلگراف ساده شود و سفارت را وادار سازد که جواب بدهند آیا پسر زنده است و مورد شکنجه قرار گرفته است یا نه؟ بنابراین به این آقای نماینده مجلس جواب دادم او فردی آزادیخواه است ولی در هیچ حزب و گروهی عضویت ندارد و تابحال چندین نفر از سناتورها و نمایندگان مجلس قبول کرده اند که نظیر این تلگراف را بفرستند.

مک کلوری گفت: «ولی من باید قبلاً درباره این موضوع مطالعه و سپس اقدام کنم» ولی سرانجام تلگراف را مخابره کرد و کوشش زیادی در مساعدت به روشن شدن قضیه بکار برد. بعدها که گزارش مذاکرات کمیسیون قضایی کنگره آمریکای در خصوص قضیه واترگیت و تسلیم ریچارد نیکسون به مقامات قضایی منتشر شد و من به نقش این نماینده پی بردم احترامم نسبت به او افزایش یافت ولی روش محتاطانه او در سپتامبر ۱۹۷۳ که حتی برای نجات جان یکنفر از مرگ، عقاید سیاسی او را می پرسید، باعث شگفتی من گردید.

دو روز پس از آنکه آقای هورمن از سفر واشینگتن مراجعت کرد، چارلز آندرسون به او تلفن کرد و گفت:

— وزارت خارجه بطور جدی به پیگیری قضیه پسر شما پرداخته ولی کوچکترین رهایی از او به دست نیاورده است. سفارت ما در سانتیاگو و

مقامات نظامی شیلی از سرنوشت پسران اظهار بی اطلاعی می کنند. ما عقیده داریم چارلز بخاطر افکار سیاسی اش و هواداری از آینده خود را در محلی مخفی کرده است تا اوضاع عادی شود.

این سخنان اد و الیزابت هورمن را بشدت ناراحت کرد زیرا با اطلاعاتی که تا آن زمان بدستشان رسیده بود بکلی مغایرت داشت. چند روز قبل روزنامه نیویورک تایمز خبری را درباره شیلی منتشر کرده بود که قسمتی از آن به جو یس مربوط می شد و نوشته بود:

«همسایگان به او اظهار داشته اند که غروب روز دوشنبه عده ای سر باز دو سه بارخانه آنان را مورد تفتیش قرار داده اند. دوستانش هم گفته اند که اداره اطلاعات ارتش آنها را احضار نموده و درباره چارلز تحقیقاتی از آنان بعمل آورده اند.»

اگر این خبر درست بود، فرضیه مخفی شدن چارلز اعتبار خود را از دست می داد. به احتمال قوی او در بازداشت نظامیان شیلی بسر می برد و سفارت آمریکا از این امر اطلاعی نداشت یا وانمود می کرد که اطلاعی ندارد. اد هورمن می گوید: «بخاطر دارم که چقدر از توضیحات آندرسون متعجب شدم ولی با خودم گفتم که او حسن نیت دارد و حتی یک لحظه هم بفکرم خطور نکرد که دولت آمریکا ممکن است عمداً آنچه را که بر سر چارلز آمده پرده پوشی و پنهان کنند. وقتی آندرسون گفت که احتمالاً چارلز خودش را مخفی کرده است، فکر کردم که شاید سفارت آمریکا در سانتیاگو و وزارت خارجه در واشینگتن هنوز فرصت نکرده اند اطلاعات مختلف را جمع آوری کنند. البته همین هم مرا متعجب میکرد ولی در آن موقع متوجه موضوع نبودم و بیش از هر چیز می خواستم از عصبانیت شدن و داد و فریاد راه انداختن بیهوده خودداری کنم. اگر به یکی از اعضای وزارت خارجه می گفتم «مرد که احمق، چرا مزخرف می گویی؟ مسئله جان پسرم در میان است» ممکن بود مورد انتقام جو یی قرار بگیرم و چارلز فدای این گفته نسنجیده من بشود.»

اد با صدای گرفته به سخنانش چنین ادامه می دهد:

«یک هفته پس از آنکه از گمشدن چارلز آگاه شدم، دیگر من و مادرش

نمی توانستیم از روبرو شدن با واقعیت و پذیرفتن فاجعه روتابیم. ولی هنوز برایمان باورکردنی نبود که یک دولت بیگانه بتواند یک تبعه آمریکا را اعدام کند و دولت خودمان در این کار مستقیماً دست داشته باشد!»

۱۳. یازده روز سرگردانی جویس در سانتیاگو

۱۷ و ۱۸ سپتامبر ۱۹۷۳

پس از آن که جویس در ایستگاه اتوبوس از چارلز و تری جدا شد، بیشتر اوقات روز را به دید و بازدید از دوستانش گذراند تا مطمئن شود همه آنان سلامت اند. حوالی غروب، وقتی خواست به خانه شان برگردد، هیچ وسیله نقلیه ای پیدا نکرد. اتوبوسها در ایستگاههای وسط راه توقف نمی کردند، چون راننده هایشان هم مانند سایرین عجله داشتند قبل از ساعت منع عبور و مرور به خانه هایشان برسند. تاکسیهای دسته جمعی هم بندرت پیدا می شدند و معمولاً پر از مسافر بودند.

جویس فهمید که نخواهد توانست قبل از حکومت نظامی به خانه اش برسد لذا به سوی خانه زن و شوهری از دوستانش روانه شد. در خیابانهای سانتیاگو بیش از هر چیز اونیفورم نظامیان به چشم می خورد و مردم تقریباً به سوی خاتمه هایشان می دویدند. جویس می دانست که قیافه خارجی اش جلب توجه می کند زیرا موهای طلایی و قیافه شمالی او کمترین وجه تشابهی با مردم محلی نداشت.

دوستانش در خانه نبودند و او در آستانه در ورودی به انتظارشان نشست. همینکه ساعت شش بعد از ظهر فرارسید، در یافت که آنها هم مثل خود او در جایی گرفتار شده و قادر به مراجعت به منزلشان نخواهند بود. هوا سرد شده و او پالتوی خود را همراه برنداشته بود. همسایگان که او را نمی شناختند از پناه دادن به یک زن خارجی خودداری می کردند و جوئیس ناچار شد شب را روی پلکان بگذراند و هر لحظه از ترس اینکه مبادا سربازان گشتی او را بازداشت کنند به خود بلرزد و دعا کند که چارلز از غیبت او زیاد نگران نشده باشد.

همینکه هوا روشن شد و ساعات منع عبور و مرور به پایان رسید، هزاران نفر سرباز در رژه نظامی بمناسبت جشن استقلال شیلی شرکت کردند. تانکها با غرش گوش خراش خود در حالی که افسران روی آنها نشسته و مشغول خنده و تفریح و شوخی و تکان دادن پرچمهای سه رنگ شیلی بودند از برابر خرابه های کاخ مونه‌دا می گذشتند. جمعیت انبوهی که برای تماشای رژه اجتماع کرده بود، عبور جوئیس را مشکل می ساخت و به این جهت او نتوانست تا ساعت هشت و نیم به منزلشان برسد. وقتی در خانه را باز کرد، بی اختیار بدنش لرزید. گویی گردبادی بر خانه‌شان فرود آمده بود. کف اتاقها انباشته از کتاب و کاغذهای پراکنده بود. میز تحریر چارلز سرنگون شده، بالشهای کاناپه شکافته و محتویات کشوها به زمین ریخته بود. هیچ جای منزل دست نخورده باقی نمانده بود.

در این هنگام ضربات محکمی که به در ورودی می خورد، جوئیس را از حالت بهت زدگی درآورد. وقتی در را باز کرد، مرد میانه سالی را دید که پشتش قدری خمیده بود و می گفت:

— معذرت می خواهم، من مالک چند خانه در این محله هستم و دیشب شاهد بودم که چند بار سربازان به خانه شما ریختند. بهتر است قبل از اینکه باز هم بیایند فرار کنید.

جوئیس با سر اظهار تشکر کرد و با خود اندیشید که قطعاً چارلز هم به علت مقررات حکومت نظامی نتوانسته است دیشب به خانه برگردد. صفحه کاغذی از زمین برداشت و روی آن نوشت که به خانه دوستانشان هکتور و کارلوتا مانوزا^۱

که در مرکز شهر می باشد می رود. آنگاه کاغذ را در کنار در ورودی قرار داد تا هروقت چارلز وارد شد چشمش به آن بیفتد و سپس بیدرنگ آنجا را ترک کرد. به محض آنکه جوئیس به خانه آقا و خانم مانوزا رسید، چند تلفن به این جا و آنجا زد و سراغ شوهرش را گرفت. به آخرین کسی که تلفن کرد ماریو کارواخال بود که به او جواب داد:

— نمی توانم مطالب را در تلفن بگویم، آیا می توانی فوراً بخانه ما بیایی؟

جوئیس گوشی را بجای خود گذاشت و آماده رفتن بود که خانم مانوزا مداخله کرد و گفت: «تواز خستگی سر پایت بند نیستی. سی ساعت است که نخوابیده ای، بگذار پسر ما به جایت برود.» جوئیس پذیرفت و روی کاناپه به خواب رفت. وقتی بیدار شد، شب فرا رسیده و هکتور مانوزا در کنارش ایستاده بود و می گفت:

— خبر بسیار بدی دارم. از اداره اطلاعات ارتش به منزل کارواخال تلفن زده اند که چارلز بازداشت شده و می خواسته اند اطلاعات بیشتری درباره اش به دست آورند. می گویند او از جمله عناصر افراطی است.

جوئیس احساس کرد که نگاهش تیره و تار می شود. مانوزا به سخنانش چنین ادامه داد:

— بی اندازه متأسفم، همسرم به یکی از دوستانش در کنسولگری آمریکا تلفن کرده و مراتب را اطلاع داده است. اما حالا دیگر ساعت منع عبور و مرور فرارسیده و امشب کاری از دستمان ساخته نیست.

۱۹ سپتامبر ۱۹۷۳

با فرارسیدن صبح، ترس جوئیس افزایش یافت. با خود می گفت در صورتی که چارلز را نظامیان بازداشت کرده باشند، تری هم به احتمال قوی به همین سرنوشت دچار شده است. به محض پایان ساعت منع عبور و مرور به کنسولگری آمریکا شتافت و به مأمور پذیرایی گفت:

— باید کسی را پیدا کنم که به من کمک کند. شوهرم را نظامیان شیلی بازداشت کرده‌اند.

— آیا شوهرتان نزد ما ثبت‌نام کرده است؟

— نمی‌دانم.

— اسمش چیست؟

— چارلز هورمن.

کارمند به جستجوی کارتهای ثبت‌نام در قفسه بایگانی پرداخت و پس از چند لحظه اظهار نمود:

— نه، ثبت‌نام نکرده است، شما بجای او این کارت را پر کنید.

— وقتی جوینس کارت را تکمیل کرد و به کارمند پس داد وی نگاهی به آن افکند و گفت:

— بسیار خوب، بفرمائید بنشینید تا ببینم آیا کسی شما را می‌پذیرد.

جوینس روی یک صندلی کنار در ورودی نشست و منتظر ماند. چند دقیقه بعد مردی وارد اتاق شد و به سوی او رفت و گفت:

— من جان هال^۱ کنسولیاری هستم. آقای فردر یک پردی^۲ کنسول گرفتارند و نمی‌توانند شما را بپذیرند. مشکل شما چیست؟

جوینس آنچه را که درباره بازداشت چارلز می‌دانست با هیجان تعریف کرد. آقای هال با خونسری پرسید:

— آیا سر‌بازان مدارکی را که تحریر کرده‌اید و ناراحتشان کند در خانه شما یافته‌اند؟

— نه.

— مطمئن هستید؟

— کاملاً، فقط یک چیز...

— چه چیز؟

— در حدود یکسال پیش چارلز تحقیقاتی درباره قتل ژنرال اشنايدر به عمل

آورده و اسنادی جمع‌آوری کرده بود که قسمتی از آنها در خانه بود.

هال اخم‌هایش را درهم کشید و پرسید:

— منابع اطلاعات او چه بوده است؟

— بیشتر اسناد و مدارک کتابخانه ملی را مطالعه کرده بود.

— دقیقاً بفرمایید چه نوشته بود؟

— نمی‌توانم پاسخ دقیقی به شما بدهم. چارلز خیلی بیشتر از من به سیاست شیلی وارد بود.

هال مشغول یادداشت برداشتن در دفترچه کوچکی گردید و سپس پرسید:

— درباره نتیجه تحقیقات شوهرتان در مورد قتل ژنرال اشنايدر چه چیز دیگری می‌دانید؟

— هیچ.

کنسولیاری قلم خودنویش را بست و درحالی که به جوینس خیره شده بود گفت:

— خانم هورمن بفرمایید تشریف ببرید. فقط بگویید در صورت لزوم کجا می‌توانیم بشما دسترسی پیدا کنیم؟

— نمی‌توانم همین‌جا بمانم؟

— به هیچوجه، ما وسایل پذیرایی از شما را نداریم.

جوینس که از فرط ناراحتی سرخ شده بود، صورتش را میان دو دستش پنهان کرد و گفت:

— من هیچ جایی را ندارم. آیا شما خبری از دختر جوانی بنام تری سایمون دارید؟

هال بسوی قفسه بایگانی رفت و پس از چند لحظه جستجو گفت:

— او در هتل ریورا اقامت دارد.

حاصله تری سر رفته بود. از دور و زپیش که به کنسولگری سرزده بود پایش را از اتاقش بیرون نگذاشته و با بی‌صبری در انتظار چارلز بسر می‌برد که معاشرتش او را سرگرم و خوشحال می‌ساخت. چارلز با او در ساعت یک بعدازظهر وعده

گذاشته و چون تا ساعت سه نیامده بود، تری کم کم نگران می شد. چارلز عادت نداشت دیگران را اینقدر در انتظار بگذارد و بد قولی بکند. تصمیم گرفت به سالون هتل برود ولی منصرف شد زیرا در غیابش ممکن بود چارلز تلفن کند و او در اتاق نباشد. چون کار دیگری نداشت، برای سومین بار به مرتب کردن جامه دانش پرداخت. در این موقع در زدند. تری آهی کشید و گفت:

— بالاخره آمدی؟ در این مدت کجا بودی؟...

هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که جويس را که رنگش مانند مردگان پریده بود، در برابرش دید و با عجله پرسید:

— چه شده است؟

جويس روی تختخواب نشست و در حالی که زانوهایش را در بغل گرفته بود، جواب داد:

— او را نظامیان بازداشت کرده اند.

تری کنار دوستش نشست و دستش را به دور شانه های او حلقه کرد. سیل اشک از دیدگان جويس جاری بود و حق کنان جریان وقایع را تعریف کرد که در حدود یکساعت طول کشید. تری گفت:

— شاید کسی بتواند بما کمک کند. مثلاً ناخدا دیویس، او به من گفت که هر وقت ناراحتی برایم پیش آید به او اطلاع بدهم. می خواهی باو تلفن کنم؟

— البته.

دیویس در دفترش نبود و تری شماره تلفن هتل ریویرا را به منشی وی داد. نیمساعت بعد زنگ تلفن به صدا درآمد و دیویس بود که وقتی جریان را از تری شنید، اظهار داشت.

— آیا موضوع را به فرد پردی اطلاع داده اید؟

— نه، ولی جويس هورمن با شخصی بنام جان هال در کنسولگری ملاقات کرده است.

— فایده ندارد، سرپرست کنسولگری پردی است و باید او را در جریان گذاشت. من فردا صبح به دیدارش خواهم رفت. ضمناً بگویند آیا چارلز همچگونه فعالیت سیاسی در شیلی داشته که بتواند بازداشتش را توجیه کند؟

— نه.

— اسلحه در اختیار داشته؟

— نه.

— در هیچ حزب سیاسی نامنویسی کرده بوده؟

— به هیچوجه.

— بسیار خوب، فردا صبح هردو نفرتان به دفتر من بیایید. سعی کنید صبح زود این جا باشید.

— یعنی چه ساعتی؟

— در حدود ساعت نه، اما ضمناً توجه داشته باشید که هنوز خیلی مانده تا

اوضاع شیلی آرام شود. امکان دارد اینگونه مسائل مدتی طول بکشد، حتی خیلی طول بکشد.

۲۰ و ۲۱ سپتامبر ۱۹۷۳

با روشن شدن هوا جويس از خواب بیدار شد. تری هنوز در کنارش در خواب بود. هوای اتاق کوچک هتل سنگین و خفه بود. در سراسر شب صدای شلیک گلوله های پراکنده مانع از خواب زن جوان شده بود. لباسهایی را که در عرض سه روز گذشته یعنی از زمان بازداشت چارلز عوض نکرده بود، در بر کرد. دو فنجان قهوه قوی خورد و به اتفاق تری عازم سفارت گردیدند.

چند دقیقه بعد از ورود آنان به سفارت، دیویس هم سر رسید و آنها را به اتاق دفترش برد. تری جويس را به او معرفی کرد و جويس یکبار دیگر آنچه را که در باره بازداشت چارلز می دانست تکرار نمود. دیویس چند لحظه به فکر فرو رفت و سپس گفت:

— من با درياسالار هونی دو برو رئیس ستاد خونتای نظامی دوست هستم.

بینم او در باره این قضیه چه می داند.

در حالی که دیویس مشغول گرفتن شماره تلفن درياسالار بود، تری بخاطر آورد که این نام را در جایی شنیده است. آری، اسم افسری است که پاتریک

رایان او را برای خرید اسلحه به آمریکا همراهی کرده بود، هوئی دو برو بود. دیویس گوشی تلفن را سرچایش گذاشت و گفت:

— فعلاً در یاسالار گرفتار است ولی قرار است سرش به خانه من بیاید. بنظرم بهترین کار این است که وقتی او بخانه من می آید شما هم آنجا باشید. — با حکومت نظامی چه کنیم؟

— مسئله ای نیست، در منزل من جا فراوان است و شما می توانید شب را در آنجا بگذرانید.

— آیا بهتر نیست ما در هتل بمانیم تا اگر تلفنی درباره چارلز شد، مطلع شویم؟

— تا شب وقت دارید فکر بکنید و تصمیم بگیرید. اما بنظر من بهتر است خودتان شخصاً با هوئی دو برو مذاکره کنید. وانگهی اگر تحولی در قضیه چارلز روی داده باشد او مرا در جریان خواهد گذاشت.

جوویس موضوع را تغییر داد و گفت:

— من لباس ندارم، آیا کسی را دارید که مرا تا خانه مان همراهی کند؟

پس از آن که ناخدا دیویس اطمینان حاصل کرد که محله کارگری و یکونیامکه نا آرام است، به پیشنهاد جوویس جواب مثبت داد و دوزن جوان همراه سه سرباز شیلی سوار اتومبیل دیویس شده و روانه گردیدند. وقتی جوویس با جامه دانش از خانه اش خارج شد و درب اتومبیل شورولت را باز کرد، دیویس گفت:

— من شمارابه هتلتان خواهم برد، چون باید در ضیافت ناهاری که سفیر آمریکا می دهد شرکت کنم. اما ساعت پنج بعد از ظهر در خانه ام منتظرتان خواهم بود. آنگاه نگاه پرتمنایش را به دوزن جواب دوخت و علاوه کرد:

— باز هم تکرار می کنم که ملاقات شما با هوئی دو برو مفید است. اگر می خواهید کاری برای چارلز انجام دهید، حتماً بیایید.

این استدلال دوزن جوان را قانع کرد. لذا به اتاق کوچکشان رفتند و چند تکه وسایل ضروری را در یک کیف دستی ریخته و یکساعت قبل از شروع

مقررات منع عبور و مرور عازم خانه دیویس شدند. یک و یلای مجلل و بزرگ، در وسط زمین چمن بسیار زیبا و یک دست که پیرامون آن را دیوارهای ضخیم سنگی محصور کرده بود، اقامتگاه ناخدا ری دیویس وابسته دریایی سفارت آمریکا در شیلی را تشکیل می داد. به محض اینکه زنگ کنار در آهنی بزرگ و یلا را فشردند، مستخدمه ای در کوچک کناری را باز کرد و آنها را به درون خانه راهنمایی نمود. هنوز به وسط زمین چمن نرسیده بودند که دیویس در آستانه و یلا پدیدار شد و با اشاره دست به مستخدمه فهماند که خودش از مهمانان استقبال خواهد کرد و پس از آنکه دست دوزن جواب را محکم فشرد، اظهار نمود:

— ساعت پخش اخبار از رادیو پاناما نزدیک است، همراه من بیایید.

سپس آن دورا به اتاق کوچکی در طبقه دوم که یک دستگاه رادیوی قوی در گوشه آن بنظر می رسید برد و به شنیدن اخبار پرداختند. در وسط پخش اخبار، دیویس غرشی کرد و گفت: «خدای من، آنها هنوز نفهمیده اند در شیلی چه می گذرد. اصولاً اخبار و اطلاعات نظامی ما خوب نیست و باید اصلاح شود.» وقتی پخش اخبار به پایان رسید، دوزن جوان را به طبقه هم کف راهنمایی کرد و در حالی که عکس قاب شده یک دختر و پسر نوجوان را به آنان نشان می داد، گفت:

— این عکس فرزندان من است که متأسفانه با من زندگی نمی کنند.

سپس مکشی کرد و ادامه داد:

— همانطور که ملاحظه می کنید من به جمع آوری اشیاء هنری علاقه فراوانی دارم.

جوویس چند مجسمه متعلق به خاور دور را مورد تحسین قرار داد و گفت:

— من هم در دوران تحصیل، متخصص تاریخ هنر بودم.

— لابد در دانشگاه مینه سوتا؟ اینطور نیست؟

تری در جایش تکان خورد زیرا او و چارلز صحبتی درباره سوابق جوویس با او نکرده بودند و این اطلاعات قطعاً از منبع دیگری به دیویس رسیده بود. دیویس به

مهمانانش پیشنهاد کرد که به سالون پذیرایی بروند و شروع به پذیرایی از آنان کرد و در ضمن اظهار نمود:

— نمی دانم به چه دلیل کودتا مردم را اینطور به هیجان واداشته است. همه که می دانستند وقوع آن اجتناب ناپذیر است. سپس به جویس نگاهی کرد و گفت:

— شما که یکسال در سانتیاگو اقامت داشته اید، احساس نمی کردید که یک شورش نظامی در حال آماده شدن است؟

— چرا، اما انتظار این همه خشونت و آدم کشی را نداشتم.

— پس معلوم می شود شما اوضاع را خوب درک نکرده بودید. نظامیان مجبور شدند از خودشان دفاع کنند. وقتی کسی را در کنار دیوار می گذارند و تحت فشار و ضربه قرار می دهند، او با نیروی ناشی از ناامیدی از خودش دفاع می کند.

در این هنگام خدمتکار وارد شد و به دیویس اطلاع داد که او را پای تلفن می خواهند. دیویس با عرض معذرت خارج شد و چند لحظه بعد برگشت و اظهار داشت:

— هوثی دو برو بود. متأسفانه گرفتار شده و امشب نمی تواند به ما ملحق شود. قیافه جویس درهم فرورفت. او این دعوت را فقط به منظور دیدار و مذاکره با دریا سالار پذیرفته بود و اکنون خودش و تری را ناچار می دید که شب را با میزبانی که بی اندازه ناراحتشان می کرد بگذرانند، در حالی که می توانستند در هتل بمانند و در انتظار خبری از چارلز باشند.

خدمتکار وارد شد و با صدای بلند اعلام کرد که شام حاضر است. دیویس مهمانان خود را به سوی میزی که روی آن کارد و چنگالهای نقره و لیوانهای کریستال و بشقابهای چینی گرانبها چیده بودند، راهنمایی کرد. وقتی سر میز نشستند، از تری پرسید:

— شما چند سال دارید؟

— فردا بیست و نه ساله خواهم شد.

— پس امشب سالروز تولدتان را جشن می گیریم.

این بار قیافه تری درهم رفت. معلوم بود دیویس می خواهد این شب را به خوشی بگذراند و فراموش کرده که آنها به چه دلیل دعوتش را پذیرفته اند. لذا جواب داد:

— متشکرم ولی فعلاً حال و حوصله این حرف ها را ندارم. هر وقت چارلز را پیدا کردیم، آنوقت جشن خواهیم گرفت.

شام عبارت بود از خوراک بوقلمون، سالاد، سبزیهای تازه و کرم کارامل، آنهم در کشوری که می بایست ساعت ها در صف انتظار کشید تا قطعه نانی بدست آورد. جویس مرتباً در باره چارلز سخن می گفت و می خواست به این وسیله به دیویس بفهماند که شوهرش چقدر خوب و درستکار و صمیمی است و تا چه اندازه دوستش دارد. دیویس گفت:

— اما فراموش نکنید که همیشه باید مواظب دور موتورتان باشید.

جویس پاسخ داد:

— نمی فهمم منظورتان چیست؟

— این اصطلاحی است که در ناوهای هواپیمابر بکار می برند. هرگاه خلبانی که در صدد فرود آمدن بر روی عرشه ناو است دچار اشکال شود، در صورتی که مراقب دور موتورش باشد می تواند دسته فرمان را بکشد و دوباره اوج بگیرد. اما اگر دور موتور را کم کند و بیش از حد پایین بیاید، بر روی عرشه ناو سقوط خواهد کرد. پس باید همیشه محتاط و مواظب دور موتور بود!

همینکه صرف شام به پایان رسید، دیویس مجدداً مهمانانش را به سالون پذیرایی برد و در حالی که برای خودش یک گیلاس مشروب می ریخت، پرسید:

— آیا چیز دیگری میل دارید؟

جویس جواب داد:

— آری، میل داریم که چارلز پیدا شود.

— آرام باشید و اینقدر خودتان را ناراحت نکنید. آیا به صابون و خمیردندان و

این قبیل چیزها احتیاجی ندارید؟

— نه، متشکریم.

دیویس از جا برخاست و مهمانانش را به طبقه فوقانی هدایت کرد. در راهرو جلو قفسه بزرگی ایستاد و گفت هر چه لازم دارید از این جا بردارید و دو لنگه در قفسه را گشود. در طبقات آن قوطیهای متعدد پودر جانسون، خمیر دندان کلگیت، انواع و اقسام وسایل بهداشتی و ادوکلن های گوناگون که دست یافتن به آنها در شیلی تقریباً غیرممکن بود، دیده می شد. دیویس گفت:

— زود باشید، تردید نکنید، هر چه می خواهید بردارید که بعد پشیمان خواهید شد.

سپس دری را در وسط راهرو گشود و به تری گفت این جا اتاق خواب شما است. سپس از کنار تختخواب بزرگ مجلل و اتاق رختکن عبور کرد و بیکراست بدرون حمام رفت و شیر آب گرم را باز کرد و مقدار زیادی صابون مایع در وان ریخت و علاوه کرد:

— شما خیلی خسته بنظر میرسید، یک حمام داغ حالتان را جا خواهد آورد.

وقتی دیویس خارج شد، تری در حمام را پشت سرش بست ولی فراموش کرد کلید را در قفل برنزی بچرخاند. آنگاه لباسهایش را درآورد، شیر آب را بست و در درون وان فرو رفت. با خود می اندیشید بدون شک چارلز را به واسطه اینکه همراه او به وینیا رفته بوده بازداشت کرده اند. در کشوری که دچار قحطی است، چنین شام لذیذی خورده در حالی که در همان وقت شاید دهها نفر اعدام می شده اند. لیف حمام را در میان انگشتانش می پیچاند و اشک از دیدگانش فرو می ریخت. در این موقع صدای در اتاق را شنید که باز و بسته شد. با خودش گفت حتماً جوویس است که به چیزی احتیاج دارد. در حمام باز شد و ری دیویس ظاهر گردید که لیختدی به لب داشت و می پرسید:

— آیا همه چیز مرتب است و احتیاج به چیزی ندارید؟

تری در نهایت ناراحتی در حالی که خودش را می پوشانید، جواب داد:

— نه

دیویس به وان نزدیک شد و مثل این بود که می خواست با نگاهش زن جوان

را ببیند. تری با لحنی که سعی کرد آرام باشد گفت:

— ناخدا دیویس، من خیلی خسته هستم، در حال حاضر من و جوویس دچار نگرانی و التهاب فوق العاده ای هستیم و از آنچه برایمان کرده اید متشکریم، خواهش می کنم مرا تنها بگذارید.

دیویس بدون آنکه سخنی بزبان بیاورد، حمام را ترک کرد. تری در حالی که سرپایش می لرزید از وان خارج شد و بسرعت بدنش را خشک کرد و لباس پوشید. با خودش می گفت: «باید با جوویس صحبت کنم، یک نفر باید به من بگوید که همه چیز درست خواهد شد.»

با نوک پا قدم به راهرو گذاشت و وقتی چشمانش به تاریکی عادت کرد، نوری را که از درز اتاق جوویس به خارج می تابید مشاهده نمود. به درز نزدیک شد و به آهستگی در زد و گفت: منم جوویس، در را باز کن. اما جوابی داده نشد. این بار تری با صدای بلندتری گفت: منم جوویس، آیا می شنوی؟. باز هم جوابی نرسید. تری در را باز کرد و وارد شد. اتاق خالی بود و تخت خواب دست نخورده بنظر می رسید. تری بسوی حمام رفت و وقتی در را گشود جوویس را مشاهده کرد که در گوشه ای چمباتمه زده و در حالی که با دستهایش سینه هایش را پوشانده مشغول گریستن است. تری پرسید:

— بسراغ تو هم آمد؟

جوویس سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

فردا صبح که از خواب برخاستند، دیویس رفته بود و کمی بعد راننده اش به آنان اطلاع داد که دستور دارد آنها را به هتل ریوی برآورد. جوویس اظهار تمایل کرد که به محله و یکنویا مکه نبرود تا از همسایگانش که در موقع بازداشت چارلز حضور داشته اند اطلاعات بیشتری بدست آورد. راننده قبول کرد و ابتدا تری را به هتل رساند و سپس جوویس را به خانه دکتر نونی یز صاحبخانه اش برد. دکتر گفت:

— من در موقع بازداشت چارلز حضور نداشتم ولی یکی از شاهدان عینی

جریان را برایم تعریف کرده است. سربازان شوهر شما را به استادیوم ملی برده‌اند.

— از کجا می‌دانید؟

— زنی با تاکی کامیون آنها را دنبال کرده است.

— می‌توانم با این زن صحبت کنم؟

— باید از او پیرسم ولی قول نمی‌دهم. او از فرط ترس در حال مرگ است.

پس از آن جوینس به خانه آقا و خانم کارواخال رفت. ایزابلا اظهار نمود:

— صبح روز ۱۸ سپتامبر از اداره اطلاعات ارتش به ما تلفن زدند و گفتند که چارلز دارای عقاید افراطی است و پرسیدند به چه علت ما اجازه می‌داده‌ایم از تلفن‌مان استفاده کند؟ من جواب دادم ما با هم روابط دوستانه همسایگی داشته‌ایم و شما فاقد تلفن بوده‌اید.

ایزابلا درحین صحبت لبه‌ایش را بشدت می‌گزید و سعی می‌کرد به گریه نیفتد و چنین ادامه داد:

— من می‌دانم که چارلز به هیچوجه عقاید افراطی ندارد ولی همه ما در معرض خطر هستیم. مأمور اداره اطلاعات در تلفن اظهار داشت اگر دروغ گفته باشم جان ماریو و من در خطر خواهد بود.

آنشب اد هورمن از نیویورک تلفن کرد و گفت:

— امروز صبح از طریق وزارت خارجه از بازداشت چارلز مطلع شده‌ایم. در این جا ما نهایت کوشش را برای آزادی او بعمل می‌آوریم. آیا اطلاعات تازه‌ای بدستتان رسیده است؟

— نه، چون سفارت هر خبری را که بدست می‌آورد مستقیماً به واشینگتن تلگراف می‌کند.

— بسیار خوب، اگر شما به کمک‌ی احتیاج داشتید به چارلز گودسل^۱ خبرنگار روزنامه کریشن ساینس مونیتور مراجعه کنید. او دوست قدیمی من است

1. Charles Goodsel

و فعلاً در هتل کاررای سانتیاگو اقامت دارد.

جوینس روی یک قطعه کاغذ مشخصات این روزنامه‌نگار را یادداشت کرد.

آقای هورمن اضافه کرد:

— مواظب خودتان باشید، چون وقتی چارلز از زندان آزاد می‌شود باید

همسرش را در عین سلامت و نشاط بیابد.

۲۲ و ۲۳ سپتامبر ۱۹۷۳

چارلز در میان دوستانی که در شیلی پیدا کرده بود به استیو ولک^۱ اعتماد بیشتری داشت. آن دو یکدیگر را در اواخر سپتامبر ۱۹۷۲ در دفتر نشریه FIN دیده بودند. استیو برای نوشتن رساله دکترای خود برای دانشگاه کلمبیا به شیلی آمده و با همسرش در سانتیاگو زندگی می‌کرد و هر روز به مراجع مختلف سر می‌زد تا مدارکی درباره تحولات اوضاع اجتماعی در مناطق شمالی شیلی که معادن مس قرار دارد به دست آورد. شبها هم به دفتر نشریه FIN می‌آمد تا به اتفاق چارلز و ده دوازده نفر دیگر در تهیه مطالب نشریه که شامل مقالات مهم مطبوعات آمریکای شمالی بود، همکاری کند.

پنج روز پس از بازداشت چارلز، جوینس و تری تصمیم گرفتند با استیو ملاقات کنند و از وی راهنمایی بخواهند. اطلاعاتی که چارلز درحین اقامتش در وینیا بدست آورده بود، بیش از پیش مخاطره‌انگیز می‌شد و به همین جهت سفارت و کنسولگری اقدام جدی برای آزادی او نمی‌کردند. تری از استیو دعوت کرد که برای دیدنش به هتل ریوی پرا بیاید و در آنجا دفترچه جلد سبز خاطراتش را به وی نشان داد. استیو فولک می‌گوید: «این یک لحظه پرهیجان و توصیف نکرده‌ای بود. مثل این بود که چوب‌پنبه شیشه‌ای را که غولی در آن نهفته است برداشته باشند، تمام قرائن و شواهد دخالت آمریکا در کودتای شیلی در برابر دیدگانم قرار داشت. اما خونسردی و خودداری تری بنظرم واقعاً فوق‌العاده بود. در

حالی که جويس خرد و نابود می شد و من هر لحظه منتظر بودم که از حال بروم، تری همچنان آرام نشسته و می پرسید «بنظر شما چه بکنیم؟ اقدام بعدی ما چه باشد و به کجا مراجعه کنیم.» اظهار نظرهایش هم بسیار دقیق و روشن بود. وقتی استیو دفترچه خاطرات را بست و به کناری نهاد، تری گفت:

— خوب، حالا نظرتان چیست؟

— اکنون پنج روز است که چارلز را بازداشت کرده اند، باید برویم ببینیم کنسولگری چه می کند. بنظرم آنها زیاد خودشان را خسته نمی کنند، علی الخصوص امروز که شنبه است.

آنها در نظرشان اشتباه نمی کردند. علیرغم بازداشت و زندانی شدن دهها نفر از اتباع آمریکا، کنسولگری تقریباً بحال تعطیل بود و فقط فردریک پردی کنسول و دو خانم منشی اهل شیلی در آنجا حضور داشتند و کشیک می دادند. استیو و دوزن جوان مدتی منتظر ماندند تا یکی از منشی ها جويس را به اتاق کنسول داخل کرد و تری و استیو در اتاق انتظار باقی ماندند.

همینکه زن جوان روی صندلی نشست، پردی پرسید:

— چه خدمتی می توانم برایتان انجام بدهم خانم هورنر؟

— هورن

— ببخشید، درست است، چه خدمتی می توانم برایتان انجام بدهم خانم

هورن؟

جويس از آن سوی میز تحریر قیافه شخصی را که قانوناً مسئول حفظ جان هموطنانش در این کشور خارجی بود، به دقت نگریست. وی موهایی بور متمایل به خاکستری، قیافه ای با خطوط مشخص و تا حدودی شبیه به افسران ایالات جنوبی داشت که بدون شک در سوابق خدمت چهارده ساله او موثر بوده است. پردی از سه سال پیش سرپرست امور کنسولی سفارت آمریکا در سانتیاگو و قیافه سرشناسی بود. جويس گفت:

— می خواهم از نتیجه تحقیقاتتان درباره شوهرم مطلع شوم

— آه، بله، طبق اظهار آقای هال شوهر شما در ۱۰ سپتامبر گمشده و شما

مراتب را در ۱۹ سپتامبر به ما اطلاع داده اید، درست است؟

خشمی توأم با ترس سراسر وجود جويس را فرا گرفت و پاسخ داد:

— به هیچوجه درست نیست. او را سربازان در ۱۷ سپتامبر بازداشت کرده اند. اگر آقای هال به شما گزارش داده که شوهرم در ۱۰ سپتامبر یعنی قبل از کودتا گمشده و من نه روز بعد جریان را به شما اطلاع داده ام باید حواسش خیلی پرت باشد.

— حق با شما است خانم هورن، ولی مطمئن باشید تحقیقات ما ادامه دارد

— آیا در استادیوم ملی به جستجوی او پرداخته اید؟

— دقیقاً خیر، ولی اسم او در لیست زندانیانی که مقامات نظامی به ما

داده اند وجود ندارد. آیا بازهم سؤال دارید؟

مذاکره در محیط بسیار ناراحتی پایان رسید و پردی جويس را به اتفاق

انتظار که تری و استیو منتظر بودند همراهی کرد و گفت:

— راستی اگر شماره گذرنامه شوهرتان را به ما بدهید ممکن است مفید باشد،

شماره آنرا دارید؟

دهان جويس از تعجب باز ماند و جواب داد:

— مثل اینست که شما قادر نیستید اقداماتتان را هم آهنگ کنید. پنج روز از

گمشدن شوهرم می گذرد و من مشخصات گذرنامه اش را به ناخدا دیویس داده ام

و حالا شما از من مطالبه می کنید؟

پردی حالت دفاعی به خود گرفت و گفت:

— گوش کنید خانم هورنر، هر چه می خواهید فکر کنید ولی من واقعاً دارم

حداکثر کوشش خود را به کار می برم. یازده روز است که یک وعده غذای

راحت با دوستانم صرف نکرده ام. در ۱۸ سپتامبر موفق نشدم در جشن تولد پسر

خرد سالم شرکت کنم و از اول این هفته تا به حال دوشب را تا دیر وقت در دفترم

مشغول کار بوده ام. با این وصف اگر خدمات ما به درد شما نمی خورد، بروید از

جای دیگر کمک بخواهید.

جويس در حالی که در مرز بحران عصبی قرار داشت، نتوانست سرپایش بند

شود و در حالی که به تری و استیو تکیه داده بود کنسولگری را ترک کرد. در خیابان ناگهان بغضش ترکید و گفت:

— خداوندا، نمی دانم چه بکنم، دیگر عقلم به جایی نمی رسد. چرا آنها نمی خواهند به من کمک کنند؟
تری گفت:

— آرام بگیر و بر خودت مسلط باش

— می خواهی چکار بکنم؟

— می خواهم که نگذاری خرد و نابود شوی

سپس کمی به فکر فرو رفت و علاوه کرد:

— راستی خوب است بدیدن خبرنگاران روزنامه کریستن ساینس مونیتور که اد صحبتش را می کرد برویم.

اسم او چه بود؟

— گودسل

— گفت در هتل کار را اقامت دارد؟

— گمان می کنم

یک تاکسی دسته جمعی آنان را به آنسوی شهر برد. هنگامی که وارد سالون هتل شدند خود را سینه به سینه ناخدا دیویس یافتند که با ناراحتی و دستپاچگی به آنان گفت:

— صبح بخیر، حالتان چطور است؟

جویس در حالی که نومیدانه می کوشید بر اعصابش مسلط شود، جواب داد:

— راستش را بخواهید به هیچوجه خوب نیست. چون امروز صبح مذاکره

ناگواری با فرد پردی داشتم.

— می دانم، تلفن کرد و جریان را به من خبر داد.

— ضمناً هر دوی ما بی نهایت خسته هستیم

— شاید حق داشته باشید. راستی برای چه کاری به هتل کار را آمده اید؟

— برای ملاقات با آقای چارلز گودسل

— او روزنامه نگار است، مگر نه؟

— آری

— مواظب حرفه ایستان با اینگونه اشخاص باشید. آنها می توانند برای شما و چارلز در دسر درست کنند.

دیویس آنها را ترک کرد و معلوم شد گودسل هم در هتل نیست. آن روز بعد از ظهر هیچ واقعه ای روی نداد ولی فردای آن روز تری به خانه استیو ولک رفت و در آنجا یک نسخه از یادداشت هایی را که در وینیا تهیه کرده بود ماشین کرد. استیو صفحه ماشین شده را به دقت تا کرد و در یک لوله ماتیک جاسازی کرد. آنشب هنگامی که جویس و تری خود را آماده خوابیدن می کردند، یک تانک در برابر هتل ریویرا موضع گرفت و چندین نفر سر باز به داخل هتل ریختند. تری به تصور آنکه برای بازداشت آنها آمده اند چند صفحه از دفترچه جلد سبز را کند و در توالت ریخت. اما سر بازان بدون توقف از برابر اتاقشان گذشتند. سراسر آن شب صدای تیراندازیهای پراکنده به گوش می رسید.

۲۴ سپتامبر ۱۹۷۳

همینکه از خواب بیدار شدند، تری گفت:

— موضوع مهمی به فکرم رسید. اگر چارلز را در استادبوم ملی زندانی کرده باشند، امیدوارم در آن جا یک بساط روزنامه فروشی وجود داشته باشد و گرنه او از بی خبری و نگرانی دیوانه خواهد شد.

این شوخی اصلاً نگرفت و حتی تبسمی هم در لبان جویس ظاهر نشد و گفت:

— اکنون یک هفته از گمشدن او می گذرد، من درباره سرنوشتش بی اندازه نگرانم. می خواهم باز هم به کنسولگری سری بزنم تا شاید خبر تازه ای داشته باشند.

این بار جویس و تری در کنسولگری با شخص سومی که علاوه بر پردی و هال متصدی امور کنسولگری بود رو برو شدند. این شخص که موهایی بور و

هیكلی نسبتاً چاق داشت به آنها گفت:

— من دل شافر کنسولیار هستم. بفرمایید در اتاق من، در آنجا بهتر می توانیم گفتگو کنیم. جوئیس و تری به دنبال او وارد اتاق دفتر شدند و شافر مشغول بررسی تعدادی کارتهای مقوایی ثبت نام شد و سرانجام یکی را برداشت و پس از مطالعه آن اظهار داشت:

— تا این ساعت، هیچگونه توفیقی نداشته ایم. شما می توانید به سفارت هلند مراجع کنید چون از قرار آنها توانسته اند یکی از کارمندانشان را به عنوان ناظر بدرون استادیوم بفرستند.

جوئیس فریاد زد:

— هیچ نمی فهمم، مگر شما نمی توانید همین کار را بکنید؟

تری به این مکالمه گوش نمی داد و چیز دیگری توجهش را جلب کرده بود. از شافر پرسید:

— می توانم این کارت ها را ببینم؟

شافر با تعجب سرش را بلند کرد و گفت:

— مانعی ندارد. و کارت ها را باو داد. در حالی که تری کارتها را یکی پس از دیگری مطالعه می کرد، جوئیس هم از بالای سرش به آنها می نگریست تا اینکه یکی را از میان آنها انتخاب کرد که رویش نوشته بود:

نام: چارلز هورمن

نام همسر: جوئیس

نشانی: ۴۱۲۶ و یکونیا مکه نا

و در زیر آن با خط ناخوانایی اضافه شده بود:

روزنامه نگار... (ناخوانا) کار می کند. دارای عقاید افراطی

تری در حالی که این کلمات را با صدای بلند ادا می کرد پرسید:

— این ها چه معنی دارد؟

شافر جواب داد:

— آه، حتماً مربوط به قضیه ژنرال اشنایدر است چون قاتلین او دارای عقاید

افراطی بوده اند و آقای هورمن در این باره تحقیقات می کرده است!

تری یک کلمه از این توضیحات را باور نکرد و به خواندن نوشته های روی کارت ادامه داد:

«بازداشت او در تاریخ ۱۸ سپتامبر ۱۹۷۳ بوسیله دوست آقای پرز دوآرسه^۱ به کنسولگری اطلاع داده شده است.»

جوئیس فهمید که منظور از این دوست، خانم کارلوتا مانوزا می باشد، چون روزی که کارلوتا به کنسولگری تلفن کرده بود، کارمندی که با او طرف صحبت شده بود، دوآرسه نامیده می شد. ضمناً جوئیس بخاطر آورد که روز ۱۹ سپتامبر که به کنسولگری مراجعه کرده آقای هال به او نگفته بود که گمشدن چارلز به کنسولگری اعلام شده و به کلی اظهار بی اطلاعی کرده بود. سپس دوباره به خواندن نوشته های روی کارت ادامه دادند:

«گمشدن چارلز هورمن به وسیله آقای واریک آرمسترانگ^۲ هم به کنسولگری اطلاع داده شده است.»

جوئیس با خودش گفت: «خداوندا، چرا هیچکس مرا در جریان این مسائل نگذاشته است؟» و بدون آنکه از خود تعجب نشان بدهد بقیه کارتها را نگاه کرد و سپس تری همه آنها را به شافر پس داد. شافر گفت:

— یک احتمال وجود دارد و آن این است که شوهرتان در جایی مخفی شده و نمی خواهد با شما روبرو شود.

— این امر کاملاً غیرممکن است آقای شافر!

وقتی از کنسولگری خارج شدند، جوئیس بسمتی درست نقطه مقابل هتل ریویرا روانه شد. تری از او پرسید:

— کجا می روی؟

— می خواهم واریک آرمسترانگ را ببینم و چند سؤال از او بکنم.

— این اسم را روی کارت دیدم، او کیست؟

— مشاور سازمان ملل متحد در پیشرفتهای منطقه ای است. یکسال پیش من با همسرش آشنا شدم چون هر دوی ما در کلاس زبان اسپانیایی انجمن فرهنگی آمریکا شرکت می کردیم و از آن موقع باهم در تماس بوده ایم. چارلز و آقای آرمسترانگ هم باهم دوست بودند.

وقتی به خانه آرمسترانگ رسیدند، واریک از آنان استقبال گرمی کرد و گفت:

— من همه اطلاعاتم را در اختیارتان می گذارم. ما یک آپارتمان در محله نونیوا داریم که به یک فرانسوی اجاره داده ایم. روز شنبه گذشته که ۱۸ سپتامبر بود مقامات نظامی به مستأجر من تلفن زده و او را بجای من گرفته بودند و سؤالاتی از او کردند و وی بلافاصله مرا در جریان قرار داد.

— مقامات نظامی چه سؤالاتی کردند؟

آرمسترانگ بطرز آشکاری ناراحت شد و جواب داد:

— گفتند که یکی از دوستان آمریکایی من که بازداشتش کرده اند تقاضا نموده من به نفعش شهادت بدهم و من باید خود را به نزدیکترین کلانتری معرفی کنم. وقتی مستأجر من پرسیده بود که نام این آمریکایی چیست به او فقط جواب داده اند که فیلم تهیه می کند و من بجز چارلز دوستی ندارم که در کار فیلم و سینما باشد. من بیدرنگ جریان را به کنسولگری خبر دادم و سعی کردم با شما هم تماس بگیرم ولی موفق نشدم.

دو زن جوان از آقای آرمسترانگ خداحافظی کرده و یکسره از آنجا به سفارت آمریکا رفتند و جوئیس تقاضای ملاقات با ناخدا دیویس را نمود. پس از چند لحظه دیویس به سالون انتظار آمد و جوئیس اطلاعاتی را که به دست آورده بود به وی بازگو کرد و تقاضا نمود یک اتومبیل با راننده در اختیارش بگذارد. دیویس پرسید:

— برای چه کاری؟

— می خواهم به سفارت هلند و سپس در صورت امکان به استادیوم ملی بروم.

— اشکالی ندارد، همیشه در خدمتگزاری آماده ام.

وقتی به سفارت هلند رسیدند، یک کارمند سفارت به جوئیس پاسخ داد که به او اطلاع غلط داده اند و به هیچیک از کارمندان آن سفارت اجازه داده نشده بدون استادیوم برود. آنگاه جوئیس که چیزی را از دست نمی داد از راننده تقاضا کرد آنها را به استادیوم ملی ببرد. در مقابل در ورودی استادیوم سربازانی که سر تا پا مسلح بودند، نگاهیانی می کردند که تقاضای ورود جوئیس را بی چون و چرا رد کردند. جوئیس با التماس پرسید:

— آیا لااقل می توانم صورت اسامی زندانیان را ببینم؟

— بهیچوجه.

جوئیس و تری در نهایت نومییدی به هتل ریویرا برگشتند. آتشب ری دیویس به جوئیس تلفن کرد و گفت:

— آیا امکان دارد که چارلز بدون اطلاع شما به فعالیت های سیاسی

می پرداخته است؟

— غیرممکن است.

— شاید شما زیاد از خودتان مطمئن هستید. مگر داستان جاسوس شوروی را

که هرگز وجود نداشت نشنیده اید؟

— نه

— همسر این جاسوس کوچکترین اطلاعی از فعالیت های شوهرش نداشته

است.

— معلوم می شود روابطشان صمیمانه نبوده است.

دیویس با صدایی که معلوم بود عصبانی و ناراحت است گفت:

— گوش کنید، شما جوان و باهوش و زیبا هستید و زندگی در برابرتان قرار

دارد. بهتر است بیشتر به آینده بیندیشید تا به گذشته...

جوئیس لبش را بشدت گاز گرفت چون می دانست که اینگونه تسلی ها را

معمولاً به زنان جوان بیه می دهند. دیویس ادامه داد:

— و به یاد داشته باشید که من همیشه در خدمتگزاری حاضریم. هر وقت

احتیاج به چیزی داشتید بدون تردید به من تلفن کنید.

از ۲۵ تا ۲۷ سپتامبر

روز سه‌شنبه ۲۵ سپتامبر هیچ واقعه قابل ذکری روی نداد. روز بعد حوالی ظهر جویس به سفارت رفت به قصد اینکه با ناتانیل دیویس^۸ سفیر آمریکا ملاقات کند. زن جوان در نهایت بیم و تشویش این تصمیم را گرفته بود، چون حتی قبل از آنکه این شخص به سفارت در شیلی منصوب شود، شهرتش در آنجا پیچیده بود.

سفیر آمریکا در شهر بوستون متولد شده و مانند چارلز فارغ التحصیل کالج اکسیتربود و در سال ۱۹۴۷ وارد خدمت وزارت خارجه شده بود. در سال ۱۹۶۸ به سفارت در گواتمالا منصوب گردیده و در طی مأموریت خود بر برنامه «آرام‌سازی» آن کشور که منجر به قتل بیست هزار نفر از مخالفان رژیم راست‌گرای افراطی گواتمالا شده بود، دقیقاً نظارت کرده بود. در اکتبر ۱۹۷۱ یعنی چند روز پس از آن که پرزیدنت آینده تصمیم خود را به ملی کردن معادن مس و خلع ید از شرکتهای آمریکایی کنکات و آنا کوندا بدون پرداخت غرامت اعلام کرد، وی بجای ادوارد کوری به سفارت در سانتیاگو منصوب شده بود.

جویس انتظار نداشت چنین شخصی نسبت به او احساسات دوستانه نشان بدهد. اما موقعیت و مقام وی، او را به صورت یک شخصیت مقتدر شیلی درآورده بود که مسلماً در صورت تمایل می‌توانست به او کمک کند. وقتی به طبقه نهم ساختمان سفارت رسید، به سوی پیشخوان سالون انتظار رفت و تقاضایش را عنوان کرد. مأمور پذیرایی جواب داد:

— تلفن آقای سفیر مشغول است، اگر مایل باشید می‌توانم منشی ایشان را در جریان بگذارم و شما با او صحبت کنید.

جویس سرش را به علامت موافقت تکان داد و روی یک صندلی نشست. پانزده دقیقه بعد که حوصله اش سر رفته بود، مجدداً از مأمور پذیرایی پرسید که آیا هنوز تلفن آقای سفیر مشغول است؟ مأمور به وی پاسخ داد:

— واقعاً متأسفم، ولی آقای سفیر اتاق کارشان را ترک کرده‌اند و تا یک ربع ساعت دیگر برمی‌گردند. جویس که بسیار خسته شده بود به کافه تریا رفت و یک فنجان قهوه نوشید و باز به سالون انتظار برگشت و منتظر ماند. چند دقیقه بعد سفیر او را پذیرفت و در حالی که با او دست می‌داد، با صدای زنگ درش گفت:

— حال شما چطور است؟ اگر اشتباه نکنم ناخدا دیویس مأمور رسیدگی به کار شما شده است. میل دارید او هم در مذاکرات ما شرکت کند؟
— هر طور میل شما است.

سفیر دگمه‌ای را روی تلفن داخلی فشرد و به منشی اش دستور داد که ری دیویس را به آنجا بفرستد. به محض اینکه دیویس وارد شد، سفیر از او خواست که گزارشی درباره این قضیه بدهد. ناخدا دیویس چنین آغاز به سخن کرد:

— تحقیقاتی از دوستانم در نیروهای مسلح شیلی در این خصوص بعمل آورده‌ام ولی هیچیک از آنان اسم چارلز هورمن را نشنیده‌اند. نام او در فهرست اسامی زندانیان استادیوم ملی هم وجود ندارد. ما هر جایی را که بفکرمان می‌رسید و هر امکانش را که وجود داشت در نظر گرفته و اقدام کرده‌ایم ولی متأسفانه تا به حال چیزی دستگیرمان نشده است.

ناتانیل دیویس به پشتی صندلی تکیه داد و دستهایش را پشت سرش که پوشیده از موهای سفید بود قرار داد و از جویس پرسید:

— آیا باز هم انتظار اقدام دیگری را از جانب ما دارید خانم هورمن؟
— به من گفته‌اند که سفرای کشورهای دیگر شخصاً به استادیوم ملی رفته و موفق به آزاد کردن عده‌ای از اتباعشان شده‌اند. بی نهایت سپاسگزار خواهم شد اگر شما هم چنین کاری را در مورد شوهرم بکنید و یا یکی از اعضای سفارت را

به جای خودتان بفرستید.

سفیر جواب داد:

— این کار غیرممکن است خانم هورمن، اگر ما چنین تقاضاهایی را عنوان کنیم، دیگران هم تقلید خواهند کرد و آن وقت به روابط ما با رژیم جدید لطمه وارد خواهد شد.

جوئیس با صدای لرزانی گفت:

— نمی فهمم چرا یک کارمند سفارت نمی تواند در جستجوی شوهرم به استادبوم برود؟

حالت نارضایی در چهره سفیر پدیدار شد و گفت:

— خانم صریحاً بگویید از ما چه انتظاری دارید؟ می خواهید ما زیر همه صندلیها و درون قفسه های رختکن استادبوم را برای یافتن شوهرتان واریسی کنیم؟ — دقیقاً همینطور است و بنظر من هیچ چیز خارق العاده ای در آن وجود ندارد — متأسفم خانم هورمن، شما باید بیش از این ها صبر و حوصله نشان بدهید.

وقتی مذاکره با سفیر به پایان رسید، ری دیویس پیشنهاد کرد که جوئیس را با اتومبیلش به هتل ریویرا برساند. جوئیس پذیرفت و وقتی در مقابل هتل از ماشین پیاده می شد، دیویس اظهار نمود:

— یادتان نرود که همیشه در خدمتگزاری حاضریم و می دانید در کجا می توانید به من دسترسی پیدا کنید. جوئیس در مراجعت به اتاقشان، جریان ملاقات و گفتگو با سفیر را برای تری تعریف کرد. تری پس از شنیدن شرح وقایع گفت:

— گوش کن، بنظرم دارند ما را بازی می دهند. نه روز است که چارلز گمشده و سفارت و کنسولگری بجز دعوت به شام و حمام و غیره کاری برایمان انجام نداده اند. هیچکس از جایش تکان نمی خورد و کار جدی نمی کند. باید یکی از ما به نیویورک برود و به اد هورمن اطلاع بدهد که در این جا چه می گذرد. شاید بهترین راه نجات چارلز وارد کردن فشار به واشینگتن باشد.

جوئیس جواب داد:

— پس بهتر است تو بروی، چون من تا چارلز را پیدا نکنم خیلی را ترک نخواهم کرد.

از چند روز پیش خطوط هوایی پروازهای خود را از سر گرفته بودند. عصر روز ۲۷ سپتامبر تری سواریک تا کسی دسته جمعی شد و به فرودگاه بین المللی پوداهوئل رفت. از سیم های خاردار و سنگرهایی که در هنگام وقوع کودتا پیرامون فرودگاه تعبیه کرده بودند گذشت و سوار هواپیمای بوئینگ شرکت برانیف گردید. دو هفته اخیر دردناکترین روزهای عمرش بشمار می رفت و ممکن بود وضع از اینهم بدتر شود. چند ساعت قبل از پرواز، پردی کنسول آمریکا به او تلفن زده و اظهار داشته بود:

— فقط یک امکان باقی مانده و آن جستجوی اجساد در مرکز پزشکی قانونی سانتیاگو است که من از فردا اقدام خواهم کرد.

۱۴. انتظار

در این روزهای تیره و تاریکها انگیزه زندگی خانواده هورمن در نیویورک دو چیز بود: یکی اینکه چارلز را نجات دهند و دیگر اینکه حتی المقدور ناراحتی و نگرانی همدیگر را کاهش دهند. هر چند روابط بین این زن و شوهر به نحوی بود که قدرت روحی زیادی به آنان می بخشید ولی جریان حوادث آنان را در معرض فشار روزافزونی قرار داده بود.

صبح روز ۲۸ سپتامبر اد به چارلز آندرسون در اداره امور کنسولی وزارت خارجه تلفن زد و برای بعد از ظهر آن روز وقت ملاقات گرفت و به محض اینکه با هواپیما به پایتخت فدرال رسید به وزارت خارجه رفت. آندرسون مسئول بحران شیلی و یک خانم وابسته مطبوعاتی به نام کیت مارشال^۱ او را پذیرفتند. آندرسون اظهار داشت:

— ما هنوز اعتقاد داریم که پسران خودش را در محلی در سانتیاگو یا در میان عده ای از زندانیان مخفی کرده است. در هر حال کلیه مساعی ما با بن بست روبرو شده است.

— می توانید دقیقاً به من بگویید که برای پیدا کردن پسر چه کرده اید؟

— سفارت ما در تماس دائمی با ارتش شیلی است و در نتیجه کوششهای ما چند نفر از اتباع آمریکا که از طرف نظامیان شیلی بازداشت شده بودند، آزاد شده اند. مثلاً یکی از آنان بنام فرانک تروجی^۱ سه روز پیش آزاد گردید.

خانم کیت مارشال علاوه کرد:

— همین طور است ولی اوزحمت تشکر کردن از اعضای سفارت را هم به خود نداد.

اد هورمن در حالی که نگاهش را مستقیماً به آندرسون دوخته بود پرسید:

— از کجا می دانید که این شخص آزاد شده است؟

— شورای نظامیان حاکم بر شیلی به ما اطلاع داده است. او را در ۲۰ سپتامبر بازداشت کرده بودند و در بیست و چهارم به ما اطلاع دادند که در استادیوم ملی زندانی است و روز بعد آزادش کردند.

— در صورتی که این شخص زنده از شیلی خارج شده باشد، من خیلی میل دارم او را ببینم.

هوایمای حامل تری بعد از ظهر همان روز در فرودگاه کندی نیویورک به زمین نشست و ساعتی بعد یک تاکسی او را در برابر خانه هورمن پیاده کرد. الیزابت با چشمانی اشکبار او را در آغوش گرفت و به سینه اش فشرد. ساعتی بعد اد نیز از واشینگتن مراجعت کرد و او هم بنوبه خود زن جوان را در آغوش کشید و از اینکه به سلامت به نیویورک بازگشته اظهار شادمانی کرد. تری شروع به صحبت کرد و گفت:

— آنقدر مطالب تعریف کردنی برایتان دارم که نمی دانم از کجا شروع کنم. وقایع عجیبی در شیلی روی داده است.

آنگاه سه ساعت تمام به تعریف آنچه در وینیا دیده و تلفن هایی که از طرف اداره اطلاعات ارتش به واریک آرمسترانگ و آقا و خانم کارواخال شده و

1. Frank Terrugi

بالاخره شرح مشاهدات عینی کسانی که هنگام بازداشت چارلز حضور داشته اند پرداخت. بتدریج که تری در شرح ماجرا پیش می رفت، چهره اد از فرط خشم و غضب سرخ تر می شد. او از یک هفته پیش لاینقطع به وزارت خارجه مراجعه کرده و جواب شنیده بود که پسرش خود را در محلی مخفی کرده است. هر چند جوئیس در تلفن های متعددش سعی کرده بود خلاف این مطلب را ثابت کند ولی بعلت ترس و نگرانی از اینکه مکالماتش ضبط شود، نتوانسته بود نظرش را به خوبی تفهیم کند. اما اکنون تری با قاطعیت و منطق قوی ثابت می کرد که او را عمداً فریب داده اند. لذا پشت ماشین تحریر نشست و خلاصه ای از اطلاعات جدیدی را که تری داده بود ماشین کرد و فردای آن روز آنها را در تلفن برای چارلز آندرسون خواند. نامبرده قول داد تحقیقات عمیق تری در این خصوص بعمل آورد. همان شب به جوئیس هم تلفن کرد و جوئیس به او اطلاع داد که جستجو در پزشکی قانونی هم بی نتیجه بوده است.

— سعی کن زیاد خودخوری نکنی و نیرویت را تحلیل نبری. تری جزئیات وقایع را بر ایمان تعریف کرد و وزارت خارجه قول داده که سفارت را به تحرک وادارد.

— ری دیویس هم امروز به من تلفن کرد و خبر داد که رهبری عملیات تجسس و تحقیقات به او واگذار شده است.
اد با لحن اطمینان بخشی گفت:

— ملاحظه می کنی؟ مهمترین افسر آمریکایی مقیم شیلی مأمور این کار شده است. دیگر چه می خواهی؟
— چارلز را می خواهم.

انتظار بی پایان همچنان ادامه داشت. الیزابت می گوید: «این دردناک ترین روزهای عمرمان بود چون ناچار بودیم ساعتی متمادی در کنار تلفن بنشینیم و بدانیم که قادر به کوچکترین اقدامی بنفع پسرمان نیستیم. دعا می کردم که اعضای سفارت و افسران کاری بر ایمان بکنند ولی هیچ خبری نمی رسید.»

شب ۳۰ سپتامبر عالیجناب ویلیام و پیفلر رئیس قسمت آمریکای جنوبی انجمن ملی کلیساها از آقا و خانم هورمن دیدن کرد. کشیش مزبور به خاطر سمتی که بر عهده داشت بحران شیلی را از نزدیک دنبال می کرد و چون از بازداشت چارلز مطلع شده بود، می خواست به پدر و مادرش پیشنهاد کمک و یاری کند. مرد جوانی بنام دیوید هاتاوی^۱ نیز او را همراهی می کرد.

هاتاوی مردی بلند قد و قوی هیکل بود که در سال ۱۹۷۲ به محض فارغ التحصیل شدن از مؤسسه آمرست به شیلی رفته و به منظور مطالعه درباره مشارکت کارگران در امور کارخانه های ملی شده شیلی در یکی از کارخانه های سانتیاگو استخدام گردیده و ضمناً با یک دختر جوان اهل شیلی نامزد شده بود و دوستان زیادی در میان آمریکاییان مقیم آن کشور داشت. یکی ازدوستانش که مدتی هم با یکدیگر هم اطاقی بودند، فرانک تروجی نام داشت. به محض شنیدن این اسم اد در جایش تکان خورد و گفت:

— در وزارت خارجه به من گفتند که این شخص بازداشت و در استادیوم ملی زندانی و سپس آزاد شده است. آیا همینطور است؟
هاتاوی پاسخ داد:

— نمی دانم، فقط می توانم بگویم که ما مدتی با هم زندگی می کردیم. آنگاه به تعریف از دوستش پرداخت و گفت وی فرزند یک مدیر چاپخانه در ایالت ایلوی نوین است که در مؤسسه تکنولوژی کالیفرنیا تحصیل کرده و سپس به سانتیاگو رفته و در مؤسسه علوم اقتصادی وابسته به دانشگاه نامنویسی کرده است. دوستان نزدیکش او را شخصی بسیار تودار و گوشه گیر و علاقمند به کارش می شناختند که هرگز مایل نبود مسئولیت کارهای سخت و ملال آور را به گردن دیگران بیفکند. تروجی مدتی پس از ورود به سانتیاگو به هیئت تحریریه نشریه F IN پیوسته و در آنجا با هاتاوی و استیوولک آشنا شده و پس از چندی به صورت بهترین و صمیمی ترین دوستان آنها درآمده بود. چندی بعد نیز با چارلز هورمن

1. David Hathaway

آشنا شده و با او معاشرت می کرده است.

شب سه شنبه ۲۰ سپتامبر ۱۹۷۳ در حالی که تروجی و هاتاوی در آپارتمانشان بودند، یک جوخه سرباز به آنجا ریخته و شروع به بازجویی کردند و پس از آنکه به چند جلد کتب «ضاله» دست یافتند، آن دورا بازداشت نموده و در یک وانت سر پوشیده پلیس سوار کرده به مرکز شهر بردند. هاتاوی می گفت:

— فقط ما دو نفر زندانی در وانت بودیم. خیابانهای سانتیاگو خلوت بود و بجز کامیونهای نظامی اتومبیلی آمد و شد نمی کرد. سربازان در قسمت عقب وانت در پناه دسته های گاه نشسته بودند تا از آسیب تیراندازیهای احتمالی در امان باشند. فرانک و من مجبور شدیم در کنار راننده بنشینیم و صورتهايمان را به شیشه جلو وانت بچسبانیم. ابتدا ما را به یک کلانتری بردند و رئیس کلانتری قبل از هر سؤال و جوابی لگد محکمی به زیر شکم هر یک از ما زد. دو ساعت بعد ما را به استادیوم ملی منتقل کردند. در آن سوی در ورودی، میز نامنویسی قرار داشت. هر چه اصرار کردیم سفارت آمریکا را در جریان بازداشت ما قرار بدهند، کسی گوش به حرفمان نداد. کمی بعد از نیمه شب از ما استنطاق کردند و سپس در یک سلول تنگ و تاریک که چند نفر دیگر هم زندانی بودند، انداختند.

هر دوی ما بی اندازه عصبی و نگران بودیم ولی فرانک مطمئن بود که اتفاقی برایمان رخ نخواهد داد. قرار گذاشتیم هر کداممان زودتر آزاد شود یکر است به سفارت برود و هر چه زودتر ترتیب آزادی دیگری را بدهد. حتی در مورد اینکه چند ساعت ما را در بازداشت نگه خواهند داشت با هم شرط بندی کرده بودیم و قرار بود بازنده برنده را بشام مهمان کند.

ساعت شش بعد از ظهر روز بعد، سربازان هاتاوی را به یک اتاق رختکن کوچک که در زیر تریبونهای استادیوم قرار داشت بردند. چهار میز چوبی کنار یکدیگر در وسط این اتاق قرار گرفته و پشت هر کدام یک افسر نشسته بود و زندانیان می بایست در روی صندلی مقابل افسر بازجو بنشینند. به محض اینکه یک صندلی خالی شد، هاتاوی روی آن نشست و افسری که در مقابل نشسته بود، مدتی پرسشنامه ای را در برابرش قرار داشت به دقت مطالعه کرد و سپس

پرسید:

— اسم شما چیست؟

— دیوید هاتاوی

— نشانی؟

— شماره ۲۵۷۵ خیابان هرمان کورتس

— عقیده شما درباره حکومت آینده چیست؟

مرد جوان خود را دانشجویی که به منظور مطالعه در امر مشارکت کارگران در اداره امور کارخانه‌ها و نوشتن رساله دکتری به شیلی آمده و تجربه سوسیالیستی شیلی او را سرخورده کرده است، معرفی کرد. وقتی بازجویی خاتمه یافت افسر نوک قلم خودنویسش را به پای پرسشنامه که در آن یک مربع سفید وجود داشت گذاشت. او می‌توانست سه چیز در آنجا بنویسد: اولاً «آزادی مشروط» که در این صورت زندانی به احتمال قوی ظرف ۲۴ ساعت آینده آزاد می‌شد. ثانیاً «مشکوک» که در این صورت می‌بایست از زندانی استنطاق و تحقیق بیشتری بعمل آید. ثالثاً «خطرناک» که منجر به شکنجه و احتمالاً اعدام زندانی می‌گردید. افسری که رو بروی هاتاوی نشسته بود، چند لحظه تردید کرد و سپس شانه‌هایش را بالا افکند و زیر پرسشنامه کلمه «آزادی مشروط» را نوشت. هاتاوی می‌گوید:

— فردای آنروز مرا آزاد کردند و صبح روز بعد به مرکز پزشکی قانونی رفتم ولی اثری از جنازه فرانک نیافتم. دیگر نمی‌دانم چه به سر او آمده است و کجاست.

اد گفت:

— ولی وزارت خارجه می‌گوید او را در ۲۵ سپتامبر آزاد کرده‌اند.

— این مطلب را نظامیان شیلی به آنها گفته‌اند. اما من مطمئن نیستم که هرگز بتوانیم فرانک را زنده ببینیم.

ماجرائی که دیوید هاتاوی برای آقا و خانم هورمن تعریف کرده بود، اثریک

دوش آب سرد را داشت. آنها از ابتدا فرضیه مبنی بر اینکه چارلز خود را در محلی مخفی کرده را رد کرده بودند و بنابراین می‌بایست فرضیه دیگری را بپذیرند مبنی بر اینکه نظامیان شیلی او را بدون اطلاع مقامات آمریکایی در محل نامعلومی زندانی کرده‌اند.

آنها از استادیوم ملی سانتیاگو تصویر یک لانه مورچگان بی نظم و جوشان را که در آن هزاران زندانی درهم می‌لولیدند، در ذهنشان داشتند ولی اکنون گفته‌های هاتاوی این تصویر را بکلی درهم ریخته بود. شرحی که او درباره روش تشخیص هویت، ثبت‌نام و بازجویی زندانیان داده بود ثابت می‌کرد که نظامیان شیلی بخوبی می‌دانند که چارلز کجاست.

دو روز اول ماه اکتبر بدون حادثه سپری شد. روز سوم جويس از سانتیاگو تلفن زد و با اد و سپس با تری که برای صرف شام به آنجا آمده بود صحبت کرد. پس از چند دقیقه مکالمه، تری به جويس گفت: «تو از من چیزی را پنهان می‌کنی، از صدايت معلوم است، بگو چه اتفاقی رخ داده؟»

— جنازه فرانک تروجی را پیدا کرده‌اند.

مبتکر این جستجوها استیوولک بود و اکنون می‌بایست در گره گشایی آنها شرکت نماید. بعد از کودتا وی با چند نفر از دوستانش یک سیستم تلفنی برقرار کرده بود که مرتباً از سلامتی خود به همدیگر اطلاع بدهند. در ۲۴ سپتامبر او از بازداشت هاتاوی و تروجی مطلع شد و بلافاصله آن را به سفارت آمریکا خبر داد. همان روز مقامات سفارت از نظامیان شیلی توضیح خواستند که پاسخ دادند این دو آمریکایی بعلت عدم رعایت مقررات منع عبور و مرور بازداشت و در استادیوم ملی زندانی شده‌اند. صبح روز بعد نیز به کنسولگری اطلاع دادند که باز پرسى از فرانک تروجی خاتمه یافته است. اما چند ساعت بعد فردریک پردی کنسول آمریکا بوسیله تلفن مطلع شد که سه روز قبل جنازه‌ای که احتمالاً متعلق به فرانک تروجی می‌باشد کشف و به پزشکی قانونی منتقل شده است.

پردی تصمیم گرفت به این تلفن که بکلی مغایر با اظهارات مقامات رسمی

شیلی که همان روز صبح به او گفته بودند تروجی زنده و سالم است بود، اعتنایی نکند. اما همینکه هاتاوی را از استادبوم آزاد کردند و وی موضوع را پیگیری کرد، نظامیان حرفشان را عوض کردند و گفتند تروجی را در ۲۱ سپتامبر آزاد کرده‌اند.

در ۲۷ سپتامبر پردی در نهایت بی میلی و اوقات تلخی همراه هاتاوی به مرکز پزشکی قانونی رفت و مرد جوان صد و پنجاه جنازه را بررسی کرد ولی هیچکدامشان را نتوانست شناسایی کند. اما اظهار نظر او زیاد قابل اطمینان نبود زیرا پس از شش روز که در یک سلول تاریک گذرانده و اعصابش خرد و خسته شده بود، نمی شد انتظار بیشتری از او داشت. مضافاً به اینکه ۴۸ ساعت به او مهلت داده بودند که خاک شیلی را ترک گوید وگرنه دوباره زندانی خواهد شد و این موضوع هم او را بشدت مضطرب و از پا درافکنده بود.

با این همه وقتی از مرکز پزشکی قانونی خارج شد و به نزد نامزدش رفت، چهره‌ی یکی از اجساد که شباهت عجیبی به فرانک داشت از مد نظرش دور نمی شد. این جنازه قدری لاغرتر و موسیاه‌تر از دوستش بود ولی خطوط صورت عیناً همانند او بود. لذا چند ساعت قبل از عزیمتش به آمریکا به استیو ولک تلفن زده و تقاضا کرد او هم از این جنازه در پزشکی قانونی بازدید نماید.

روز اول اکتبر ولک به دیدن جیمز آندرسون کنسولیاری آمریکا رفت و شک و تردید هاتاوی را در مورد این جنازه به او بازگو کرد. آندرسون پرسید:

— چه پیشنهاد می کنید؟

— پیشنهاد می کنم که به پزشکی قانونی برویم و در این خصوص تحقیق

کنیم.

— یک لحظه صبر کنید تا با کنسول صحبت کنم.

آندرسون از پشت میزش برخاست و به اتاق مجاور رفت و ولک از ماورای در نیمه باز صدای پردی را شنید که می گفت: «به من چه که هاتاوی به او چه گفته است؟ او در حضور من تأیید کرد که این جنازه تروجی نیست و همین برای من کافی است.»

آندرسون در مراجعت گفت:

— تصور می کنم بازدید مجدد از مرکز پزشکی قانونی امکان نداشته باشد چون در صدور اجازه ورود به آنجا بسیار سخت گیری می کنند و ما نمی خواهیم با تقاضاهای مکررمان حکومت جدید را ناراحت کنیم.

ولک گفت:

— ولی این برخلاف عقل سلیم است. فرانک زن و بچه دارد که قطعاً از فرط نگرانی در حال دیوانه شدن هستند. اگر جنازه او را دفن کنند آنها هرگز حقیقت را نخواهند فهمید.

— متأسفم ولی غیرممکن است!

روز بعد در حالی که ولک در خانه اش بسر می برد، آندرسون به او تلفن کرد و گفت:

— ما نظرمان را تغییر داده ایم و اگر به کنسولگری بیاید حاضریم باهم به پزشکی قانونی برویم.

ولک بقیه ماجرا را چنین تعریف می کند: «آندرسون و دونالد مک نالی یکی دیگر از اعضای سفارت همراه من آمدند. چند دقیقه در قسمت اداری پزشکی قانونی معطل شدیم و بعد ما را به زیرزمین بردند. از دو در سفید بزرگ که هر دو لنگه شان باز می شد عبور کردیم و به راهروی طولی رسیدیم که در دو طرف آن جنازه های متعددی را قرار داده بودند. بعد از در دیگری گذشتیم و وارد سالون بزرگی شدیم که سقف بلندی داشت و در کف آن سکونی بشکل V تعبیه شده بود که اضلاع آن از کنار دیوار شروع شده و به حوضچه ای در وسط سالن ختم میشد. در دیوار و سقف این سالون از کاشی سفید بود و چهار ردیف جنازه یعنی دو ردیف بر روی هر یک از اضلاع V قرار داده بودند که من شروع به قدم زدن در میان آنها کردم. جنازه ها عموماً برهنه بودند و در کنار بعضی از آنها لباسهای بسته بندی شده شان قرار داشت. اغلب جمجمه هایشان در اثر اصابت گلوله و قنداق تفنگ خرد شده بود و بدنهایشان در اثر شلیک گلوله مسلسل سوراخ سوراخ بود. به استثنای دو سه نفر بقیه همه جوان بودند و وضع دستها و لباسهایشان نشان می داد که کنار گرمی باشند. زیر شکمهایشان را برای اینکه وانمود کنند

کالبدشکافی شده‌اند شکافته و با نخ‌شبهه به ریسمان کلفت بخیه زده بودند. به شست پای هر یک از جنازه‌ها قطعه مقوایی که روی آن شماره‌ای نوشته بودند، آویخته بود و چون هیچیک شناسایی نشده بودند آندرسون آنها را «بی‌نام» می‌خواند. در انتهای سالون در دیگری که هر دو لنگه‌اش باز می‌شد، به سالون بعدی راه داشت که در آنجا هم جنازه‌های دیگری بنظر می‌رسید. در وسط ردیف سوم، جنازه فرانک را شناختم و گفتم:

— همین است.

مک نالی قطعه مقوایی را که به پای جسد بسته بودند بازدید کرد و گفت:

— درست است، ما در جستجوی همین جنازه بودیم.

وقتی تری به اد خیر داد که جسد فرانک تروجی را یافته‌اند، وی یکبار دیگر گوشی تلفن را برداشت و شماره جویس را گرفت. چند روز قبل به جویس پیشنهاد کرده بود که شخصاً به سانتیاگو برود و در اقداماتی که برای جستجوی چارلز بعمل می‌آید شرکت کند اما زن جوان به او پاسخ داده بود که این کار لزومی ندارد. اما این بار که پیشنهادش را تکرار کرد، جویس جواب داد:

— حالا دیگر مایلیم شما بیایید و به من کمک کنید، ولی اگر در نیویورک گرفتاری دارید خودتان را ناراحت نکنید.

— اشتباه می‌کنید، اگر من در این مدت در نیویورک مانده‌ام به این جهت بوده که تصور می‌کردم وجود در این جا مفیدتر از شیلی خواهد بود. شاید هم اشتباه می‌کردم ولی اگر اکنون به سانتیاگو نیایم، تا آخر عمرم نخواهم توانست به روی تو و الیزابت نگاه کنم.

۱۵. سفر پرماجرای اد هورمن

از ۴ تا ۱۷ اکتبر ۱۹۷۳

شب چهارم اکتبر یکبار دیگر اد و الیزابت راه فرودگاه کنده یعنی همان جاده‌ای که پنج هفته پیش چارلز را بدرقه و با او خدا حافظی کرده بودند، درپیش گرفتند. الیزابت می‌گوید: «از فرط تألم و تأثر، لحظات برایم غیرقابل تحمل شده بود. همه دوستان و آشنایانم می‌گفتند امیدوار باش. اما در اعماق وجودم حس می‌کردم که پسر مرده است و دیگر او را نخواهم دید. وقتی شوهرم سوار هواپیمای متعلق به شرکت هواپیمایی شیلی که قبلاً چارلز و تری سوار شده بودند گردید، یک احساس وحشتناک در مورد تکرار حوادث بر من مستولی شد و با خودم گفتم شوهرم هم دیگر باز نخواهد گشت.»

کودتا باعث شده بود که تعداد پروازها به مقصد سانتیاگو کاهش یابد و هواپیما نیز تقریباً خالی از مسافر بود. اد در یک صندلی در انتهای هواپیما و در کنار آخرین پنجره نشست. اما متوجه شد که صندلی خراب است و نمی‌توان آن را برای استراحت به عقب برد. لذا جایش را تغییر داد و چند ردیف جلوتر نشست. وی با سر طاس و صورت گرد و شلوار چروک و پیراهن راه‌راه آبی و قرمز یقه بازش بیشتر شبیه به یک کارمند بازنشسته بود که برای استفاده از تعطیلات به سواحل میامی می‌رود نه پدری که در جستجوی پسر گمشده‌اش عازم یک کشور

ناشناس است. قیافه ظاهری او نشان نمی داد که چقدر رنج و ناراحتی در عرض پانزده روز گذشته تحمل کرده، چند بار بین نیویورک و واشینگتن رفت و آمد نموده و چند صد تلفن به اینطرف و آنطرف زده و اکنون مصمم است برای نجات فرزندش هرکاری که ممکن باشد انجام بدهد. از وقتی که چارلز گمشده بود این نخستین باری بود که وی خود را تنها می یافت و کسی را نداشت که در مدت شانزده ساعت پرواز به سانتیاگو هم صحبتش شود.

می گوید: «بیش از هر چیز سعی می کردم تسلیم غم و اندوه نشوم. هر چند امیدم به یافتن چارلز کاهش یافته بود ولی مصمم بودم کوچکترین امکان ورد پایی را نادیده نگذارم و از کمترین نشانه ای که حکایت از زنده بودن چارلز کند استفاده نمایم. پس از آنکه هوایما اوج گرفت، در صندلی ام فرو رفتم و سعی کردم افکار مغشوشم را منظم سازم. با خودم می گفتم چه کار مثبتی از من ساخته است؟ فکر می کردم اگر چارلز را صحیح و سالم پیدا کنم و با خود به نیویورک ببرم چه تحول بزرگی در روابطمان صورت خواهد گرفت. خوشبختانه یقین داشتم که علیرغم اختلافات و بحرانهای اجتناب ناپذیری که بین افراد نسلهای ما وجود دارد، رشته هایی که ما را بهم پیوند می دهد بسیار مستحکم است. پرواز به سانتیاگو مرا به یاد سفری که شش سال قبل کرده بودم انداخت. در آن هنگام چارلز از دانشگاه هاروارد فارغ التحصیل شده و بشدت با جنگ و یتنام مخالف بود و دشمنی شدیدی نسبت به نظام حکومتی آمریکا نشان می داد و چون مرا نماینده نسل که بر سر کار بود می پنداشت، بیش از هر کس مرا هدف انتقادات نیشدارش قرار می داد. در مورد مسائل متعددی باهم اختلاف عقیده داشتیم و این امر مرا عمیقاً رنج می داد. چارلز در آن موقع در شهر پورتلند بسر می برد و وقتی خواست به نیویورک برگردد، به او تلفن زده و پیشنهاد کردم که با هوایما به نزدش بروم و سپس به اتفاق یکدیگر مراجعت کنیم. ولی چارلز جواب داد: «فوراً نمی توانم جوابتان را بدهم. باید در این باره فکر کنم» اما چند روز بعد تلفن زد و اظهار نمود از سفر پدرش به پورتلند و همسفر شدن با من در مراجعت به نیویورک خوشحال خواهد شد.

مسافرت از راه زمینی هفت روز بطول انجامید و در این مدت ما حتی یک

لحظه هم از بحث و گفتگو با یکدیگر باز نمی ایستادیم. افکار و عقاید او رضایت مرا جلب نمی کرد و ظاهراً نظرات منهم خوشایند او نبود ولی این سفر نتایج بسیار مفیدی داشت و به نزدیک شدن قلبهای ما کمک کرد. وقتی که چارلز همه چیز را در آمریکا ترک نمود و عازم شیلی شد، من با این کارش مخالف بودم ولی لااقل می توانستم او را درک کنم و تصمیمش را بپذیرم.»

هوایمای شرکت هوایمای شیلی سه توقف در شهرهای میامی، کیتو و لیما داشت. هنوز سپیده صبح ندیده بود که اد هورمن از خوابهای آشفته اش بیدار شد و به صدای موتور هوایما که در تاریکی غرش می کرد گوش فرا داد. افق بتدریج روشن می شد و خورشید از پس قله های نوک تیز و نامسای جبال آند طلوع می کرد. دیگر هوا روشن شده بود و اد می توانست در زیر بال هوایما یک دره بی آب و علف را که لکه های سبزی بطور پراکنده پیرامون آن مشاهده می شد و سپس زمینهای حاصل خیز پرو را تشخیص بدهد. هوایما از فراز صحرای آتا کاما در شمال شیلی گذشت و به مقصد نزدیک گردید. نیمساعت قبل از رسیدن هوایما به سانتیاگو، وی به دست شویی رفت و ریشش را تراشید و پیراهنش را عوض کرد و به محض اینکه هوایما در فرودگاه نشست، با عجله از آن خارج شد و به ترمینال فرودگاه رفت و در آنجا مرد موبوری که قیافه ناخوشایندی داشت از او پرسید:

— آقای اد هورمن شما هستید؟

— بله، خودم هستم.

— من فردر یک پردی کنسول آمریکا در سانتیاگو هستم. آقای چارلز آندرسون از وزارت خارجه در واشینگتن به ما تلگراف زده و ورود شما را اطلاع داده است. لابد مایلید هرچه زودتر با سفیر ملاقات کنید؟

— همینطور است.

— بسیار خوب آقای هورمن، امروز بعد از ظهر می توانید با ایشان ملاقات کنید. ضمناً باید بشما هشدار بدهم که اوضاع شیلی بی اندازه آشفته است.

— اطلاع دارم و انتظار هم ندارم از اقداماتم نتیجه فوری بگیرم. ضمناً ادعا

نمی‌کنم که بتوانم شما را در جستجوهایتان راهنمایی کنم، فقط انتظار دارم به من دریافتن فرزند گمشده‌ام کمک کنید.

پردی شخص مؤدبی بنظر می‌رسید ولی قیافه و طرز رفتارش شبیه به نظامیان بود و این امر ادراک ناراحت می‌کرد. وقتی از بازرسی گمرک می‌گذشتند، پردی گفت:

— من سه سال است که در سانتیاگو مأموریت دارم. زندگی در این جا آنقدرها هم ناگوار نیست ولی من با بیصبری در انتظار انتقال خود هستم.

— پست آینده شما در کجا خواهد بود؟

— نمی‌دانم، چهارده سال است که در وزارت خارجه کار می‌کنم. قبلاً در مکزیک، جزایر آسور و جامائیکا مأموریت داشته‌ام و اکنون بی‌میل نیستم به برزیل منتقل شوم ولی اخذ تصمیم با من نیست.

جوئیس دو اتاق در هتل کریون برای خودش و پدرشوهرش گرفته بود. پردی گفت:

— من شما را به هتل می‌رسانم و پس از آنکه جامه‌دانتان را باز کردید و ناهار خوردید به دنبالتان خواهم آمد تا با هم سفارت برویم.

— بسیار خوب، هتل کریون چه جور جایی است؟

— بد نیست، از هتل ریویرا که قبلاً عروستان اقامت داشت راحت‌تر و مطمئن‌تر است. این گفته پردی خالی از طعنه و کنایه نبود چون امنیت هتل کریون ناشی از طرفداری مدیرش از رژیم نظامی می‌شد که چند ساعت بعد از قتل آنده پرچم شیلی را بر فراز هتل برافراشته و به مناسبت پیروزی کودتاجیان به مشتریانانش شامپانی مجانی داده بود.

وقتی اد به هتل کریون رسید، جوئیس در انتظارش بود. پیراهن کتانی گلدارش چروک شده و احتیاج به اطو داشت. موهای سرش هم ژولیده و قیافه‌اش وحشت‌زده و قابل‌ترحم بود. اد تا جاییکه می‌توانست زن جوان را تسلی داد و سپس به خالی کردن جامه‌دانش پرداخت. دو دست کت و شلوار نازک، چند عدد پیراهن و یک شلوار کتانی برای خودش و یک شیشه اودکلن برای عروسش آورده بود که جوئیس با تشکر آن را گرفت. سپس به سالون غذاخوری

هتل رفتند و زن جوان ضمن صرف ناهار وقایعی را که از زمان عزیمت تری روی داده بود به تفصیل تعریف کرد.

همه کوششهای جوئیس با شکست روبرو شده و در واقع طی هفته اخیر کاری صورت نداده و روز بروز یأس و نومیدی بیشتری بر او مستولی شده بود. در ۳۰ سپتامبر اطلاع یافته بود که درهای استادیوم را به مدت هشت ساعت برای ملاقات باز خواهند کرد و بیدرنگ به آنجا شتافته ولی دریافته بود که فقط سربازان نگهبان استادیوم اجازه دارند خانواده‌هایشان را پذیرند و اجازه ملاقات با زندانیان داده نمی‌شود. فردای آن روز برای ملاقات با ری دیویس که به تازگی مأمور نظارت بر تحقیقات مربوط به گمشدن چارلز شده بود رفت. دیویس اظهار داشت:

— من در گذشته بعنوان مأمور بازجویی و تحلیل‌گر برای پنتاگون کار کرده‌ام و در اینگونه کارها دارای تجربه هستم. بنظر من بهتر است کارها را از ریشه شروع کنیم. طول قد شوهرتان چقدر است؟

— یک و هفتاد و سه.

— و زنش؟

— ۶۸ کیلو.

— رنگ چشم؟

— سبز.

پس از آنکه ناخدا دیویس مشخصات جسمانی چارلز را به دقت یادداشت کرد، موضوع دیگری را مطرح ساخت و گفت:

— مایلم اطلاعات دقیقی درباره معاشرین شوهرتان داشته باشم. اگر شما فهرستی از دوستان و آشنایان او با ذکر مشاغل و فعالیت‌هایشان در شیلی برایم تهیه کنید، بسیار مفید خواهد بود.

جوئیس با ناراحتی در جایش تکان خورد. این درست همان نوع اطلاعاتی بود که او به هیچوجه میل نداشت در اختیار دیویس بگذارد. بی‌اعتمادیش نسبت به این شخص روز به روز افزایش می‌یافت و با خود اندیشید که احتمال می‌رود کسانی را که نام ببرم بلافاصله بازداشت و در استادیوم زندانی کنند. لذا پرسید:

— آیا واقعاً اینکار لازم است؟

— بنظر من آری.

— بسیار خوب، من این فهرست را امشب تهیه خواهم کرد. دیگر چه

می خواهید؟

— فعلاً هیچ.

اما ناگهان حرفش را قطع کرد و در حالی که به چهره جوئیس خیره شده بود

پرسید:

— راستی شوهر شما چگونه آدمی است؟

— شما خودتان از وینیا تا سانتیاگو با او همسفر بودید، بفرمایید چه تأثیری در

شما گذاشت؟

دیوئیس مکشی کرد و جواب داد:

— بنظر من او دارای شخصیتی درون گرا و یک شبه روشنفکر جلوه کرد که

سمی داشت هرچه کم تر حرف بزند.

جوئیس از ناخدا خدا حافظی کرد و با یک تاکسی دسته جمعی به محله

و یکونیا مکه نا رفت تا باز هم به پرس و جواز همسایگان در مورد بازداشت چارلز

پردازد.

دکتر نونئی یزبه وعده اش وفا کرده بود و زنی که هنگام بازداشت چارلز با

تاکسی کامیون نظامی را تا استادیوم تعقیب کرده بود، در خانه اش حضور داشت.

این زن به جوئیس گفت:

— من از خانه مادرم که در آن سوی خیابان قرار دارد، خارج می شدم و

تاکسی تلفنی که خواسته بودم درست همان موقعی که سربازان شوهرتان را سوار

کامیون می کردند رسید. خانه من در حوالی استادیوم ملی است و لذا تاکسی

همان راهی را که کامیون می رفت، درپیش گرفت و من به چشم خود دیدم که

داخل استادیوم گردید.

همان شب جوئیس به دیوئیس تلفن کرد و اظهارات این زن را برایش بازگو

نمود. دیوئیس گفت:

— فردا ساعت یک بعد از ظهر بیدن من بیاید.

در ساعت موعود جوئیس وارد اتاق کار دیوئیس شد و با استقبال سرد وی

رو برو گردید. دیوئیس پرسید:

— فهرست اسامی که خواسته بودم تهیه کردید؟

— نه، وقت نکردم، بنظرم مهمتر رسید که از همسایگان پرس و جو کنم و

اشخاصی که شوهرم را بازداشت کرده اند شناسایی نمایم.

— هرکاری می خواهید بکنید ولی فهرستی که من مطالبه کردم یقیناً می تواند

بفیع شوهرتان بکار رود.

در این هنگام در اتاق را زدند و مرد جوانی از اهالی شیلی وارد شد. دیوئیس

گفت:

— ایشان آقای لوئیس بلامی^۱ هستند که سفارت از خدماتشان در امور

تحقیقاتی استفاده می کند و همراه شما خواهند بود و تا عصر امروز به شما کمک

خواهند کرد.

وقتی که جوئیس همراه این شخص از سفارت خارج شد، از وی پرسید:

— شما درباره این قضیه چه می دانید؟

— همه چیز.

— مثلاً چه؟

— مثلاً می دانم که شوهرتان گمشده است.

— و بعد؟

— دیگر هیچ!

جوئیس سوار اتومبیل بلامی شد و آنچه را که بارها برای دیوئیس و اعضای

کنسولگری تعریف کرده بود، یکبار دیگر برایش شرح داد و وقتی گفته هایش

پایان رسید، پرسید:

— آیا می توانیم به و یکونیا مکه نا برویم؟

— قبلاً باید بنزین بگیریم.

در حدود یکساعت در جستجوی یک پمپ بنزین باز بودند و بعد از ظهر در شرف پایان بود که به خانهٔ سابقشان رسیدند. جويس بيدرننگ شروع به پرس و جو از همسایگان کرد. زنی به او گفت:

— من در دکانی که دو خانه از اقامتگاه شما فاصله دارد کار می‌کنم و آن روز شاهد بودم که ده‌الی پانزده سرباز با یک کامیون سبز رنگ رسیدند. فرماندهٔ آنان از من پرسید که آیا در این حوالی پارکینگ وجود دارد و بعد رفتند. زن دیگری علاوه کرد:

— منم آنها را دیدم که شوهرتان را با یک صندوق کتاب سوار کامیون کردند.

جويس پرسید:

— آیا نگفتند او را به چه منظور با خودشان می‌برند؟

— نمی‌دانم، اما خانم همسایهٔ ما چند کلمه‌ای با افسری که عملیات را رهبری می‌کرد رد و بدل کرد. او فعلاً سر کار است و اگر می‌خواهید او را ببینید باید فردا صبح ساعت نه به این جا بیایید.

جويس به بلامی نگرست و پرسید آیا می‌تواند ساعت هشت و نیم صبح فردا به دنبالش بیاید و او را بآن محل بیاورد؟ مرد جوان با بی میلی پذیرفت و سپس اظهار خستگی کرد و گفت برای امروز دیگر کافی است و می‌خواهد بخانه‌اش برگردد. جويس از وی خدا حافظی کرد و با اتوبوس به خانه وار یک و روزالی آرمسترانگ رفت. از وقتی که تری رفته بود، او نزد این زن و شوهر اقامت داشت. هنوز وارد خانه نشده بود که ری دیویس تلفن کرد و گفت:

— آیا مایلید امشب شام را با من صرف کنید؟

جويس با قاطعیت این دعوت را رد کرد. صبح روز بعد بلامی با یکساعت تأخیر آمد و وقتی به و یکنویا مکه‌نا رسیدند، زنی که با سربازان گفتگو کرده بود، بسر کارش رفته بود. جويس گفت:

— بنظرم اگر یکبار دیگر در خاتمه ساعت کارش به این جا بیائیم، بد نباشد.

بلامی جواب داد:

— اما من معذرت می‌خواهم، چون در سفارت هیچکس بعد از ساعت پنج کار نمی‌کند.

پرس و جواز سایر همسایگان بی نتیجه بود، لذا مرد جوان جويس را به خانه آرمسترانگ رساند و وی از آنجا به فردر یک پردی تلفن زد و گفت:

— میل دارم شخص دیگری را بجای آقای بلامی مأمور ادامه تحقیقات کنید. — بسیار خوب، یکنفر آمریکایی بنام آقای دونالد مک نالی را مأمور این کار می‌کنم. او فردا صبح بدنالتان خواهد آمد. صبح روز بعد مک نالی به موقع رسید و سرانجام توانستند زنی را که در جستجویش بودند، پیدا کنند. او نیز اظهارات سایرین را تایید کرد ولی نتوانست کوچکترین اطلاع جدیدی بدهد و گفت: — من سؤالاتی از افسر فرمانده سربازان کردم ولی او نخواست به من جواب بدهد.

بدین ترتیب بازجویهای جويس خاتمه یافته بود و در حالی که صرف ناهار پیاپی می‌رسید به پدر شوهرش اظهار داشت:

— ملاحظه می‌کنید که وضع از چه قرار است.

— زیاد امیدبخش نیست.

— منم همین عقیده را دارم.

در حدود ساعت سه بعد از ظهر پردی بدنبال اد و جويس آمد و آنها را با اتومبیلش به سفارت برد. خیابانهای سانتیاگوپرز از سرباز و افسر بود و در همه جا اونیفورم‌های نظامی بنظر می‌رسید. هنگامی که اتومبیل از کنار دیوارهای سوخته کاخ مونه‌دا عبور می‌کرد، اد متوجه لباسهای عجیب و غریب سربازان گردید که کلاه‌خودهای بزرگ و سنگین آلمانی بسر داشتند و نقابهای پلاستیکی صورتشان را می‌پوشاند و تسمه‌های چرمی کلاه‌خود بروی شانه‌هایشان آویخته بود. وقتی به سفارت رسیدند پردی آنان را به یکی از وابستگان نظامی سفارت بنام سرهنگ ویلیام هان معرفی کرد و وی آنان را به اتاق کار سفیر راهنمایی

نمود. ناتانیل دیویس در حالی که دست او را می فشرد اظهار داشت:
— از دیدارتان خوشوقتیم، بفرمائید بنشینید.

او بر روی نیمکتی که در سمت چپ میز تحریر سفیر قرار داشت نشست و جوئیس هم در کنار او قرار گرفت. پردی و هان هم در نیمکت دیگری که در سمت راست سفیر قرار داشت نشستند. اتاق بسیار وسیعی بود که بطرز مجللی تزیین شده بود. چرم سیاه مبلمانها میدرخشید و حتی پرونده‌هایی که مرتب بر روی میز تحریر سفید چیده بودند، بسیار نظیف بود و حکایت از نظم و ترتیب می کرد. جلسه آغاز شد و ابتدا سفیر گفت:

— آقای هورمن اجازه بدهید آنچه را که ما تا به امروز انجام داده‌ایم برایتان شرح بدهم. از ساعتی که گمشدن پسران به ما اعلام گردیده ما هر ردهای قابل تصویری را دنبال و هر نشانه و قرینه‌ای را مطالعه کرده‌ایم. کارمندان سفارت با کلاتریرها تماس گرفته و تحقیقات بسیار دقیقی نزد مقامات پلیس و ارتش بعمل آورده‌اند که متأسفانه بی نتیجه بوده است. آقای پردی سرپرست امور کنسولی شخصاً دوباره به استادیوم رفته و با افسر مسئول آنجا مذاکره کرده و حتی فهرست اسامی زندانیان را مشاهده کرده ولی نام پسران را در آن نیافته است. ایشان همچنین به بازداشتگاههای دیگر سرزده و به او اطمینان داده‌اند که هیچیک از اتباع آمریکایی در آنها وجود ندارد.

او و جوئیس با دقت به گزارش ناتانیل دیویس گوش فرا داده بودند. سفیر اینطور به سخنانش ادامه داد:

— در ۲۴ سپتامبر ناخدا ری دیویس با دریا سالار هوئی دو برور رئیس ستاد خونتای نظامی ناهار صرف کرده و ضمناً مسئله گمشدن پسران را مطرح ساخته است. چند روز بعد منم فرصتی یافتم که با او صحبت کنم. دریا سالار بهرودی ما تاکید کرد که مقامات نظامی از محل پسران کوچکترین اطلاعی ندارند. من موضوع را با سفیر شیلی در آمریکای قبل از عزیمت به واشینگتن هم مطرح کردم و یکی از کارمندان من با فردریک و یلوبی^۱ وابسته مطبوعاتی خونتای تماس

1. Frederick Willoughby

گرفت. سرهنگ هان نیز از اداره اطلاعات ارتش تحقیق بعمل آورد ولی همه این اقدامات بی نتیجه بوده است و نتیجه می گیریم که پسران احتمالاً خود را در جایی مخفی کرده است.

اد پاسخ داد:

— این احتمال بسیار دور از واقعیت است.

— به چه دلیل؟

— زیرا مجموع اطلاعاتی که به دست من رسیده خلاف آن را ثابت می کند. هیچ دلیلی وجود ندارد که چارلز خودش را مخفی کرده باشد. هرگاه بفرض محال دست به چنین کاری می زد، لااقل به جوئیس اطلاع می داد که صحیح و سالم است. نتیجه گیری شما براساس ادعاهای غیرقابل بررسی مقامات شیلی می باشد در حالی که اظهارات شهود عینی بازداشت پسران ردهایی به شمار می رود که شما به هیچوجه آن را دنبال نکرده‌اید. وانگهی شما یک عامل مهم را که ثابت می کند چارلز در دست مقامات نظامی می باشد در نظر نگرفته‌اید.

— کدام عامل؟

— روز بعد از بازداشت چارلز، اداره اطلاعات ارتش به دو نفر از دوستانش تلفن کرده و به آنها خبر داده که وی دستگیر شده است و آنها هم بلافاصله مراتب را به کنسولگری آمریکا اطلاع داده‌اند.

دیویس بدون آنکه تغییری در قیافه اش ظاهر شود رویش را به پردی کرد و پرسید:

— موضوع این تلفن‌ها چیست؟

پردی جواب داد:

— درباره آن هرگز چیزی ننشیده‌ام.

جوئیس فریاد زد:

— دروغ میگویید، وقتی دل شافر کارتهای ثبت نام در کنسولگری را به من نشان می داد، من به چشم خودم دیدم که موضوع این تلفن‌ها بر روی کارت چارلز نوشته شده بود.

پردی با نگاه التماس آمیزی از سفیر کمک طلبید ولی وی سعی می کرد

نگاهش به او نیفتد. سرانجام کنسول زیر لب گفت:

— آه، حق با شما است، حالا به یاد می آورم.

سفیر بدون آنکه از وقارش کاسته شود به پشتی صندلی تکیه داد و اد در دلش گفت عجب هنرپیشه ماهری است که نمی گذارد کوچکترین آثار تعجب و ناراحتی در چهره اش ظاهر شود. سفیر دوباره شروع به صحبت کرد و گفت:

— آقای هورمن، بفرمایید آیا این دو تلفن ادعایی شما به همان صورتی که تعریف کردید بوده است؟

— شما پانزده روز فرصت داشته اید که در این خصوص تحقیق کنید و حالا از من می پرسید؟ پیشنهاد می کنم به این موضوع توجه بیشتری بفرمایید.

— آقای کنسول بیدرنگ به تحقیق در این باره خواهند پرداخت، اینطور نیست آقای پردی؟

— همین طور است جناب سفیر!

— آقای هورمن، آیا باز هم مایلید سفارت اقدامات دیگری بعمل آورد؟

— آری، مایلم که تحقیقات عمیق تری صورت بگیرد و منم با جان و دل در این کار همکاری و کمک خواهم کرد.

سفیر جواب داد:

— ما کاملاً احساسات شما را درک می کنیم و پیدا کردن پسران هدف اصلی ما خواهد بود.

اد در دلش گفت خیلی دلم می خواست حرفتان را باور کنم.

روز بعد که ششم اکتبر بود، اد برنامه ای را اجرا کرد که در روزهای بعد هم تا وقتی در شیلی بود، تکرار می کرد. یعنی صبح زود از خواب برخاست، ریشش را تراشید، دوش گرفت، با عجله صبحانه خورد و یک شماره روزنامه مرکور یو خرید و به خواندن آن پرداخت. عقاید راستگرای افراطی که در این روزنامه عنوان می شد، او را بشدت ناراحت می کرد ولی ناگزیر بود چون مقامات نظامی کلیه روزنامه های شیلی را توقیف کرده و مرکور یوتنها روزنامه ای بود که اجازه

انتشار داشت.

سپس روزنامه را به کناری نهاد و چند صفحه یادداشت در کیف دستی نازکش قرارداد و پیاده بسوی مرکز فرقه دانش مسیحی و قرائت خانه آن به راه افتاد. در یک کیلومتری هتل کریون وارد دفتری که در طبقه هم کف یک ساختمان تجاری قرار داشت گردید که در سالون آن چند میز و ده دوازده صندلی بر روی پارکت صیقلی قرار گرفته بود و نسخه های انجیل مقدس و دوره های روزنامه کریشن ساینس مونتیر و آثار خانم مری بیکر ادی بنیان گذار این فرقه در قفسه های دورتادور اتاق بنظر می رسید.

اد در کنار پنجره نشست و چند صفحه از انجیل مقدس را خواند و دعایی کرد. سپس به هتل برگشت و پس از صرف ناهار با جویس برای ملاقات با پردی به کنسولگری رفت. سرپرست امور کنسولی به وی اظهار داشت:

— ما از آقای وار یک آرسترانگ و خانم و آقای کارواخال تحقیق کردیم. اظهارات آنها گفته های عروستان را تأیید می کند.

— می دانم، چون منم دیشب با آنها صحبت کرده ام.

— بسیار خوب، ما تمام توجه و دقت لازم را به این قضیه معطوف خواهیم داشت و سرهنگ هان گزارش مشروحی از اداره اطلاعات ارتش مطالبه خواهد کرد.

به دلایلی که کاملاً برادمشهود نبود، مقامات سفارت و کنسولگری اعتماد کور کورانه ای به مقامات نظامی شیلی ابراز می کردند و این امر مایه تعجب او شده بود، لذا به کنسول گفت:

— آقای پردی، من از شما تقاضای دیگری هم دارم و آن این است که بسیاری از سفارتخانه های خارجی اقدامات مهمتر و پیگیری بیشتری برای آزادی اتباعشان کرده اند. آیا می توانید از این سفارتهای پرسید که احیاناً ضمن جستجوهایشان اطلاعی از چارلز به دستشان رسیده است؟

— این تقاضای شما خیلی مهم و سنگین است.

— به اهمیت اصل قضیه می باشد. اگر بخواهید راهنمایی تان کنم،

فعالتهای سفارت سوئد و سفیرشان آقای هارولد ادلسترآم^۱ در این زمینه مورد نظر من می باشد.

— ولی این کار آسانی نیست آقای هورمن، چون روابط بین سفیر ما و همتای سوئدیش چندان تعریفی ندارد ولی من می توانم از دیپلماتهای کشورهای دیگر در این خصوص تحقیق کنم. دیگر فرمایشی ندارید؟

اد هورمن پس از چند لحظه تردید گفت:

— نه، فقط مایلم یکبار دیگر جنازه هائی که در پزشکی قانونی وجود دارد، بررسی شود و اگر مایل باشید حاضرم شخصاً شما را همراهی کنم.

— باز یک مسئله تازه برای من ایجاد می کنید. ما با مسئولین مرکز پزشکی قانونی تفاهم نداریم و یکی از پزشکان آنجا با ما دشمنی علنی نشان می دهد. بنابراین بهتر است خودتان تنها بروید.

روز بعد یکشنبه بود و کنسولگری فعالیتت نداشت. آنروز خانواده آرمسترانگ، اد و جوئیس را به ناهار دعوت کردند و وار یک ضمن صحبت، احساساتی را که کودتا در وی بوجود آورده بود، به این نحو بیان کرد:

— ما در یک دوران بیحسی و عدم تحرک عمومی بسر می بریم و ماجرای غم انگیزی که گریبان گیر شما شده یکی از جنبه های رنج و مصیبتی بشمار می رود که زمامداران جدید شیلی نصیب مردم این کشور کرده اند.

هنگامی که مشغول صرف ناهار بودند، یکی از دوستان آرمسترانگ تلفن کرد و اطلاع داد که نظامیان مشغول بازجویی خانه های آن محله و جمع آوری کتب ضاله می باشند. آرمسترانگ گفت:

— منظور من همین اقدامات است که باعث شده هیچکس در این کشور تأمین نداشته باشد.

عصر آن روز اد و جوئیس به خانه شماره ۱۲۶ و یکونیا مکه نا رفتند. اد می گوید: «بخاطر آنچه در این محل رخ داده بود و با مشاهده وضع محقر آپارتمان

1. Harold Edelstram

بغض گلویم را فشرده. هنوز ساختمان حمام تمام نشده و فقط از یک لوله که سر آن از سقف درآمده و بسر آن یک سرآپاش وصل کرده بودند تشکیل می شد. کف حمام هم بدون کاشی بود و از وان و پرده و قفسه و سایر لوازم خیری نبود چون این وسایل لوکس بشمار می رفت و تهیه آن از استطاعت مردم شیلی خارج بود. از اینکه چارلز عزیزم روزهای آخر عمرش را در چنین محل فقیرانه ای گذرانده سخت ناراحت شدم.»

در سالون آپارتمان آشفتهگی وحشتناکی مشاهده می شد. کف سالون پوشیده از کاغذ و پرونده های پراکنده بود. مبلمان و ژاکون شده و زیرشان را شکافته بودند. جوئیس به زمین زانو زد و مشغول جمع آوری کاغذها شد و چند برگ ماشین شده را که بهم بست زده بودند برداشت که در صفحه اول آن عنوان «شکارچی آفتاب» دیده می شد. زن جوان به آرامی شروع به خواندن کرد:

یکی بود یکی نبود

در روزگار قدیم

کشوری بود

دوردست تر از شمال

از قطب شمال هم دورتر

گذشته از دب اکبر

که شمالی ترین شمال است

در پهنه رؤیای شمال انگاران

بی نام کشوری بود که تنها زندگانش

می دانستند نامش را

چرا که هر کاشفی تا می خواست بنگارد نامش را

جوهر قلمش یخ می زد.

جوئیس که بشدت متأثر شده بود، لبش را گاز گرفت و به خواندن ادامه داد:

اگر خوب نگاه می کردی در آن یخبندان
کتیبه ای را می دیدی که در آن میان
به شترابه های یخ نوشته بود
کشور بی مثال، شمالی تر از شمال
شاید چند خرگوش یا هزاران خرس
زندگی می کردند در خانه های آن
خانه های یخی، برف پوش
کلبه ای در آن میان خاموش
جای زندگی یک خانوار اسکیمو
نام پدر ارگ بود
نام مادر زرگ
زیون و ژیبون دختر و پسر
می لولیدند همچنان دور و برشان
چون سنجابهای برفستان
ارگ و زرگ هر روز صبح
برای خوراک بچه هایشان
راسووار می کنند حفره های یخی را همچنان
تا بدام اندازند خرس ماهی های بی نام و نشان
ارگ و زرگ قهرمان شکار خرس آبی بودند
در کشور شمالی ترین شمال ها

اما خرسهای آبی هم نشان قهرمانی گرفتند
چون بومی بردند و می گر یختند
و هرگز دم به دام نمی دادند.
وقهرمانان شکارچی را
دست خالی، مأیوسانه به کلبه هایشان
روانه می کردند

و آن قهرمانان سخت کوش
به ناچار، از روی پستی
دام می گسترند
تا شکار کنند آفتاب را...

صورت جو یس از اشک خیس شده بود و وضع رقت باری داشت. اد اوراق را از دستش گرفت و در کیف دستی اش قرارداد و از خانه خارج شدند. می گوید: «در این هنگام چشمان به اردک اهلی افتاد و با نهایت شگفتی در یافتم که مشاهده این حیوان بیش از هر چیز دیگری که آن روز دیده بودم مرا دچار هیجان ساخته است. چارلز در نیویورک برایم تعریف کرده بود که چگونه این اردک را تربیت کرده و وقتی صدا میزند «اردک بیا این جا» حیوان مثل دیوانگان به سویش می دود. وقتی جو یس اردک را مانند سگ کوچکی در بغل گرفت و نوازش کرد. منم احساس کردم که چشمانم مالا مال از اشک شده است.»

آن شب عده ای خبرنگار برای مصاحبه با اد هورمن به هتل کریون رفتند. ایک پاپاس خبرنگار تلویزیون سی. بی. اس و چارلز مورفی خبرنگار ا. بی. سی و بیل نیکولسون خبرنگار آسوشیتدپرس از جمله آنان بودند که همه قصد داشتند به وی کمک کنند و از نتیجه جستجوهایش آگاه شوند. یکی از آنان پرسید:
— آیا تصور می کنید که دولت آمریکا حداقل کوشش خود را برای یافتن پسران بکار می برد؟

ادموند در پاسخ دادن به این سؤال تأمل کرد. زیرا روز بروز اعتقادش به حسن نیت سفارت کمتر می شد و هیچ عذر و بهانه ای نمی توانست بی توجهی و سهل انگاری کنسولگری را توجیه کند. معذک هنوز امیدوار بود پسرش را زنده بیابد و در صورتیکه جواب بی مطالعه ای می داد، ممکن بود این امید ضعیف را هم از بین ببرد. مطمئن بود که پسرش را نظامیان زندانی کرده و شاید منتظر فرصت مناسبی هستند که آزادش کنند. شاید او را شکنجه و زخمی کرده و منتظرند سلامت را باز یابد و وقتی صورت ظاهرش بصورت عادی درآمد او را آزاد کنند.

شاید اصلاً این احتمالات هم حقیقت نداشته و پسرش صحیح و سالم باشد و لذا مصلحت نبود در این حال پشتیبانی سفارت را از دست بدهد. بنابراین پاسخ داد: — فقط یک چیز باعث سفر من به شیلی شده و آن پیدا کردن پسر من می باشد. به این جهت میل ندارم از رفتار گذشته مقامات دولت آمریکایا انتقاد کنم و به آنچه در آینده روی خواهد داد، علاقمندم.

۱۶. دنباله ماجرا

از ۸ تا ۱۲ اکتبر ۱۹۷۳

صبح روز هفتم اکتبر اد به سفارت رفت و یک ماشین تحریر به قرض گرفت و فهرستی شامل شش اقدام که سفارت می توانست برای نجات فرزندش بنماید، تهیه کرد. همینکه به هتل کریون برگشت، فردی یک پردی و ویلیام هان در اتاقش را زدند و وی اوراق ماشین شده را به کنسول ارائه داد. نامبرده نگاهی به آنها افکند و در جیب بغلش نهاد. سرهنگ هان گفت:

— ما تقاضای مجددی در مورد یافتن پسران به مقامات نظامی شیلی تسلیم کردیم ولی آنها باز جواب داده اند که کوچکترین اطلاعی درباره بازداشت او ندارند. شاید بد نباشد شما اطلاعات بیشتری در اختیار ما بگذارید، مثلاً بفرمایید پسران به چه نوع فعالیتهایی در شیلی اشتغال داشته است؟

اد درباره همکاری پسرش با نشریه FIN و فیلم «شکارچی آفتاب» و سایر پروژه های وی توضیحاتی داد و ضمناً اشاره کرد که وی در صدد تهیه سناریوی فیلمی درباره جنگ دریایی بین شیلی و بولیوی که در سال ۱۸۷۹ صورت گرفته بوده است. چشمان سرهنگ هان برقی زد و شرح مفصلی درباره تاریخچه جنگ مزبور داد، بطوری که اد اظهار نمود:

— اطلاعات شما در این زمینه خیلی وسیع است.

— طبیعی است زیرا من از سال ۱۹۴۶ تاکنون در ارتش خدمت می‌کنم و تخصص من در این کار است... و باز هم مدت چند دقیقه به شرح و بسط اطلاعات تاریخی خود پرداخت تا اینکه اد موضوع را عوض کرد و گفت:

— گوش کنید، می‌خواهم مطلبی را به صراحت از شما پرسم. از چندی پیش من کتب و مقالات زیادی دربارهٔ آمریکای لاتین خوانده‌ام و یکی از نام‌هایی که اغلب برخورد کرده‌ام دان میتر یون^۱ بوده است. فوراً علائم ناراحتی در قیافهٔ دو عضو سفارت ظاهر شد ولی اد توجهی نکرد و علاوه نمود:

— دور مطلب چرخیدن و از اصل موضوع اجتناب کردن ما را بجایی نخواهد رساند. من بخوبی می‌دانم که دان میتر یون یکی از مأمورین سازمان سیا بوده و در سفارت آمریکا در اوروگوئه انجام وظیفه می‌کرده و به علت نقشی که در عملیات سرکوب مخالفان چپ گرای آن کشور داشته به دست اعضای سازمان توپاماروس بقتل رسیده است. من دلایل محکمی در دست دارم که ثابت می‌کند نظیر همین عملیات در شیلی صورت می‌گیرد. من نمی‌دانم رهبر این عملیات چه کسی است و حتی نمی‌خواهم شما وجود این شخص را تأیید کنید. تنها تقاضایی که دارم این است که از وجود او و دستگاهش برای یافتن پسر من استفاده کنید.

پردی به تندی گفت:

— منظورتان را فهمیدم و بلافاصله به اتفاق سرهنگ هان اتاق را ترک نمود. چند دقیقه قبل از ظهر زنگ تلفن بصدا درآمد و صدایی از آن طرف خط گفت:

— من فرد پردی هستم، جناب سفیر مایلند امروز بعد از ظهر شما را ببینند.

— برای چه؟

— برای مذاکره راجع به پیشنهادات ششگانه‌ای که در نامه‌تان مطرح کرده‌اید.

اد بلافاصله پس از صرف ناهار به سفارت رفت و پردی وی را به اتاق کار

سفیر راهنمایی کرد. سفیر بدون اتلاف وقت شروع به صحبت کرد و گفت:

— به من گزارش داده‌اند که شما مایلید دربارهٔ امور سیاسی با من مذاکره کنید.

اد با لحن اعتراض آمیزی جواب داد:

— ولی آقای کنسول به من گفتند که شما می‌خواهید راجع به پیشنهادات ششگانه‌ای که ارائه‌ادم با من گفتگو کنید.

دیویس اوراق ماشین شده‌ای را که اد به کنسول داده بود از روی میز برداشت و شروع به خواندن کرد. بنظر می‌رسید که این نخستین باری است که چشمش به این اوراق می‌افتد و آنها را می‌خواند. وقتی صفحهٔ اول را به پایان رسانید گفت:

— بسیار خوب، پس شما مایلید که ما علاوه بر استادיום ملی سایر بازداشتگاهها و زندانهای شیلی را هم جستجو کنیم و با سایر سفارتخانه‌ها تماس بگیریم و ضمناً سرهنگ هان هم به تحقیقاتش ادامه بدهد. این پیشنهادات بلامانع است و مسئله‌ای ایجاد نمی‌کند. سایر پیشنهاداتتان در مورد اینکه اثر انگشتان اجساد که در پزشکی قانونی هستند برداشته و با اثر انگشتان چارلز تطبیق شود و جایزه‌ای هم برای کسی که بتواند خبری دربارهٔ پسران بدهد تعیین گردد و از شهود قضیه بازجوییهای بیشتری بعمل آید نیز امکان‌پذیر است.

— متشکرم، در این صورت بی‌اندازه سپاسگزار خواهم شد.

— حال بفرمایید مطلب دیگری هم هست که می‌خواهید مطرح کنید؟

— خیر آقای سفیر.

— اما امروز صبح مطلبی را با آقای پردی مطرح کرده و اگر اشتباه نکنم گفته‌اید که دولت آمریکا در برنامهٔ کمک سیاسی به شیلی دخالت کرده است. آیا همینطور است؟

— بحث ما به این جا کشید.

— اما بدانید و آگاه باشید که هیچگونه اقدامی از این قبیل در این کشور صورت نگرفته است.

صدای سفیر خشن شده بود و با لحن تهدید آمیزی گفت:

— آیا این جواب شما را قانع می کند؟

اد کلماتش را سنگین و سبک کرد و جواب داد:

— آقای سفیر، یک نکته را مایلیم به صراحت اظهار کنم و آن این است که در چند روز گذشته متوجه شدم که گمشدن پسرم سفارت را تکان نداده و اقدام جدی برای یافتن او بعمل نیاورده اند. دو هفته تمام به تلفنهایی که از طرف اداره اطلاعات ارتش به واریک آمسترانگ و کارواخال شده بی توجهی کرده اند، از شهود عینی قضیه بازجویی دقیق بعمل نیاورده و موضوع را بطور جدی پیگیری ننموده اند. مثل این است که اظهارات مقامات نظامی شیلی در نظر شما وحی منزل می باشد و درباره آن چون و چرا نمی کنید. من نمی دانم اینها علامت ناشیگری و ندانم کاری است یا قسمتی از یک نقشه بسیار مهم بشمار می رود. من به نقشه های شما کاری ندارم و آنچه برایم اهمیت دارد یافتن پسرم می باشد و فقط برای این منظور به شیلی آمده ام. من می خواهم که چارلز را پیدا کنید.

— ما در حدود امکاناتمان مشغول اقدام هستیم و شما باید صبر و حوصله بیشتری نشان بدهید، آقای هورمن.

— صبر من به پایان رسیده است.

— متأسفم که این را می شنوم.

در این جا ملاقات خاتمه یافت و وقتی پردی با اتومبیلش هورمن را به هتل می رسانید، سعی کرد فضای سنگینی را که حکمفرما بود سبک کند و گفت:

— فراموش نکنید که گمشدن پسران تنها مسئله ما نیست. ما وظیفه داریم امنیت جانی کلیه اتباع آمریکایی مقیم سانتیاگورا تأمین کنیم.

— این را می دانم ولی برای من فقط همین یک مسئله مطرح است.

— دیگران هم به این مسئله فکر می کنند. گمشدن چارلز باعث شده که تعداد بیشماری تلگراف از مقامات عالیرتبه واشینگتن به سفارت مخابره شود. راستی پارتی شما کیست؟

— هیچکس، من فقط یک تبعه آمریکا هستم و از حقوق خود دفاع می کنم.

روز بعد که پنجشنبه نهم اکتبر بود، اد و جوئیس از هم جدا شدند و هر کدام راه جداگانه ای را در پیش گرفتند. زن جوان صبح زود برخاسته بود که به دفتر روزنامه مرکوریو برود و اعلانی در مورد تعیین جایزه و پرداخت مزدگانی برای کسی که بتواند اطلاعی درباره شوهرش بدهد، چاپ کند. اد هم می خواست به بیمارستانهای شهر سر بزند تا شاید ریبایی ازپسرش پیدا کند. در حدود ساعت ده دونالد مک نالی با اتومبیل سفارت در برابر هتل کر یون توقف کرد. اد از این شخص خوشش می آمد چون برخلاف سایر اعضای سفارت و کنسولگری که قیافه عبوس و متکبر داشتند، وی چهره ای مطبوع و تبسمی دوستانه داشت و مهمتر اینکه نسبت به سرنوشت چارلز علاقه نشان می داد و صادقانه می خواست در این کار با او کمک نماید. اد پس از احوالپرسی به مک نالی گفت:

— من لیست بیمارستانهایی را که باید بازدید کنیم تهیه کرده ام.

— از کدامیک می خواهید شروع کنید؟

اد نقشه شهر سانتیاگورا از جیبش درآورد و شروع به علامت گذاری محل بیمارستانها کرد و سپس براه افتادند. در هر یک از بیمارستانها ابتدا مک نالی سؤال می کرد که آیا نام چارلز هورمن در دفاتر بیمارستان ثبت شده و آنگاه به اتفاق اد از کلیه بخشهای مخصوص بیماران مرد، مخصوصاً کسانی که هویتشان مجهول بود، بازدید می کردند. اد امیدوار بود پسرش با نام مجهول دریکی از بیمارستانها بستری یا شاید دچار نسیان شده باشد. لذا عکس او را به کلیه کارمندان بیمارستان نشان می داد و پرس و جومی کرد.

در اواسط روز هوا ابری شد و باران شدیدی شروع به باریدن کرد. اد دگمه های بارانی اش را بست و چترش را به مک نالی تعارف کرد. مرد جوان ابتدا نپذیرفت ولی در اثر اصرار اد قبول کرد و درزیر باران سیل آسا به یک بیمارستان امراض روحی حومه سانتیاگور رسیدند. ساختمان اصلی بیمارستان و بناهای وابسته به آن که در وسط زمین چمن وسیعی بنا شده بود، شباهت به یک مزرعه داشت. اتاقها تقریباً بدون اثاثیه و حتی کف بعضی از آنها خاکی بود. بیماران بوی ادرار و کثافت می دادند و از دهانشان کف می ریخت و بعضیها در حال نیمه اغما بسر می بردند و در وضع بسیار بدی بدون رعایت مقررات بهداشتی

بودند. در آنجا هم موفقیتی بدست نیاوردند و حوالی عصر به نهمین بیمارستان رسیدند. در حالی که مک نالی بسوی دفتر می رفت تا علت بازدیدشان را برای متصدیان بیمارستان شرح دهد، اد که از فرط خستگی روی پایش بند نبود به دیوار تکیه داد. در این هنگام احساس کرد که لوله تفنگی به پهلویش فشار می آورد سرش را برگرداند و سربازی را مشاهده کرد که در کنارش ایستاده و تفنگش را بسویش قراول رفته است.

از پنج روز پیش که اد هورمن وارد شیلی شده بود، در همه جا لباس نظامی می دید. صبح ها که به دفتر نمایندگی فرقه دانش مسیحی می رفت، گروههای متعدد سرباز را می دید که تا دندان مسلح بودند. شبها هم صدای تیراندازی به دفعات او را از خواب می پرانید. آن روز هم از صبح از یک بیمارستان به بیمارستان دیگر رفته و قوایش بکلی تحلیل و حوصله اش سررفته بود. لذا لوله تفنگ را گرفت و متوجه زمین کرد. خوشبختانه قبل از آنکه سرباز واکنشی نشان بدهد مک نالی سر رسید و او را نجات داد و باز به جستجو ادامه دادند. شب هنگام که به هتل بازگشت، ناشناسی را در اتاقش یافت و وقتی از او پرسید در آنجا چه می کند، آن شخص جواب داد:

— برای تعمیر تلفن آمده ام.

— ولی تلفن بخوبی کار می کند.

— نه، باید تعمیر شود.

آنگاه ناشناس گوشی تلفن را باز و صفحه فلزی داخل آن را عوض کرد و گفت:

— حالا بهتر کار خواهد کرد.

اد شانه هایش را بالا انداخت و ناشناس را از اتاقش بیرون کرد. می گویند: «از وقتی وارد شیلی شده بودم حدس می زدم که مکالمات تلفنی مرا ضبط خواهند کرد ولی تصور نمی کردم اینقدر دیر بجنبند و با این طرز ناشیانه عمل کنند. در آن موقع گمان می کردم که این کار را دولت شیلی کرده نه دولت خودمان ولی اکنون در این خصوص زیاد مطمئن نیستم.»

فردای آن روز فردی تلفن کرد و گفت:

— اثر انگشتان اجسادى که در مرکز پزشکی قانونی وجود دارند تطبیق شده و نتیجه منفی بوده و کوچکترین نشانه ای از پسران بدست نیامده است.

— مایلید عکس دندانهایش را برایتان بفرستم تا شاید از روی آن بتوانید بجایی برسید؟

— فکر نمی کنم فایده ای داشته باشد. اگر اثر انگشتان تطبیق نکنند، عکس دندانها هم همین نتیجه را خواهد داد. جواب کنسول منطقی بود و چون آن روز اد و جويس هیچ برنامه ای نداشتند به دیدن دکتر آبود تاپیا^۱ دندان پزشک چارلز رفتند. وقتی دندان پزشک از علت ملاقاتشان آگاه شد، اظهار نمود:

— بسیار متأسفم، چون پرونده پسران را پررروز از بین بردیم.

— آیا شما معمولاً اینکار را می کنید؟

— آری، اما بی شک شما خبر ندارید که من برای ارتش هم کار می کنم و می توانم از دوستان نظامی خود درباره پسران استفسار کنم.

بعد از ظهر آن روز هیچ اتفاقی رخ نداد ولی صبح روز بعد فردی تلفنی اطلاع داد که شخصی به کنسولگری تلفن زده و اظهار داشته که چارلز را در حین سوار شدن به هواپیمایی به مقصد جنوب شیلی مشاهده کرده است. متعاقب آن یکی از کارمندان کنسولگری به فرودگاه رفته و لیست مسافری را بررسی کرده و معلوم شده خبر درست نبوده است. بعد از ظهر آن روز اد و جويس سوار تاکسی جمعی شدند و تصادفاً از قسمتی از شهر عبور کردند که زد و خورد و تیراندازی شدیدی بین گروهی از مخالفان که در ساختمانی سنگر گرفته بودند و مأمورین انتظامی در جریان بود. خوشبختانه راننده تاکسی با مهارت توانست از محل حادثه دور شود و صدمه ای به مسافرین نرسد. اد می گوید:

«من در واقع خودم را در کمال امنیت احساس می کردم زیرا آخرین کسی در سراسر شیلی بودم که سفارت مایل بود حادثه ای برایش رخ دهد، لذا امنیت جانی من تأمین بود.»

آنشب در حدود ساعت ده در حالی که اد خودش را برای خوابیدن آماده می کرد، پردی مجدداً تلفن کرد و گفت:

— بالاخره توانستم اجازه بازدید از استادبوم ملی را برایتان بگیرم. ساعت یک بعدازظهر فردا حاضر باشید.

اد تشکر کرد و قول داد سر ساعت حاضر باشد. پردی گفت:

— بسیار خوب ولی قبلاً بشما می گویم که از این بازدید هم نتیجه ای نخواهید گرفت.

بعدازظهر روز ۱۲ اکتبر، اد هورمن، فردر یک پردی و دل شافر با اتومبیل سفارت به استادبوم ملی رفتند. هنگامی که به مانعی که در وسط خیابان منتهی به استادبوم قرار داده شده بود، رسیدند پردی پیاده شد و معرفی نامه اش را به سر بازان نشان داد و اجازه ورود گرفت. سپس به همراهانش اشاره کرد که پیاده شوند و به دنبال او بروند. هر سه از برابر یک تانک شرمز گذشتند و بسوی یکی از درهای ورودی پشت استادبوم روانه شدند. پردی توضیح داد که مرکز فرماندهی در آنجا قرار دارد و باید اجازه ورود را از سرهنگ اسپینوزا بگیرند. اد پرسید:

— آیا گرفتن این اجازه اشکالی دارد؟

— خیال نمی کنم، ولی معلوم هم نیست.

اسپینوزا علیرغم قیافه مهیب و سبیل کلفتش سعی می کرد رفتاری دوستانه داشته باشد. با آنها سلام و علیک گرمی کرد و یک دسته اوراق مربوط به آزادی ده دوازده نفر اتباع آمریکا را نشان داد. اد آنها را ورق زد و چشمش به اسامی جوزف فرانسیس دوهرتی، جیم ریترو دیوید هاتاوی افتاد. اما اثری از اسامی فرانک تروچی و چارلز ندید. اوراق را در حالی که چشم به هفت تیر بزرگی که به کمر سرهنگ بسته بود، دوخته بود پس داد و سرهنگ گفت:

— دنبال من بیایید.

اد و همراهانش از یک در بزرگ و یک راهرو طولانی که زیر ترابونها قرار داشت گذشتند و چهل متر دورتر به وسط میدان استادبوم رفتند.

نور آفتاب چشمان اد را که مدتی در تار یکی بسر برده بود، کمی ناراحت

کرد و سپس به پیرامونش نگر بست. در حدود دو هزار نفر زندانی بر روی پلکان ترابونها نشسته و صد سر باز مسلح مواظبشان بودند. اسپینوزا برفراز سکویی در برابر ترابونها رفت و میکروفن را بدست گرفت و اعلام کرد که یک آمریکایی در جستجوی پسرش به آنجا آمده و می خواهد صحبت کند. آنگاه میکروفن را به دست اد داد که گفت:

— چارلز هورمن، پدرت با تو سخن می گوید. من به این امید به این جا آمده ام که تو بتوانی صدای مرا بشنوی و مطمئن شوی خودم هستم. برای اطمینان خاطرت اسم چند نفر از دوستان سابقت را می برم. سپس نام چند نفر از همدوره ایها و دوستان سابق چارلز در کالج اکسیترو دانشگاه هاروارد را شمرد و علاوه کرد:

— اگر این جا هستی، قول شرف می دهم که هیچ خطری تهدیدت نمی کند، تمنی می کنم نزد من بیا.

بعدها اد هورمن حکایت کرد که «در این هنگام در واقع من امید بسیار کمی داشتم ولی به محض اینکه سخنانم به پایان رسید، مرد جوانی از روی پلکان ترابون برخاست و بسوی من دوید. فاصله اش بقدری دور بود که قادر نبودم قیافه اش را تشخیص بدهم ولی قد و هیكلش شبیه چارلز بود. یک لحظه فکر کردم او را یافته ام و قلبم فرور یخت اما همین که نزدیک شد، دریافتم که او چارلز من نیست بلکه یک جوان اهل شیلی است که می خواهد از سرهنگ اسپینوزا سؤالی بکند. در آن موقع فهمیدم که دیگر هرگز پسرم را نخواهم دید.»

۱۷. پایان ماجرا از ۱۳ تا ۲۱ اکتبر ۱۹۷۳

جستجوهای دردناک اد هورمن همچنان ادامه داشت. روز شنبه ۱۳ اکتبر وی از یک دهکده پناهندگان بازدید کرد و روز بعد در مراسم مذهبی شرکت نمود و سپس با خانواده آمسترانگ نهار صرف کرد. صبح دوشنبه یک بار دیگر با ناتانیل دیویس سفیر آمریکا ملاقات کرد. وی شرح این ملاقات را چنین تعریف می کند:

«در جستجوهایمان پیشرفت نمی کردیم و هیچکس اقدام مثبت و سازنده ای بعمل نمی آورد. من یقین پیدا کرده بودم که همه دارند به من دروغ می گویند. ملاقات با سفیر هرچند ناگوار بود ولی بنظرم تنها راه خروج از این بن بست بنظر می رسید. وقتی وارد اتاق کار سفیر شدم وی به من تعارف کرد که روی صندلی مقابل میز تحریرش بنشینم و پرسید:

— چه کاری می توانم برایتان بکنم آقای هورمن؟

من در حالی که کلماتم را بدقت انتخاب می کردم جواب دادم:

— آقای سفیر، اکنون ده روز است که من در شیلی هستم و آنقدر درباره این کشور آگاهی پیدا کرده ام که می توانم اهمیت حوادثی که روی داده و ماهیت حکومتش را درک کنم. بنظر من کوچکترین تردیدی نیست که مقامات نظامی

درباره چارلز کاملاً اطلاع دارند و دلیلی نمی بینم که شما برای دست یافتن به این اطلاعات فشار وارد نیاورید. من از سابقه شما و عللی که موجب شده به سمت سفیر در سانتیاگو منصوب شوید با خیرم ولی اینها به من ارتباط ندارد. آنچه برای من مهم است مقامی است که در حال حاضر دارید و نماینده دولت ایالات متحد و بدون شک با نفوذترین شخصیت در شیلی به شمار می رود. همه اهرمهای قدرت در دست شما است و با یک تلفن ساده می توانید این مسئله غامض را حل کنید. همه قرائن و شواهد حاکی از این است که پسر من را کشته اند اما من هرگز نمی توانم بدون آنکه به حقیقت پی ببرم به آمریکا مراجعت کنم و با همسر من روبرو شوم. به عنوان یک انسان از شما تقاضای کمک می کنم.

دیویس جواب داد:

— آقای هورمن، احساسات شما را به خوبی درک می کنم و اطمینان می دهم که آنچه در قدرت داریم برای حل این مسئله بکار ببریم.

پس از آنکه اد دفتر سفیر را ترک کرد، به جویس ملحق گردید و خود را برای ملاقات دیگری آماده کرد. سه هفته قبل که هنوز تری در سانتیاگو بود، یک افسر ارتش شیلی بنام سرگرد کونتراس پر به تو^۱ به جویس تلفن کرده و گفته بود یکی از دوستان خانواده هورمن با برادرش که در شرکت ایروینگ تراست نیویورک کار می کند تماس گرفته و سفارش آنها را کرده است. وی سوالاتی درباره وضع چارلز نموده و وعده داده بود مسئله را دنبال کند. شب ۲۶ سپتامبر همسر سرگرد به جویس تلفن زده و اظهار داشته بود که شوهرش در جریان حمله هوایی به یک کارخانه که در دست مخالفان بوده پایش تیرخورده و بستری شده است. ضمناً در مورد چارلز هم از مقامات نظامی تحقیق کرده و به او اطمینان داده اند که وی زنده و سالم است و به محض اینکه بازجویی اش خاتمه یابد آزاد خواهد شد.

جویس که از فرط خوشحالی به رقص درآمده بود، بیدرتنگ این خبر خوب را به فرردر یک پردی اطلاع داده بود ولی نامبرده بعد از ظهر روز بعد باو تلفن زده و

گفته بود:

— من با سرگرد پر به تو تماس گرفتم. بنظر می رسد اشتباهی رخ داده و اطلاعات ایشان مربوط به شوهر شما نبوده است.

جویس فریاد زده بود:

— ولی این غیرممکن است.

— خودتان می توانید با او تماس بگیرید. من ده دقیقه پیش با او صحبت کردم.

جویس شماره تلفن پر به تو را گرفت و مجدداً همسر سرگرد گوشی را برداشته و گفته بود:

— همینطور است، شوهر من مرتکب اشتباه شده و اطلاعاتی که آن روز به شما دادم مربوط به شخص دیگری بوده است.

— ولی من مشخصات چارلز را روی کاغذی نوشته و به سرگرد داده بودم.

— می دانم و بسیار هم متأسفم. یک سوءتفاهم قابل تأسف رخ داده است.

جویس باز هم مأیوس نشده و روز سوم اکتبر به خانه سرگرد رفت ولی مثل این بود که دیگر کمکی از او ساخته نیست چون در حالی که در بسترش استراحت می کرد، گفت:

— خبر جدیدی برایتان ندارم. تنها کاری که می توانم بکنم این است که نامه ای به سرهنگ او ینگ رئیس دفتر ریاست جمهوری بنویسم و سفارشان را بکنم. شاید او بتواند کمکی بکند.

جویس این پیشنهاد را پذیرفت و با سفارشان به دفتر سرهنگ او ینگ رفت ولی موفق به ملاقات با او نگردید. پس از آن دوبار دیگر هم کوشیده بود با وی تماس بگیرد ولی نتوانسته بود و از آن موقع خبر تازه ای از سرگرد پر به تو نداشت. اکنون که اد حسابش را با سفیر آمریکا روشن کرده بود، می خواست با سرگرد ملاقات و شاید شخصاً بتواند او را وادار به اقدام نماید.

پر به تو در یک ساختمان پنج طبقه مخصوص افسران ارتش و خانواده هایشان اقامت داشت. در روی زمین چمن جلو ساختمان یک دستگاه مسلسل سنگین کار گذاشته بودند و عمارت بشدت محافظت می شد. اد و جویس ساعت دو و

نیم بعد از ظهر به آنجا رسیدند. خانم پریه تواز آنان استقبال کرد و به اتاق شوهرش برد. اد که به خوبی به زبان اسپانیایی مسلط نبود، پیشنهاد کرد که عرووش نقش مترجم را بعهده بگیرد. سرگرد اظهار داشت:

— از این سوء تفاهمی که رخ داده بسیار متأسفم. گزارش اولیه من براساس اطلاعاتی بود که دوستانم به من داده بودند ولی حالا همانها می گویند که مرتکب اشتباه شده اند. ولی در عین حال اظهارات شاهدان بازداشت پسران را تکذیب کرده و می گویند کامیونی که او را برده پلاک ارتشی نداشته است، در حالی که سربازان شیلی فقط از کامیونهای ارتشی آن هم همیشه بصورت دسته جمعی یعنی چند کامیون استفاده می کنند.

اد سخن او را قطع کرد و گفت:

— جناب سرگرد، تصور نمی کنم شما بتوانید نگرانی عمیقی را که دارد خانواده ما را خرد و نابود می کند درک نمایید. پسرم در حدود یک ماه پیش گمشده و من و مادرش و همسرش او را به حد پرستش دوست داریم. به عنوان یک پدر از شما تقاضای مساعدت دارم.

پریه تود هانش را گشود تا جواب بدهد ولی بجای آن از جایش برخاست و لنگ لنگان تا انتهای اتاق رفت و گوشی تلفن را برداشت و شماره S.I.M. یعنی اداره اطلاعات ارتش شیلی را گرفت و در حدود ده دقیقه با شخصی که ظاهراً سالها نام داشت، صحبت کرد. سپس گوشی را به جایش گذاشت و گفت:

— فردا صبح در هتلتان باشید. دو نفر از مأموران اطلاعات ارتش به دیدارتان خواهند آمد.

پس از خروج از خانه پریه تو، اد به پردی تلفن زد و آخرین تحولات را به اطلاعات رسانید. کنسول در مورد اینکه ملاقات با افسران جزء اداره اطلاعات ارتش به نتیجه برسد و بتوان بگفته های آنان اعتماد کرد، اظهار تردید نمود ولی بهرحال اقدام اد را بی ضرر دانست. اد گفت:

— می خواهم سؤال دیگری هم از شما بکنم. آیا سابقه دارد که در هفته های اخیر نظامیان شیلی از کامیونهای معمولی استفاده کرده باشند؟

پردی جواب داد:

— با توجه به کمبود وسایط نقلیه هرچه به دستشان برسد مورد استفاده قرار می دهند.

— آیا امکان دارد که چپگرایان افراطی یا عده ای دزد خود را به شکل سربازان درآورده و چارلز را ربوده باشند؟

— با اوضاع فعلی آنها باید دیوانه باشند که دست به چنین کار خطرناکی بزنند.

— متشکرم، منم همین را فکرمی کردم.

ساعت ده و نیم صبح فردای آن روز، دو نفر از مأموران اداره اطلاعات ارتش شیلی به اسامی راول مانزاس^۱ و خائیم اورتیز^۲ به هتل کریون آمدند و یکسره به اتاق اد هورمن رفته و شروع به پرسش درباره پرسش نمودند. مانزاس بلندقدتر از رفیقش بود و پوست تیره و موهای سیاه براق و سبیلهای پرپشتی داشت. در حالی که اورتیز قد کوتاه و چاق و سرخ رو بود و سخنگوی آن دو نفر بشمار می رفت. مذاکرات آنها تا ظهر به طول انجامید و چند دقیقه بعد از رفتنشان پردی تلفن زد و گفت:

— آقای هورمن، خواهش می کنم هرچه زودتر به کنسولگری بیایید.

پانزده دقیقه بعد اد در کنسولگری حضور یافت و او را به جیمز آندرسون کنسولیاری و شخصی بنام تیموتی راس^۳ معرفی کردند. پردی گفت:

— آقای راس روزنامه نگار انگلیسی هستند که در محافل چپگرای شیلی دوستانی دارند و از این طریق توانسته اند اطلاعات جالبی در باره پسران بدست آورند. البته اطلاعات مزبور تایید نشده ولی آقای سفیر تشخیص داده اند که ممکن است دیدار بین شما و آقای راس بی فایده نباشد.

اد پاسخ داد:

— شما خوب می دانید که من حاضر نیستم هیچگونه ردپایی را نادیده

بگذارم. سپس رویش را به راس کرد و پرسید:

— اطلاعات شما در چه زمینه‌ای است؟

— پسران صحیح و سالم است. جریان از این قرار است که چهار روز پیش آقای آندرسون از من خواستند که در مورد چارلز از دوستانم پرس و جو کنم. لذا این مسئله را با شخصی که در حال حاضر مشغول کمک به فرار دادن مخالفان سیاسی از خاک شیلی می‌باشد مطرح نمودم و آن شخص به من پاسخ داد که سازمانشان شناسنامه و گذرنامه برای سه نفر از اتباع آمریکا که مایلند مخفیانه شیلی را ترک کنند تهیه کرده و یکی از آنان پسر شماست.

— او فعلاً در کجا بسر می‌برد؟

— در شمال کشور.

— چه وقت قرار است از مرز عبور کند؟

— در خلال هفته آینده.

— آیا وسیله‌ای وجود دارد که من بتوانم با او تماس بگیرم و صحت

گفته‌هایتان را دریابم؟

— خیر.

اد لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت:

— آقای راس، من بسیار مایلم گفته‌هایتان را باور کنم ولی اینکار از عهده‌ام ساخته نیست پسر هیچ دلیلی نداشته که از شیلی فرار کند. وانگهی برای من قابل قبول نیست که یک شبکه مخفی قبول کند شخصی مانند چارلز را که به هیچوجه در شیلی به فعالیت سیاسی نمی‌پرداخته از کشور خارج سازد. من از صمیم قلب امیدوارم گفته‌های شما مقرون به حقیقت باشد ولی درباره آن تردید دارم.

آندرسون دخالت کرد و گفت:

— آینده نشان خواهد داد.

— همینطور است.

هشت روز قبل از این تاریخ، اظهارات راس می‌توانست نور امید در قلب اد

بتابد ولی در اواسط ماه اکتبر وی احساس می‌کرد که داستان غم‌انگیزش نزدیک به پایان است و گرچه نمی‌توانست روز و ساعت را پیش‌بینی کند ولی گشوده شدن گره این معما اجتناب‌ناپذیر و قطعی بنظر می‌رسید.

پیش از ظهر ۱۷ اکتبر اد به شعبه بنیاد فورد در سانتیاگو مراجعه کرد. چون در روزهایی که در نیویورک مشغول تلفن کردن به اینطرف و آنطرف بود با مک جورج باندی مشاور سابق پرزیدنت کندی و رئیس بنیاد مزبور ملاقات نمود و وی خود را بسیار علاقمند به این مسئله نشان داده و پیشنهاد کرده بود در صورتی که نیاز به کمک داشته باشد با پیتربل^۱ رئیس شعبه بنیاد در سانتیاگو تماس بگیرد. پس از عزیمت اد به سانتیاگو نیز باندی هر هفته به الیزابت تلفن می‌زد و در مورد تحولات مسئله پرسش می‌کرد. اکنون که اد همه راه حل‌های ممکنه را امتحان کرده و دیگر عقلش بجایی نمی‌رسید، می‌خواست یک دیدار تشریفاتی هم با آقای بل بنماید. وقتی به شعبه بنیاد فورد رسید یکی از کارمندان آن بنام پتیر حکیم^۲ او را پذیرفت و اظهار داشت:

— آقای بل شیلی را ترک کرده‌اند، آیا کمکی از من ساخته است؟

— من به این جا آمده‌ام تا از کوششهای بنیاد تشکر کنم. من و خانواده‌ام

بی نهایت سپاسگزار شما هستیم.

— چرا نمی‌فرمایید داخل شوید، می‌توانیم قدری با هم صحبت کنیم.

وقتی وارد دفتر بنیاد فورد شدند حکیم اد را به شخصی به نام لوول جارویس^۳ مشاور اقتصادی معرفی کرد که با هم دست دادند. حکیم پرسید:

— نظرتان نسبت به اقداماتی که سفارت درباره این مسئله انجام داده چیست؟

— بطور خصوصی به شما می‌گویم که به هیچوجه رضایت بخش نیست.

— از چه لحاظ؟

اد با نهایت بی‌غرضی شمه‌ای از کارهای سفارت و مشکلاتی را که او و

جويس برخورد کرده بودند شرح داد و درپايان گفت:

— می دانم که شما هم سرتان بسیار شلوغ است ولی هر کمکی به من بکنید، می پذیرم.

در این هنگام جارویس به اد هورمن اشاره ای کرد و اظهار نمود:

— ممکن است بدنبال من بیاید.

اد بدون آنکه دلیل این پیشنهاد را فهمیده باشد به دنبال این شخص به راه افتاد. پس از آنکه از راهروی کوچکی گذشتند وارد یک سالون کنفرانس شدند که دیوارهایش پوشیده از چوب جنگلی بود و یک میز بزرگ بیضی و دوازده عدد صندلی در وسط آن قرار داشت. جارویس تعارف به نشستن کرد و سپس چنین آغاز به سخن نمود:

— من تقریباً هرروز با مرد جوانی که از ذکر نامش معذورم تنیس بازی می کنم. فقط می توانم بگویم که این جوان برای یک سفارت انگلیسی زبان کار می کند و یکی از نزدیکانش روابط بسیار صمیمانه ای با نظامیان شیلی دارد. طبق اظهار او پسر شما را در ۲۰ سپتامبر در استادیوم ملی اعدام کرده اند.

اد مبهورت و ساکت ماند، مثل این بود که خشکش زده است و پس از چند لحظه پرسید:

— ممکن است اطلاعات بیشتری به من بدهید؟

— نه، هرچند قلباً مایلم توضیحات بیشتری بدهم ولی برایم امکان پذیر نیست و از این بابت متأسفم.

— آیا ممکن است با این دوستان یا کسی که با او تماس داشته ملاقات کنم؟

— گمان نمی کنم، من به خوبی احساسات شما را درک می کنم ولی در دوران بسیار خطرناکی بسر می بریم.

— من حاضرم در صورت لزوم دستها و چشمهایم را به بندند و هر جا می خواهند ببرند تا اطلاعات بیشتری درباره پسرم بدست آورم.

— بگذارید ببینم چه کار می توانم برایتان بکنم، ولی امید زیادی ندارم. باور کنید از شنیدن داستان غم انگیز شما واقعاً متأثر شدم. چه تراژدی وحشتناکی ...

اد با کوششی فوق انسانی سعی کرد بر احساساتش مسلط شود و در حالی که بغض بشدت گلویش را می فشرد بنیاد فورد را ترک کرد و به محض رسیدن به هتل به فرد پردی تلفن کرد و گفت:

— خبر بسیار بدی به من داده اند که قابل توجه است. طبق این خبر چارلز را در ۲۰ سپتامبر در استادیوم ملی تیر باران کرده اند. تقاضا دارم در باره صحت و سقم این خبر تحقیق نمایید.

— چه کسی این خبر را به شما داده است؟

اد ساکت ماند و پردی تکرار کرد:

— چه کسی این خبر را به شما داده است؟

اد در حالی که گوشه تلفن را بصورتش چسبانده بود به فکر فرو رفت. از دوازده روز پیش تا به حال هر خبری را که دریافت کرده بود عیناً به سفارت و کنسولگری اطلاع داده و حتی به آنها ارائه طریق کرده ولی به هیچ نتیجه ای نرسیده بود و اکنون از فکر اینکه با دادن منبع این خبر یکبار دیگر او را دچار یأس و حرمان سازند، می ترسید. لذا پس از مدتی مکث جواب داد:

— منبع خبرم را به شما نخواهم گفت.

آنگاه گوشه ای را به جایش گذاشت و به سراغ جويس رفت و جریان ملاقات و گفتگوهایش را با جارویس برایش شرح داد و علاوه کرد:

— ولی نباید قطع امید کرد چون ما هنوز دلایل متقن در دست نداریم.

زن جوان در حالی که صورتش از اشک خیس شده بود جواب داد:

— حق با شما است ولی مگر قرائن آن را تأیید نمی کند؟

ورود مانزاس و اورتیز مأموران اداره اطلاعات ارتش صحبت آن دورا قطع کرد. اورتیز گفت:

— جنازه مرد جوانی را چند هفته قبل به مرکز پزشکی قانونی تحویل داده و سپس آن را دفن کرده اند. قد و وزن این جنازه با مشخصات پسر شما تطبیق می کنند. لباسهای او عبارت از یک پیراهن سفید، یک شلوار مخمل قهوه ای و یک زیرشلواری چیت بوده است. ممکن است بگویند چارلز در موقع بازداشت

چه لباسی در بر داشت؟

جوینس گفت:

— اینطور لباس پوشیده بود. زیرشلواری او با آنچه شما گفتید تطبیق می کند

ولی بقیه لباسهایش نه.

اورتیز گفت:

— ما یکبار دیگر اثر انگشتان را تطبیق خواهیم کرد.

وقت به سرعت می گذشت و پایان کار نزدیک می شد. صبح روز بعد ادیس از صرف صبحانه به اتاق جوینس رفت و او را در حالی که می گریست و دو نفر مرد نزدش بودند مشاهده کرد. یکی از آن دو مرد که بلندقدتر بود خودش را چنین معرفی کرد:

— من ماریو روخاس^۱ کارمند اداره تجسس هستم و دستور دارم خانم هورمن را برای بازجویی همراه خود به اداره ام ببرم.

ادیس درنگ به وسیله تلفنچی هتل فردر یک پردی را خواست و به محض اینکه کنسول جواب داد، جریان را شرح داد و علاوه کرد:

— من با بردن جوینس به اداره تجسس برخلاف میلش شدیداً مخالفم.

کنسول گفت:

— خواهش می کنم گوشی را به آقای روخاس بدهید.

روخاس گوشی را گرفت و گفت:

— بله آقای کنسول، می فهمم، هرطور که میل شما است و سپس گوشی را به ادیس داد و پردی به وی گفت:

— روخاس و همکارش شما را راحت خواهند گذارد. در هتل باشید تا من برسم.

نیم ساعت بعد پردی در اتاق را زد و پس از ورود توضیح داد که اداره تجسس شیلی معادل سازمان پلیس فدرال (اف. بی. آی) در آمریکا است و شاید بد

1. Mario Rojas

نباشد ما دو نفر ملاقاتی با آقای روخاس بنماییم. سپس جوینس را در هتل تنها گذاشتند و عازم اداره تجسس شدند. به محض اینکه فردر یک پردی خودش را معرفی کرد به آنان اجازه ورود دادند و پس از عبور از یک راهرو طولانی و دو پلکان وارد اتاقی شدند که اثاثیه بسیار ساده ای داشت و یک تیرچوبی به یکی از دیوارها شمع زده بودند و در گوشه آن روخاس پشت یک میز تحریر فرسوده نشسته بود. همینکه چشم روخاس به آنها افتاد زبان به معذرت خواهی گشود و گفت:

— خواهش منم درباره حادثه امروز ما را ببخشید. وزارت امور خارجه دستور داده که تمام وقت خود را صرف مسئله تأسف آور گمشدن پسران بکنیم و انتظار جواب سریع دارند. قصد من فقط طرح چند سؤال از خانم هورمن بود. شاید شما بتوانید ایشانرا قانع کنید که حوالی ظهر به این جا بیایند.

ادیس قبول کرد و سر ظهر باتفاق عرووش به اداره تجسس رفت ولی روخاس در دفترش نبود و به آنها گفتند که بعد مراجعه کنند. یکبار دیگر ساعت چهار بعد از ظهر از پلکانی که به اتاق کار روخاس می رفت بالا رفتند و این بار روخاس در دفترش بود و پس از سلام و علیک پرسشنامه ای را درون یک ماشین تحریر کهنه قرار داد و پشت آن نشست و پرسید:

— اسم شوهرتان؟

— چارلز ادموند هورمن.

— تاریخ گمشدن؟

— ۱۷ سپتامبر ۱۹۷۳.

— نشانی در سانتیاگو؟

— ۴۱۲۶ و یکنویا مکه نا.

بیست دقیقه پس از آغاز بازجویی، مأمور دیگری وارد اتاق کار روخاس شد و گفت:

— آقای هورمن را پای تلفن می خواهند و او را به اتاقی واقع در انتهای راهرو برد که کف آن پوشیده از بطریهای خالی آجوب بود. ادیس گوشی را برداشت و صدای پردی را شنید که می گفت:

— سلام آقای هورمن، من از کنسولگری تلفن می کنم. اوضاع در چه حال

است؟

— خبر تازه‌ای نیست، شما چه خبری دارید؟

— یک خبر بد، به من اطلاع داده‌اند که نتیجه تطبیق اثر انگشتان چارلز با یکی از اجساد در پزشکی قانونی مثبت بوده و ظاهراً جنازه مزبور متعلق به پسر شما است. مایلم در این خصوص بیشتر با شما صحبت کنم. آیا می‌توانم به آنجا بیایم؟

— منتظران هستم.

راهروهای طبقه دوم اداره تجسس به شکل L بود و پلکان در تقاطع دو ضلع آن و دفتر روخاس در انتهای ضلع طولانی قرار داشت. اد برسر پلکان منتظر ماند و همینکه پردی پدیدار شد، وی را به آنسوی راهرو کشید تا جویس نتواند گفتگوهایشان را بشنود. کنسول گفت:

— بی اندازه متأسفم آقای هورمن.

— در چه تاریخی او را کشته‌اند؟

— در ۱۸ سپتامبر.

— لاید در استادیوم ملی؟

— آری و در سوم اکتبر او را به خاک سپرده‌اند.

— کجا؟

— در گورستان شهرداری.

— درون یک قبر؟

— نه، درون یک دیوار.

— آیا مطمئن هستید که اطلاعاتتان مربوط به چارلز است؟

— متأسفانه بله، تطبیق اثر انگشتان جای هیچگونه تردیدی باقی نگذاشته است.

یکبار دیگر اد موفق شد در برابر سیل احساسات و هیجانی که به وی دست داده بود مقاومت کند. آنگاه با قدمهای محکم وارد اتاقی که روخاس هنوز مشغول بازجویی از جویس بود گردید و گفت:

— خواهش می‌کنم از این اتاق خارج شوید، من می‌خواهم با عروسم تنها

صحبت کنم.

روخاس با تعجب از جابربخاست و اتاق را ترک کرد و اد به جویس خیره شد و گفت:

— چارلز مرده است.

با شنیدن این جمله پاهای جویس سست شد و نزدیک بود به زمین بیفتد که اد او را گرفت و کشان کشان از اتاق بیرونش برد و با اتومبیل پردی به هتل برگشتند. جویس را که حال اسفناکی داشت به اتاقش رساند و در تخت خواب خوابانید، بلافاصله به اتاق خودش رفت و به برادرزنش در نیویورک تلفن زد و گفت:

— می‌خواهم مأموریت مشکلی بتو ارجاع کنم. چارلز مرده و من قادر نیستم این خبر را از فاصله هشت هزار کیلومتری با تلفن به الیزابت بدهم. تو باید این کار را بجای من انجام بدهی.

سپس به پدر جویس در ایالت مینه‌سوتا تلفن کرد و به اتاق جویس برگشت تا عروس درمانده و دل شکسته‌اش را برای صرف شام به سالون غذاخوری ببرد.

روز بعد که ۱۹ اکتبر بود اد صبح زود برای خواندن دعای روزانه و ضمناً اطلاع از اخبار روزنامه‌های آمریکا به قرائت‌خانه فرقه دانش مسیحی رفت و وقتی به هتل برگشت مانزاس و اورتیز را در انتظار خود دید که مرگ چارلز را تأیید کردند. اورتیز گفت:

— نتیجه انگشت‌نگاری نشان داده که جنازه متعلق به پسران می‌باشد که در استادیوم ملی اعدام شده است. من از صمیم قلب متأسفم و به شما تسلیت می‌گویم. اینگونه حوادث نمی‌بایست رخ می‌داد.

هنوز این دو نفر هتل را ترک نکرده بودند که پردی تلفن زد و گفت:

— من به مرکز پزشکی قانونی رفتم. اثر انگشتان بطرز غیرقابل انکاری مطابقت دارد. هم چنین گزارش کالبد شکافی به همین نتیجه رسیده است.

— پس چرا نتیجه آزمایش‌های قبلی این طور گواهی نمی‌داد؟

— در بایگانی مرکز پزشکی قانونی اشتباه صورت گرفته بوده است. از فردا

پرونده دندانپزشک پسران را که از آمریکا واصل شده مورد مطالعه قرار خواهند داد ولی دیگر جای تردید باقی نیست و جنازه بطور قطع متعلق به پسران می باشد.

— من می خواهم هرچه زودتر از شیلی بروم.

— فردا دو جا برای شما و خانم هورمن در هوایما خواهیم گرفت.

— اما نه در خطوط هوایمایی شیلی، من سهم خود را از این کشور لعنتی دریافت کرده ام و می خواهم با هوایمای آمریکایی به کشورم مراجعت کنم.

— بسیار خوب، در برانیف برایتان جا خواهیم گرفت.

صبح روز بعد اد برای آخرین بار به قرائت خانه فرقه دانش مسیحی رفت. سپس جامه دان بزرگی را که محتوی لباسهای چارلز بود به خانه آرمسترانگ برد تا به مؤسسات خیریه تحویل بدهد. در مراجعت به هتل مار یوروخاس بملاقاتش آمد تا اظهارات پردی را تایید کند. مأمور اداره تجسس با لحنی حاکی از تأسف گفت:

— چه داستان غم انگیزی، آنها پسران را بی جهت کشته اند.

پس از صرف ناهار پردی بسراغ اد و جوئیس آمد تا آنها را به فرودگاه ببرد. در برابر کاخ مونه دا از جلو دو اتوبوس پر از سربازان مسلح و کلاه خود بسر عبور کردند و وقتی به فرودگاه رسیدند از دو رشته سیمهای خاردار که به شدت از طرف سربازان محافظت می شد عبور نمودند که مدتی بطول انجامید. در ترمینال اد با چند سکه پول شیلی که برایش باقی مانده بود، کنسول را به صرف قهوه دعوت کرد و سپس به اتفاق جوئیس سوار هوایمای پرواز شماره ۹۸۸ برانیف شدند و هوایما از زمین برخاست.

مدت پرواز پانزده ساعت بود. وقتی هوایما در فرودگاه لیما توقف کرد، اد پیاده شد و با مسافری که از میامی می آمد به گفتگو پرداخت و نامبرده آخرین تحولات قضیه واترگیت را برایش تعریف کرد و گفت نیکسون، کاکس دادستان مأمور رسیدگی به قضیه را برکنار کرده و در نتیجه ریچاردسون وز یرداد گستری از سمت خود استعفا داده است. وقتی به درون هوایما برگشت این اخبار را برای جوئیس تکرار کرد ولی او بدون آنکه به گفته های پدرش توجه کند، گفت:

— حال خوب نیست، فکر می کنم مرا مسموم کرده باشند.

— این چه حرفی است؟

— نه، شوخی نمی کنم، فکر می کنم دارم می میرم. اگر مردم قول بدهید که مرا کالبد شکافی کنند.

— بسیار خوب، قول می دهم.

زن جوان در حالی که سرش را روی شانه پدرشورش گذاشته بود، به خواب رفت.

ساعت نه صبح روز بعد هوایما در فرودگاه کندی نیویورک به زمین نشست. الیزابت منتظرشان بود. دو هفته اخیر از یک جهت به اوسخت تر از شوهر و عروسش گذشته بود. آن دو لااقل امکان اینطرف و آنطرف دویدن و ملاقات با اشخاص مختلف را داشتند ولی او می بایست تنها در خانه بماند و انتظار زنگ تلفن و خبر از سانتیاگورا بکشد یا خود را دستخوش رؤیای دروغین بسازد و چارلز را مجسم کند که صحیح و سالم برگشته و دارد با او شوخی و خنده می کند. الیزابت در کنار برادرش در گوشه سالن سرد و یخ کرده فرودگاه ایستاده و با چشم در میان مسافران دنبال شوهر و عروسش می گشت تا اینکه سرانجام نگاهش به اد افتاد. می گوید: «در نظر اول او را نشناختم زیرا قیافه اش بقدری تغییر کرده بود که نمی شد باور کرد. رنگ صورتش پریده و چشمانش بطوری از حدقه درآمده بود که ترسیدم از جا کنده شود.» الیزابت بدون توجه به دیگران به سوی شوهرش دوید و او را به سینه اش فشرد. سپس متوجه جوئیس گردید. می گوید: «در آن لحظه دلم نمی خواست چشمم به چشم او بیفتد. پسر مرده بود و هیچ چیز دردناک تر از این حادثه برای یک مادر نیست. بی اختیار فکر می کردم جوئیس هم در این ماجرای غم انگیز نقشی داشته و بطور ناخودآگاه او را مسئول می دانستم. اما ناگهان بفکرم رسید که این او است که بدون شوهر و کانون خانوادگی از شیلی برگشته است. به یاد عشق عمیقی که چارلز نسبت به او داشت افتادم و وقتی بصورتش نگرستم دریافتم که او هم مانند چارلز یکی از اعضاء خانواده ما بشمار می رود.»

الیزابت آغوشش را گشود و جوئیس اشک ریزان خود را در آن افکند.

۱۸. جنازه

کمی از ظهر می گذشت که به خانه رسیدند و هنوز جامه دانهایشان در راهرو بود و وقت باز کردنشان را نیافته بودند که تری به دیدنشان آمد. در حالی که روی اد و جویس را می بوسید، گفت:

— خوشحالم که به سلامت مراجعت کردید. نمی دانید چقدر از دیدارتان خوشوقتم.

آن روز تا شب اد به شرح و وصف وقایع دو هفته گذشته پرداخت. الیزابت برای شام خوراک ژینگو درست کرد و پس از صرف شام جری کاتس دوست صمیمی چارلز که شاهد ازدواج او و جویس بود، برای عرض تسلیت آمد. به محض اینکه چشم جویس به او افتاد یکبار دیگر دچار بحران عصبی شد و سیل اشک از دیدگانش جاری گردید.

روزها و هفته های بعد نیز به جویس بسیار سخت گذشت. به علت غم و اندوه و ضمناً خشم فراوانش، چند بار تغییر شغل داد. گاهی تصمیم گرفت به کارهای هنری پردازد و زمانی سرش را به کارهای سینمایی گرم می کرد و حتی مدتی به فعالیتهای سیاسی و انقلابی پرداخت. تا اینکه سرانجام به شغل سابقش که برنامه نویسی کامپیوتر بود اشتغال ورزید. وی در این مدت نزد پدر و مادر شوهرش زندگی می کرد و اغلب شبها صدای گریه و زاری او مانع خواب آنان می گردید.

یک نوع احساس گناه به یقین ناروا بر وجود همه آنها مستولی بود. تری فکر می کرد که اگر به سانتیاگو سفر نکرده بود، چارلز هرگز او را با خودش به وینیا نمی برد و مشاهداتش باعث قتلش نمی شد. جویس به یاد می آورد که با چه حرارتی از فکر عزیمت به شیلی و اقامت در آن کشور دفاع می کرده و خودش را سرزنش می کرد. اد و الیزابت هم از اینکه گذاشته بودند فرزند منحصر به فردشان در یک کشور دوردست اقامت کند و با یک فرهنگ خارجی خوبگیرد، خود را ملامت می کردند. هرچند اینگونه احساسات قابل درک است ولی ناراحت کردن و آزار رساندن به خود، هیچ فایده ای نداشت. چارلز در یکی از نامه هایش نوشته بود: «همانطور که ما حق نداریم دیگران را متهم کنیم، اجازه نداریم خودمان را هم مورد سرزنش و اتهام قرار بدهیم. احساس گناه و ترس، برای زنده ماندن انسانها بوجود آمده نه برای نابود کردن آنان.»

چهار روز پس از بازگشت به نیویورک، اد هورمن از وزارت خارجه تقاضا کرد ترتیب حمل جنازه پسرش را به آمریکا بدهند. در ۲۷ اکتبر چارلز آندرسون از اداره امور کنسولی به او تلفن کرد و گفت:

— در مورد تقاضایان با مشکلی مواجه شده ایم، چون جنازه پسران را در ۱۸ اکتبر برای تشخیص هویت نبش قبر کرده و در سردخانه گذاشته اند. اما قبل از آن مدت سی روز در قبر بوده و تقریباً متلاشی شده است بطوریکه دیگر نمی توان آن را مومیایی کرد و مقامات شیلی هم حاضر نیستند آن را بصورت فعلی به خارج بفرستند.

— من می خواهم که جنازه پسر من را به این جا بیاورد.

— آقای هورمن، احساسات شما را به خوبی درک می کنم ولی دولت شیلی در این خصوص مقررات بهداشتی را بشدت رعایت می کند و وزارت بهداشتی آن کشور اجازه حمل جنازه را نمی دهد. اگر با سوزاندن جنازه یا زدودن گوشت و پوست و ارسال اسکلت پاک شده اش موافقت کنید، حمل آن مقدور خواهد بود.

— بگوید در مقرراتشان استثنا قائل شوند.

— سعی خواهیم کرد ولی نمی توانم به شما قول بدهم.

یک ماه گذشت و جوابی از واشینگتن نرسید، لذا جویس نامه ای به این مضمون به آندرسون نوشت:

«از زمانی که آقای اد هورمن و اینجانب آخرین اطلاع را درباره حمل جنازه شوهرم به نیویورک از شما دریافت کرده ایم مدت زیادی می گذرد. خواهشمندم در صورت امکان اطلاعات بیشتری در مورد اقداماتی که طی این مدت درباره این موضوع معمول داشته اید، ما را مطلع نمایید.»

آندرسون جوابی به این نامه نداد.

در سوم ژانویه ۱۹۷۴ ناتانیل دیویس سفیر آمریکا در سانتیاگو جای خود را به دیوید پاپرا داد. یک بار دیگر خانواده هورمن به سفیر جدید متوسل شدند و پاپرا تلگرافی به هنری کیسینجر وزیر خارجه فرستاد و ضمن تشریح بی علاقهگی مقامات نظامی حاکم بر شیلی نسبت به این موضوع، نوشت:

«بونیلا وزیر کشور اظهار می دارد که تاریخ حمل جنازه چارلز هورمن را به تعویق انداخته اند تا هرگونه انعکاس نامطلوبی را که ممکن است این قضیه در خارج از آن کشور ایجاد کند و رسانه های گروهی آمریکا بتوانند آن را دست آویز حمله به رژیم نظامی شیلی قرار دهند، کاهش دهند.»

هشت روز بعد کیسینجر به این تلگراف چنین پاسخ داد:

«امکان ندارد بتوان تضمین کرد که حمل این جنازه بدون بازتاب و تبلیغات صورت بگیرد. معذک مخالفت مداوم مقامات شیلی با ارسال آن بجز اینکه احساسات خشم و کینه توزی خانواده اش را افزایش دهد و از التیام این زخم جلوگیری نماید، نتیجه ای نخواهد داشت.»

کیسینجر حق داشت، زیرا سیل نامه ها و تلگرافهای اعتراض آمیز از چهار گوشه آمریکا به سوی کنگره سرازیر شد. مبتکر و مسبب این کار هم اد هورمن بود که از آپارتمان کوچکش در نیویورک ترتیب ارسال آنها را می داد. دیگر مسئله حمل جنازه چارلز هورمن در میان نبود، بلکه همه می خواستند علت

اعدام این جوان بیگناه را به دست نظامیان شیلی بدانند. در اوایل ماه مارس عده‌ای از سناتورهای آمریکایی تهدید کردند که اگر دولت شیلی باز هم از ارسال جنازه خودداری کند کمک نظامی به آن کشور را قطع خواهند کرد. در مقابل این تهدید و فشار افکار عمومی، دولت نظامی شیلی کوتاه آمد و سرانجام رضایت خود را با حمل جنازه اعلام نمود.

در ساعت یازده و نیم روز ۲۱ مارس ۱۹۷۴ جیمز آندرسون کنسولیار سفارت آمریکا و رافائل گونزالز نماینده اداره اطلاعات ارتش شیلی به گورستان شهرداری سانتیاگو رفتند. ماجرای هورمن گونزالز را به شدت ناراحت می کرد چون شخصاً شاهد بود که در اواخر سپتامبر ۱۹۷۳ ژنرال آگوستو لوتز دستور اعدام وی را صادر کرده بود و اکنون که ششماه از این وقایع می گذشت هنوز مرگ این جوان بیگناه روحش را می آزد.

این دونفر با در دست داشتن سه نسخه گواهی فوت و اجازه نبش قبر به گورستان شهرداری مراجعه کردند، چون یک بار دیگر در خلال ماههای زمستان جنازه چارلز را به خاک سپرده بودند. در قطعه نهم گورستان قبر شماره ۱۸۸ را پیدا کردند و وقتی نبش قبر بعمل آمد مشاهده کردند که اجساد متعددی را بطور درهم و برهم در آنجا بخاک سپرده اند که تشخیص هویتشان ممکن نیست. گونزالز می گوید: «مجبور شدیم قبر مجاور را هم نبش کنیم و در آن توانستیم جنازه چارلز را پیدا کنیم که هنوز آنقدرها هم متلاشی نشده بود. بهرحال موفق شدیم آن را تشخیص بدهیم و از میان توده انبوه اجساد بیرون بیاوریم.»

بعد از ظهر همان روز یکی از کارمندان وزارت خارجه بنام آقای کاندی به الیزابت تلفن زد و گفت:

— جنازه پسران پیدا شده و آماده حمل می باشد ولی شما باید قبلاً مبلغ ۹۰۰ دلار هزینه حمل آن را برای ما بفرستید.

— من باید در این خصوص با شوهر و عروسم صحبت کنم. بعد به شما تلفن خواهم زد.

صبح روز بعد مجدداً آقای کاندی تلفن کرد و به اد که گوشی را برداشته بود گفت:

— جنازه فردا حمل خواهد شد ولی شما باید فوراً مبلغ ۹۰۰ دلار حواله کنید.
— این عمل شما زخمهایی را که در شرف التیام است، تازه می کند. هر وقت با عروسم در این باره تصمیم گرفتیم به شما اطلاع خواهیم داد.
کاندی گفت:

— شاید بهتر باشد من با عروستان صحبت کنم؟

اد صدایش را بلند کرد و با فریاد گفت:

— به هیچوجه! شما حق ندارید او را ناراحت کنید. او بقدر کافی از حماقتهای همکاران شما رنج کشیده است.
روز بعد تلگراف زیر به عنوان اد و الیزابت هورمن واصل شد:
«موضوع: حمل جنازه چارلز هورمن.

«بدینوسیله تصمیم دولت شیلی را در مورد قبول تقاضای شما مبنی بر حمل جنازه چارلز هورمن به آمریکا به اطلاعاتان رسانده و یادآوری می کنم که برای ترتیب حمل جنازه از جانب سفارت آمریکا در سانتیاگو باید مبلغ ۹۰۰ دلار هزینه آماده کردن و حمل آن را به نیویورک پردازید. مبلغ مزبور و نظر شما درباره مقصد حمل جنازه باید هرچه زودتر به اداره امور کنسولی وزارت خارجه واصل گردد. خواهشمندم تسلیت صمیمانه مرا برای این درگذشت غم انگیز پذیرید. هنری کیسینجر».

در اواخر همان هفته جوئیس به آقای کاندی تلفن کرد و گفت:

— جنازه را به مرکز پزشکی قانونی نیویورک ارسال نمایید.

— بسیار خوب، قرار است جنازه در ساعت شش و نیم روز شنبه ۳۰ مارس از سانتیاگو با هواپیما حمل شود. بنابراین تا ساعت نه آن روز وقت دارید که پول را برای ما حواله کنید.

مجلس یادبود چارلز در محیط بسیار دردناک و غم انگیزی برگزار شد. رابرت

لوئیس شایون^۱ دوست چهل ساله خانواده هورمن که تهیه کننده برنامه های تاریخی تلویزیونی بود، ضمن سخنانش خاطره ای را تعریف کرد که مربوط به زمان کودکی چارلز می شد که وی از او دعوت کرده بود برای تماشای ضبط برنامه به استودیو برود. شایون گفت:

— نام یکی از قهرمانان داستان را که افسر نیروی دریایی بود، چارلز هورمن گذاشته بودم. هنوز تبسم زیبای این پسر خردسال را وقتی اسمش را شنید که در تاریخ کشورش نقشی به عهده داشته است، در خاطر من نقش بسته است.»

دیگران نیز خاطرات خود را بازگو کردند. یکی از عمه های چارلز گفت:

— در اولین سالی که در کالج اکستیر تحصیل می کرد، یک روز به دیدارش رفتم. او در آن موقع پانزده سال داشت یعنی منی که اغلب نوجوانان از اینکه همراه بستگانشان دیده شوند، ناراحت می شوند. لذا چارلز سعی کرد وجود مرا پنهان کند. در خیابان چند متر جلوتر از من راه می رفت و مرا از کوچه پس کوچه ها می برد تا چشم دوستان همکلاسی اش به من نیفتد. وقتی از او خواستم اتاقش را در کالج به من نشان بدهد مدتی تردید کرد و پس از چند لحظه گفت: «بسیار خوب، اما اول خودم می روم نگاهی به آنجا بیاندازم» و به سرعت به اتاقش رفت و وقتی برگشت گفت: «حالا می توانید بیایید اما اگر کسی شما را دید بگویید نظافتچی هستید.»

بعضیها خاطراتی از دوران پرآشوب زندگی چارلز را یادآوری کردند. سایمون بلا تندر دوستش تعریف کرد که چقدر در ماه اوت ۱۹۷۳ سعی کرده چارلز را از بازگشت به شیلی منصرف سازد و موفق نشده است و در مورد مرگ دوستش گفت:

— یقین دارم او با شجاعت و حتی یک نوع ریشخند با مرگ رو برو شده و در آخرین لحظه با خود گفته است:

«خداوندا، این چه طرز مردن احمقانه ای است!»

در ۱۳ آوریل ۱۹۷۴ اد و الیزابت به اتفاق جویس و تری به گورستان گرین وود در بروکلین بر سر مزار چارلز رفتند. الیزابت می گوید: «نمی خواستیم هیچکس دیگری حاضر باشد و فقط خودمان چهار نفر بودیم. ساعات غیرقابل تحملی بود و ما احتیاج به تنهایی داشتیم.»

با اتومبیل از دروازه سنگی گورستان عبور کردند و در برابر مقبره خانوادگی هورمن پیاده شدند. در این هنگام دانه های ریز و سرد باران که از صبح می بارید، مبدل به قطرات درشت گردید. الیزابت می گوید: «وقتی اتومبیل نعلش کش رسید، با حیرت فراوان مشاهده کردم که به جای تابوت یک صندوق چوبی بد شکل را که روی آن با خط درشت نوشته بودند «چارلز هورمن از سانتیاگو» از آن خارج کردند و در کنار قبری که آماده بود نهادند. نوشته های روی صندوق زیر باران شدید شروع به پاک شدن کرد. الیزابت به جلو خم شد تا آن را لمس کند ولی موفق نشد. در حالی که صندوق حامل جنازه را به درون قبر می گذاشتند، الیزابت کیف دستی اش باز کرد و دسته گل کوچکی از آن بیرون آورد و آن را به چهار قسمت تقسیم کرد. یک شاخه گل به اد، یکی به جویس، یکی به تری داد و آخری را هم خودش برداشت که یکی پس از دیگری آنها را به روی صندوق انداختند که چند لحظه بعد در زیر خروارها خاک پنهان شد.

بخش سوم

۱۹. سه سوال اد هورمن

هنگام ظهر است و دربان برای صرف ناهار رفته و تا ساعت چهار بعد از ظهر بسرکارش باز نخواهد گشت. بنابراین مراجعین می توانند بدون مانع وارد ساختمانی که خانواده هورمن در طبقه هشتم آن اقامت دارند، گردند. اد هورمن پشت میز تحریر کوچکی نشسته و یکدسته کاغذ را ورق می زند. در کنارش، در کف اتاق ده دوازده جلد کتاب درباره شیلی و آینده و سیاه چیده و در برابرش قفسه بایگانی دیده می شود که در آن هزاران صفحه اوراق ماشین شده، بریده روزنامه ها و یادداشتهای گوناگون در باره مرگ چارلز را جمع آوری کرده است. به عنوان توضیح می گویند:

«چندی پس از بازگشت از شیلی شروع به جمع آوری این مدارک کردم. همانطور که می دانید جو یس و من شدت از طرز عمل و رفتار سفارتمان در سانتیاگو ناراضی بودیم. ماهیت حکومت نیکسون باعث شده بود که فقط از منافع شرکتهای بزرگ چند ملیتی از قبیل کنکات و آنا کوندا حمایت و کوچکترین توجهی به افراد و مسائلشان ننماید. این بی توجهی طبعاً به وزارت خارجه و سفارتخانه ها و کنسولگریهای آمریکا هم سرایت کرده بود. من در آغاز بازجوییهایم تصور می کردم این امر از عدم وجدان کار و یک نوع تکبر خاص آمریکاییان در کشورهای خارجی ناشی می شود ولی بتدریج که در تحقیقاتم

پیشرفت می کردم شک و سوءظن نسبت به مسائل مهمی در من قوت گرفت و در حال حاضر اعتقاد قطعی دارم که دولت آمریکا از نقشه اعدام پسرم آگاهی داشته و حتی خودش آن را تهیه کرده است.»

این یک اتهام بسیار جدی و مهم به شمار می رود ولی اد هورمن آدمی نیست که کسی را بی دلیل متهم نماید. این شخص محافظه کار که زندگی بسیار ساده و آرامی دارد و معمولاً در انتخابات به حزب جمهوریخواه رأی می دهد سالها است می خواهد بداند که چگونه و چرا پسرش را کشته اند. وی در خلال این مدت صدها نامه به مقامات مختلف ارسال و تعداد بیشماری تلفن زده و از دهها نفر از شهود قضیه بازجویی بعمل آورده و توانسته است سناتورهای و نمایندگان کنگره را به جنب و جوش وادارد. به هر وسیله ای که ممکن بوده موجب شده است که پرونده قتل چارلز مفتوح بماند و بازجویی و تحقیقات ریشه دار و واقعی درباره علل آن از سر گرفته شود. هر وقت قرینه و مدرک جدیدی به دستش نرسد، به پرونده های قدیمی مراجعه و آنها را برای چهارمین و پنجمین بار یا شاید هم بیشتر مطالعه می کند. نسبت به کارش بی اعتنا شده و تحقیق درباره واقعت مرگ چارلز بصورت تنها انگیزه زندگی او درآمده است. می گوید:

«به این نتیجه رسیده ام که قتل پسرم قسمت کوچکی از یک توطئه وسیع و دامنه دار بوده است. اما برای آن که منظور مرا به خوبی درک کنید لازم است حوادث را به همان ترتیب که صورت گرفته مورد بررسی و تجزیه و تحلیل قرار دهید. یعنی ابتدا نقش دولت آمریکا را وقایع شیلی بفهمید و ماهیت رژیم را که ما به ساقط شدنش کمک کردیم بارزیم نظامی که اکنون چنین فعالانه از آن پشتیبانی می کنیم، مورد مقایسه قرار دهیم.»

سالوادور آلنده بدون آنکه حتی یک گلوله شلیک شود به قدرت رسید. در کشوری که قانون اساسی بطور سنتی مورد احترام بوده و رعایت می شود، وی آزادانه به ریاست جمهوری انتخاب شد و به طرز دموکراتیک حکومت کرد. او دفعات متعدد کمونیسم بین المللی را محکوم کرد و خود را از آن مبری دانست و قصد خود را به بنای یک نوع جدید سوسیالیسم که در آن آزادیهای اساسی محفوظ

بوده و توسل به زور و خشونت برای همیشه مطرود باشد، اعلام نمود. در عمل نیز حکومت او به جای دگرگون ساختن جامعه و اجرای اصول سوسیالیستی فقط به اصلاحات اجتماعی دست زد زیرا او بیشتر اصلاح گرا بود تا انقلابی و مخصوصاً از خشونت و خونریزی به شدت پرهیز می کرد. آلنده می خواست وضع بهداشت، آموزش، مسکن و شرایط کار را بهبود بخشد و زندگی بهتری برای هم میهنانش فراهم کند. برنامه اصلاحات او از بسیاری جهات به برنامه «معامله جدید» پرزیدنت روزولت نزدیکتر بود تا به برنامه های انقلابی مارکسیستها. هرگاه او این برنامه اش را در پوشش عدم تعهد و با شعارهای ضد کمونیستی ارائه می کرد، شاید هرگز دولت آمریکا رودررویش نمی ایستاد و سرانجام ساقطش نمی کرد.

اما آلنده هم بی عیب و نقص نبود. مثلاً در ملی کردن صنایع مس شیلی بدون پرداخت غرامت، بسیار تند رفت و باعث تحریک افکار عمومی گردید در صورتی که اگر این اقدام را آرامتر و توأم با وعده پرداخت غرامت به شرکتهای کنکات و آناکوندا انجام می داد چنان آشوبی به پا نمی شد. بعضی دیگر از اقدامات او و چپ رویهایش نیز نتایج سوئی بیار آورد. اما ملی کردن صنایع یک کشور دلیل نمی شود که یک ابرقدرت خارجی عمداً شروع به خرابکاری در اقتصاد آن بنماید. شاید هرگز معلوم نشود که در این آشوب و طوفان، سهم مسئولیت آلنده و سهم عملیات پنهانی آمریکاقدرت و به چه نسبتی بوده است. اما آنچه مسلم است فشارهای آمریکابه این کشور کوچک که حتی از ایالت اوهایو هم کم جمعیت تر است سهم عمده را داشته است. هرگاه ضربه تحریم نفت اعراب در سال ۱۹۷۳ به اقتصاد آمریکا، ثروتمندترین کشور جهان را در نظر بگیریم، نتایج ویران کننده اقدامات موزیانه واشینگتن علیه شیلی را بهتر درک خواهیم کرد.

اما مگر بعد از کودتا نظامیان شیلی چه کردند؟ حتی کمک بی حد و حصر آمریکا نتوانست جلوی شکستهای آشکارشان را بگیرد. در عرض یکسال بعد از کودتا، بهای نان از کیلویی سه سنت به ۲۵ سنت و بهای شیر از لیتری سه سنت به ۱۲ سنت افزایش یافت. در ششماهه اول سال ۱۹۷۴ افزایش نرخ هزینه زندگی به میزان ۱۴۶/۵ درصد رسید. در سال ۱۹۷۶ دستمزدها ۲۱/۵ درصد

نسبت به قبل از کودتا کاهش یافت. آئنده در مدت سی و چهار ماهی که سرکار بود میزان بیکاری را از ۸/۳ درصد به ۳/۱ درصد تقلیل داده بود ولی پس از هشت سال زمامداری نظامیان این رقم به شش برابر رسیده است.

در مورد مسئله آزادیهای اساسی و حقوق بشر، حوادثی که رخ داد گویاتراز هر چیز است. آئنده مصمم بود در حدود قانون اساسی حکومت کند و در دوران او اهالی شیلی می توانستند هر چه مایل باشند بخوانند و بنویسند. می توانستند در خیابانها تظاهرات و راهپیمایی کنند و نامه های اعتراض آمیز و شکوائیه به دولت تسلیم نمایند. انتخابات همانطور که در گذشته هم در این کشور معمول بوده در نهایت آزادی صورت می گرفت ولی حکومت نظامیان وضعی را بوجود آورده که سناتور فرانک چرچ آن را «نابودی شیلی» نام نهاده است.

نابودی مخالفان، شکنجه و اعدامهایی که به دنبال کودتا گریان گیر هزاران زن و مرد گردید، همچنان بدون پروای مجازات ادامه دارد. رالف دانگان^۱ سفیر اسبق آمریکا در شیلی که در سال ۱۹۷۴ به منظور بررسی اوضاع آن کشور مأموریت یافت، در مراجعت از سانتیاگو نظرات خود به این شرح به کمیته فرعی مجلس سنا در امور پناهندگان سیاسی اعلام نمود:

«من اعتقاد قلبی دارم که شکنجه بطور منظم و در سطح بسیار وسیعی در شیلی اجرا می شود. این امر ارتباط به موارد خاص و استثنایی ناشی از زیاده روی یک سرباز یا یک مأمور امنیتی ندارد، بلکه ضمن بازجویی به طور یکسان نسبت به عده زیادی از زندانیان سیاسی صورت می گیرد که می توان تعدادشان را بین ده تا بیست هزار نفر برآورد کرد. اتصال سیم برق به بدن زندانیان، شکنجه های روانی گوناگون، اختناق از طریق فرو کردن سر زندانی در یک کیسه پلاستیکی، فرو کردن سر زندانی در آب جوش و روغن داغ و انواع و اقسام شکنجه های غیرانسانی در شیلی رواج دارد. چندین مورد آو یزان کردن زندانیان از میچ دست و فرو کردن سوزن و اشیاء نوک تیز بزیر ناخن ها را به من اطلاع دادند که روی هم رفته اوضاع آلمان نازی در سالهای ۱۹۳۰ را به یاد می آورد.»

گزارش شورای اقتصادی و اجتماعی سازمان ملل متحد اظهارات فوق را به این نحو تأیید می کند:

«سازمانهای امنیتی و اطلاعات شیلی به صورت یک قدرت پلیسی مقتدر درآمده اند که هیچکس مسئول اعمالشان نیست و به کسی حساب پس نمی دهند. هرکس را که مظنون به مخالفت بوده یا قدرت مخالفت با رژیم را داشته باشد، با برچسب «مارکسیست» زندانی می کنند. این عنوان را به هرکسی که عقیده ای مغایر نظریات رسمی دولت ابراز کند، نسبت می دهند و نه تنها شامل شخصیهایی که در رژیم سابق نقشی در صحنه سیاست ایفا کرده اند می شود، بلکه حتی کسانی هم که با عالم سیاست سروکاری نداشته اند از قبیل اعضای جنبشهای میانه رو، و نویسندگان، دانشجویان و حتی کیشهای کاتولیک و پروتستان هم از آن برکنار نیستند. قوانین و مقررات قضایی را به منظور اجرای اعمال فوق تغییر داده اند و هرکس را که بخواهند تحت عنوان «خرابکار» بازداشت و زندانی می کنند و وقتی نتوانند هیچ جرمی را به کسی نسبت بدهند او را به اتهام «تخلف از مقررات حکومت نظامی» به زندان می افکنند.»

گزارش کمیسیون آمریکایی حقوق بشر وابسته به سازمان دول آمریکایی که ۲۵ کشور در آن عضویت دارند، در سال ۱۹۷۷ تأیید نمود که بازداشتهای خودسرانه و شکنجه و اعدام در شیلی به صورت مرسوم درآمده و همچنان با شدت اجرا می شود. علاوه بر آن، به علت نابودی سازمانهای سیاسی و تعطیل احزاب، مردم از هرگونه امکاناتی برای دفاع از حقوق خود در برابر بی عدالتیهای رژیم نظامی محروم شده اند.

در ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ که کودتای نظامی صورت گرفت، «خونتای نظامی» پارلمان شیلی را به مدت نامعلومی تعطیل کرد. ده روز بعد فعالیت کلیه احزاب سیاسی چپ گرا و «مارکسیست» غیرقانونی اعلام شد و فعالیت سایر احزاب نیز به حالت تعلیق درآمد و یک کمیسیون خاص برای تدوین قانون اساسی جدید تشکیل گردید. در ۲۵ سپتامبر کلیه شهرداران و اعضای انجمنهای شهر سراسر شیلی که در نهایت آزادی انتخاب شده بودند برکنار شدند و به جایشان اشخاصی که مخلوق رژیم جدید بودند منصوب گردیدند. پانزده روز بعد تعلیق فعالیت

احزاب «غیرمارکسیست» به صورت انحلال دائمی آنها درآمد.

در ۱۷ اکتبر ۱۹۷۳ به موجب یک تصویبنامه، کلیه افراد و گروهها و انجمنهای شیلی از هرگونه فعالیت سیاسی محروم شدند. شورای نگهبان قانون اساسی منحل گردید. دفاتر انتخاباتی که اسامی سه میلیون ونیم مردم شیلی که حق انتخاب کردن داشتند در آنها ثبت شده بود، منهدم شد و ژنرال آگوستو پینوشه رئیس «خونتا» اعلام نمود: «من هرگز ادعا نکردم که حکومت ما جنبه موقتی و انتقالی دارد. این حکومت ممکن است ده یا بیست سال بر سر کار باشد.» در ژوئن ۱۹۷۵ نیز اعلام کرد: «تا وقتی که من زنده ام و تا زمانی که جانشین من حیات دارد، انتخابات در شیلی صورت نخواهد گرفت.»

نظامیان حاکم بر شیلی به انحلال احزاب و ممنوع کردن فعالیتهای سیاسی اکتفا نکرده و هرگونه آزادی را در هر زمینه ای از بین بردند. مهمترین اتحادیه کارگری شیلی یعنی «کنفدراسیون مرکزی کارگران» را که هشتصد هزار عضو داشت منحل کردند. دانشگاهها را تحت مراقبت شدید قرار دادند و استادان دانشگاه را وادار کردند که هر هفته برنامه تدریس خود را به تأیید مقامات نظامی برسانند. سانسور جراید و نامه ها به صورت دائمی درآمده و استعمال کلمه «کمپانی پرو» که هواداران آلنده به یکدیگر خطاب می کردند، مجازات سنگینی دارد.

اد هورمن با تلخی فراوان اظهار می دارد:

«رژیم جدیدی که بر شیلی حکومت می کند، دارای نظام فاشیستی است. بگذارید برایتان شرح بدهم که نظر دولت ما نسبت به این رژیم چه بوده است. دو هفته پس از کودتای نظامی، دولت ایالات متحد آمریکا شورای نظامیان حاکم بر شیلی را به عنوان دولت قانونی این کشور به رسمیت شناخت و در حالی که هنوز جنازه چارلز درینزشکی قانونی بود، سفیر جدید سانتیاگو وارد واشینگتن شد و هنری کیسینجر روزی خارجیه وقت آمریکا از وی به گرمی استقبال و با او روبوسی نمود. چندی بعد نیز که ریچارد هلمس رئیس سابق سازمان سیا برای ادای توضیحات از جانب کمیته روابط خارجی مجلس نمایندگان آمریکا احضار شد، اظهار داشت: «اعدامهایی که بعد از کودتای

نظامی صورت گرفته غالباً لازم و مفید بوده زیرا خطر جنگ داخلی در آن کشور را کاهش داده است.» دولت ما حتی یک بار به صورت ظاهر هم شده مخالفت خود را با اعمال وحشیانه و کشتارهای نظامیان شیلی در سال ۱۹۷۳ ابراز نمود و کوچکترین فشاری به آنان وارد نکرد که مسئولان قتل چارلز را به دست عدالت بپارند.»

جریان وقایع گفته های اد هورمن را تأیید می کند. در آخرین سال حکومت آلنده، مبلغی که دولت آمریکا به عنوان کمک مالی به شیلی اختصاص داد فقط دویلمیون و نیم دلار بود، در حالی که در سال مالی ۱۹۷۴ این مبلغ پانزده برابر افزایش یافت. چند روز قبل از وقوع کودتا، حکومت نیکسون تقاضای وام شیلی را برای خرید گندم رد کرد در حالی که در آن هنگام آن کشور به شدت دچار کمبود مواد غذایی بود. اما یک ماه بعد که نظامیان قدرت را در دست گرفتند، اعتباری به مبلغ ۲۴/۵ میلیون دلار به آنان اعطا کرد. سناتور ادوارد کندی در همان موقع اظهار نمود:

«من از این اقدام دولت تکان خوردم. وامی که امروزه شورای نظامی حاکم بر شیلی اعطا شده معادل هشت برابر اعتباری است که طی سه سال گذشته به دولتی که به طرز قانونی و دموکراتیک انتخاب شده بود، داده شده است.»

در حقیقت حسن نیت واشینگتن نسبت به رژیم نظامی نمی بایست موجب تعجب گردد چون حکومت نیکسون از سه سال پیش همه اصول حقوق بین المللی را زیر پا گذاشته و کمر به قتل آلنده و ساقط کردن حکومت ملی او بسته بود و فقط وسعت دامنه فعالیتهاش از انظار عمومی پنهان بود و سعی کرده بودند آن را از کنگره و افکار عمومی آمریکا مخفی نگاه دارند. در این خصوص، قضیه ریچارد هلمس رئیس سازمان سیا جالب است. وی در سال ۱۹۷۲ در دانشگاه جان هاپکینز حاضر شد و برای دانشجویان سخنرانی ایراد کرد و سپس به سوالات آنان پاسخ داد. در جواب یکی از سوالات مبنی بر اینکه آیا دولت آمریکا در سال ۱۹۷۰ کوشیده بود در انتخابات ریاست جمهوری شیلی اعمال نفوذ کند؟ رئیس سیا جواب داد: «چه اهمیتی دارد؟ حالا که تیم شما برنده شده است!» اما هنگامی که در فوریه و مارس ۱۹۷۳ در برابر کمیسیون روابط خارجی مجلس سنا

برای ادای توضیحات احضار شد، خود را بسیار محتاط‌تر نشان داد و هرگونه دخالت آمریکا در شیلی را تکذیب کرد.

گزارش کمیسیون تحقیق مجلس سنا مشهور به کمیسیون چرچ ضمن تشریح عملیاتی که سازمان سیا در شیلی انجام داده بود، دروغ هلمس را فاش کرد و وی فقط با توسل به این بهانه که افشاگر یهای او ممکن است به امنیت آمریکا لطمه وارد سازد، توانست از مجازات دروغ‌گویی رهایی یابد و سرانجام فقط به اتهام «اظهارات ناقص به کنگره» محکوم به پرداخت مبلغ دوهزار دلار گردید که با نهایت وقاحت آن را باعث افتخار خود تلقی کرد. حکم دادگاه تأثیری در وضع حقوق بازنشستگی او نکرد و همان روز عده‌ای از مأمورین سابق سیا در منزل یکی از اعضای سازمان گرد هم آمده و هر یک چکی نوشته و در سبدی که روی پیمان‌و قرار داده بودند انداختند و به این ترتیب فقط چند ساعت بعد از صدور حکم دادگاه مبلغ دوهزار دلار را جمع‌آوری و پرداخت کردند.

اغماضی که دستگاه دادگستری آمریکا نسبت به ریچارد هلمس نشان داد باعث شد که سناتور چرچ اعلام نماید:

«گمان می‌کردم دوران عدالت یک بام و دو هوا به پایان رسیده ولی حال می‌بینم که در اشتباه بوده‌ام.»

اد هورمن می‌گوید: «اما آنچه سناتور چرچ نفهمید این است که دولت ما به هیچوجه مایل نبود بر سر قضیه شیلی سر و صدا و جنجال شود. شعار دولت ما حتی در دوران حکومت کارتر این بود که بگذارید موضوع به فراموشی سپرده شود.»

این سیاست باعث گردید که اخیراً یکی از اعضای عالی‌رتبه وزارت خارجه آمریکا آنقدر تندبرود که ادعا کند آئنده به طرز دموکراتیک به ریاست جمهوری انتخاب نشده بوده زیرا بیش از ۳۶ درصد آراء را بدست نیاورده بوده است. این شخص فراموش می‌کند که ده تن از ۲۷ رؤسای جمهور اخیر آمریکا نیز بدون احراز اکثریت مطلق زمام امور کشور را به دست گرفته‌اند که یکی از آخرینشان ریچارد نیکسون می‌باشد که در سال ۱۹۶۸ با کسب ۴۳/۴ درصد آراء به کاخ سفید رفت.

بنابراین جای شگفتی نیست که تنها باری که حکومت نیکسون از خاتمه

دموکراسی در شیلی ابراز تأسف کرد این چنین گویای واقعیت باشد و آن هم یک هفته بعد از کودتای نظامی بود که جک کوبیش^۱ معاون وزارت خارجه در امور آمریکای لاتین اظهار نمود: «به نفع ما نبود که بگذاریم ارتش زمام امور را در شیلی بدست بگیرد، بلکه بهتر بود می‌گذاشتیم دوران ریاست جمهوری آئنده بطور طبیعی به پایان برسد و ملت شیلی را به ورشکستگی غیرقابل جبرانی سوق دهد و آن وقت عقاید سوسیالیستی در آن کشور بکلی بی اعتبار می‌شد. کودتای نظامی و حمام خونی که پس از آن بوجود آمد باعث گردید که این استدلال آنقدرها قانع کننده نباشد.»

سخنان کوبیش شایان توجه خاص می‌باشد زیرا زمانی آن را ایراد کرد که مهمترین شخصیت آمریکایی مسئول روابط ایالات متحد با کشورهای آمریکای لاتین به شمار می‌رفت. پروفیسور ریچارد فاگن^۲ استاد علوم سیاسی دانشگاه استانفورد و رئیس سابق مؤسسه مطالعات آمریکای لاتین سخنان مزبور را چنین تفسیر می‌کند:

«تنها تأسف کوبیش این است که کودتای نظامی، سناریوی مورد علاقه او را که ورشکستگی و نابودی شیلی بوده ناتمام گذارده است. او شرم ندارد که منافع ملی آمریکا را با شکست تجربه سوسیالیستی در شیلی در یک سطح قرار بدهد و نمی‌فهمد که بی اعتبار کردن انقلاب قانونی آئنده، این فرضیه را که هرگونه تحول اجتماعی و بنیادی فقط از راه توسل به زور و روگرداندن از طرق دموکراتیک می‌باشد، تقویت می‌کند. او با اظهاراتش خصومت دیرینه خود را نسبت به افکار مترقی نشان داده و منطق سفسطه آمیزی بکار برده است. گفته‌های او حاکی از بی اعتنائی مطلق به منافع ملت شیلی است و یک نوع میل رذیلتانه به نابودی این ملت مظلوم در آن مشاهده می‌شود.»

«واقعیت اهداف آمریکا در آمریکای لاتین و توخالی بودن شعارهای عدالت اجتماعی و دموکراسی و عدم مداخله در امور دیگران و جملات

فریبنده‌ای از این قبیل، از این جا آشکار می‌شود. کسانی که این طرز فکر را دارند می‌خواهند نیمکره غربی را به صورت مستعمره ایالات متحد درآورده و طرز زندگی و تمدن آمریکایی را به آنها تحمیل کنند و در نتیجه هرگونه تجربه سوسیالیستی را به طرز مفتضحانه‌ای بی‌آبرو سازند. ادامه این اهداف مآلاً منجر به بی‌اعتنایی به سرنوشت انسانها می‌گردد مخصوصاً وقتی که این انسانها از جمله جوانانی باشند که بنظرشان دارای عقاید «منحرف» می‌باشند. اعدام چارلز هورمن را باید در این محیط و به دست اشخاصی که چنین طرز فکری را داشته‌اند قرار داد و درک کرد.»

اد هورمن می‌گوید: «پروفسور فاگن فقط نیمی از حقایق را بازگو کرده است. او مسئولیت ایالات متحد را در مرگ چارلز فقط در ایجاد محیطی که آماده وقوع کودتا بوده دانسته و با این عمل خود یک جنبه مهم قضیه را نادیده گرفته است. از روزی که من به نیویورک مراجعت کرده‌ام با مشاهده کارهای دولتماند به این نتیجه رسیده‌ام که سفارت آمریکا در سانتیاگو به شدت در قتل چارلز دخالت داشته و دلایل خود را برایتان شرح می‌دهم.»

کاغذهایی را که روی میزش قرار دارد جابجا می‌کند و پرونده‌ای را از میانشان درمی‌آورد و می‌گوید:

«وقتی شیلی را ترک می‌کردم، یک چیز برایم مسلم بود و آن اینکه چارلز را نظامیان شیلی در استادیوم ملی تیرباران کرده‌اند. دو روز بعد از مراجعت، روزنامه نیویورک پست مقاله‌ای به امضای خانم کیت مارشال وابسته مطبوعاتی وزارت خارجه که قبلاً او را در معیت چارلز آندرسون در واشینگتن دیده بودم، انتشار داد که عقیده‌ای بکلی مخالف آن ابراز می‌داشت. بفرمایید خودتان این مقاله را بخوانید. پرونده‌ای را که با خط درشت روی آن نوشته بود «متفرقه - ۱۹۷۳» باز می‌کند و بریده روزنامه نیویورک پست را که دوران خط کشیده است درمی‌آورد که در آن نوشته است:

خانم کیت مارشال سخنگوی وزارت خارجه اعلام نمود که اعضای سفارت آمریکا در سانتیاگو ضمن تحقیقاتی که درباره قتل چارلز هورمن به عمل آورده‌اند، به این نتیجه رسیده‌اند که نامبرده احتمالاً بدست یک گروه چپ‌گرا

که ملبس به لباس نظامیان شده و خود را سربازان ارتش شیلی قلمداد کرده بودند دستگیر و کشته شده است. هدف این افراد از قتل این روزنامه‌نگار جوان لطمه وارد کردن به حیثیت نظامیان شیلی بوده است.»

هورمن می‌گوید: «به محض خواندن این خبر گوشی تلفن را برداشتم و از خانم مارشال پرسیدم در حالی که فرد پردي کنسول آمریکا رسماً به من اعلام نموده که چارلز را در استادیوم ملی اعدام کرده‌اند و ماریو روخاس کارمند اداره تجسس و همچنین دو مأمور اداره اطلاعات ارتش شیلی این مطلب را تأیید کرده‌اند، این اظهارات را برچه مبنایی کرده است؟ در آن موقع من از یک موضوع بی‌اطلاع بودم که حالا می‌دانم و آن این است که منبع الهام این خبر و منشاء قلب حقایق ناتانیل دیویس سفیر سابق بوده است. زیرا همان روزی که پردي مرگ چارلز را به من اطلاع داد، وی تلگرافی به هنری کیسینجر ارسال و خبر داده که گروه‌های گشتی جسد چارلز را در یکی از کوچه‌های شیلی پیدا کرده‌اند و نه در استادیوم ملی. از وقتی که این خبر را در روزنامه نیویورک پست خواندم، جوابی بجز تکذیب و انکار از مقامات دولتی دریافت نداشته‌ام. پردي انکار می‌کند که خبر اعدام چارلز در استادیوم را به من داده، روخاس و مانزاس و اورتیز تکذیب می‌کنند که موضوع را تأیید کرده‌اند، وزارت خارجه هم از نظریه شورای نظامیان حاکم بر شیلی مبنی بر اینکه چارلز قربانی توطئه چپ‌گرایان افراطی شده دفاع می‌کند و من در همه جا با یک دیوار سنگی روبرو شده‌ام.»

«بعد از استعفای نیکسون، حکومت‌های فورد و کارتر هم حاضر نشدند پرونده قتل چارلز را مجدداً مفتوح و تحقیقات را دنبال کنند. اما من نمی‌گذارم موضوع در پرده ابهام و سکوت باقی بماند و به فراموشی سپرده شود. من سه سؤال دارم که باید به من جواب بدهند و جوابهایشان را هم باید علناً به اطلاع عامه مردم برسانند. اولاً آیا پسر من را نظامیان شیلی کشته‌اند؟ ثانیاً آیا دولت آمریکا سعی در پنهان کردن بعضی مسائل مربوط به این قضیه می‌کرده است؟ ثالثاً آیا دولت آمریکا از نقشه اعدام پسر من قبلاً باخبر و احتمالاً در آن دست داشته است؟ من خواستار جوابهای صریح و قانع‌کننده باین سه سؤال هستم و با کمال تأسف فکر می‌کنم که جواب هر سه سؤال را می‌دانم.»

۲۰. آیا نظامیان شیلی چارلز هورمن را اعدام کرده‌اند؟

نظر رسمی دولت شیلی از این قرار است که سربازان گشتی جنازه چارلز هورمن را در یکی از کوچه‌های سانتیاگو یافته و آن را در ساعت یک و نیم بعد از ظهر روز ۱۸ سپتامبر یعنی فردای گم شدنش به مرکز پزشکی قانونی تحویل داده‌اند. جنازه به کارمندی به نام آنخل کاراسکو^۱ تحویل داده شده که می‌گوید چیزی به یاد نمی‌آورد ولی امضای خودش را در زیر برگ رسید جنازه تأیید می‌کند. سپس از جنازه انگشت‌نگاری بعمل آمده و شانزده روز بعد نیز در گورستان شهرداری سانتیاگو به خاک سپرده شده است. اما در نتیجه اشتباهی که در بایگانی رخ داده کارت انگشت‌نگاری مدتی مفقود شده و فردای روزی که اد هورمن خبر مرگ پسرش را از لول جارویس شنیده پیدا شده است.

دولت شیلی علی‌رغم اظهارات شهود عینی تأکید می‌کند که امکان ندارد سربازان شیلی چارلز را بازداشت کرده باشند زیرا طبق مقررات نظامی نقل و انتقال سربازان منحصراً به وسیله کامیونهای ارتشی که دارای علائم مشخص می‌باشند و همیشه به صورت کاروان حرکت می‌کنند صورت می‌گیرد. شورای

نظامیان حاکم بر شیلی در یادداشت مورخ ۱۳ دسامبر ۱۹۷۳ به سفارت آمریکا اعلام نمود:

«مقامات صلاحیت دار وزارت دفاع ملی این احتمال را که عناصر افراطی ملبس به اونیفورم نظامی یا گروههای مسلح تروریست اقدام به این جنایت کرده باشند، بی اندازه مقرون به واقعیت می دانند.»

یک توضیح دیگر هم از طرف انریک گوزمان معاون اداره کل روابط بین المللی وزارت خارجه شیلی داده شده و وی در ۵ دسامبر ۱۹۷۳ به سفارت آمریکا اعلام نموده است که هورمن به شدت در فعالیتهای چپ گرایانه شرکت داشته و احتمال می رود به دلیل خیانت به دست رفقای همفکرش به قتل رسیده باشد.» اظهارات گوزمان براساس گزارشی است که ژنرال اگوستو لوتز رئیس اداره اطلاعات ارتش شیلی، که به گفته بعضیها دستور اعدام چارلز را صادر کرده، به وزارت خارجه شیلی داده بوده است. قسمتی از این گزارش به شرح زیر می باشد:

«اداره اطلاعات ارتش طبق درخواست سفارت ایالات متحد آمریکا در مورد تعیین علت مرگ فرانک تروچی و چارلز هورمن اتباع آمریکا، تحقیقات دامنه داری بعمل آورده و طبق اطلاعاتی که به دست آورده به این نتیجه رسیده است که این دونفر در گروههای چپ افراطی شیلی به فعالیت اشتغال داشته و از نظر مادی و معنوی از اهداف گروههای مزبور حمایت می کرده اند. اطلاعات تأیید شده حاکی از این است که قتل این دونفر هیچگونه ارتباطی به ارتش ندارد.»

هر قدر این توضیحات شگفت آور و باورنکردنی بنظر برسد، معذک وزارت خارجه آمریکا آن را بطور در بست پذیرفته و از متهم ساختن دولت شیلی به قتل این دونفر استنکاف ورزیده است. در ۲۴ ژوئیه ۱۹۷۴ لین وود هولستون^۱ معاون پارلمانی وزارت خارجه آمریکا اعلام نمود:

«دولت شیلی در یادداشت مورخ ۱۳ دسامبر ۱۹۷۳ که از طرف وزارت

1. Linwood Holton

خارجه آن کشور به سفارت ما تسلیم گردیده مسئله مسئولیت را مطرح کرده است. این یادداشت رسمی تأکید می کند که مقامات صلاحیت دار وزارت دفاع ملی این احتمال را که عناصر افراطی ملبس به اونیفورم نظامی یا گروههای مسلح تروریست مسئولیت این قتل را به عهده دارند مقرون به واقعیت می دانند. بنابراین مادر موقعیتی قرار نداریم که بتوانیم دولت شیلی را با مدارک متقن و محکمه پسند مورد اتهام قرار بدهیم و این اقدام کاری بیهوده و دور از واقعیات می باشد.»

موضع وزارت خارجه آمریکا که بی شباهت به نوشته های جورج ارول در کتاب ۱۹۸۴ نیست، ما را مجبور می سازد که توجه خود را به بازیگران اصلی این نمایش تراژدی معطوف بداریم.

•••

سرهنگ ویلیام هان وابسته نظامی سابق سفارت آمریکا در سانتیاگو در سال ۱۹۷۶ پس از سی و چهار سال خدمت در ارتش بازنشسته شده و بیشتر اوقات خود را با آرامش در خانه اش واقع در شهر فالزچرچ در ایالت ویرجینیای گذراند. در مورد سوابق خدمتش می گوید: «بسیار جالب و هرگز یکنواخت نبود.» اما در خصوص مأموریتش در شیلی و حدود وظایفش در سفارت کمی ابهام بکار می برد و می گوید: «بخشی از آن، برقراری روابط حسنه با نظامیان عالیرتبه شیلی بوده است.» بقول یکی از شهود، سرهنگ دوم پاتریک رایان معاون هیئت نیروی دریایی آمریکا در والپارزو، هان را جاسوس می دانسته ولی رایان این گفته را تکذیب می کند و می گوید: «من هرگز کلمه جاسوس را در مورد سرهنگ هان به کار نبرده ام. این اصطلاح فقط در کتابهای پلیسی و فیلمهای جیمز باند وجود دارد. ولی هرکس قدری تعلیمات سیاسی دیده و به امور اطلاعاتی آشنایی داشته باشد می داند که یکی از وظایف وابستگان نظامی جمع آوری اخبار و اطلاعات به نفع کشور متبوعشان می باشد. این امر در هیچ قانون و مقرراتی قید نشده ولی عملاً در سراسر دنیا اجرا می شود.»

در گزارش تفصیلی وزارت خارجه آمریکا تحت عنوان «خلاصه اقداماتی که سفارت در قضیه هورمن انجام داده است» قید گردیده که سرهنگ هان انرژی و

پشتکار قابل ملاحظه‌ای برای پیدا کردن چارلز نشان داده و از تاریخ ۲۰ سپتامبر ۱۹۷۳ به بعد لااقل شش بار با ژنرال آگوستو لوتز ملاقات نموده و ضمناً از بسیاری از امرای ارتش شیلی از جمله ژنرال کامیلو والنزولا تحقیق بعمل آورده است. بعدها کیسیون چرچ نقش مهمی را که ژنرال نامبرده در قتل ژنرال رنه اشنایدر فرمانده نیروهای مسلح شیلی ایفا کرده بود، روشن ساخت.

هان می گوید از بحث درباره قضیه هورمن خسته شده و با نهایت بی میلی سکوتش را می شکند و اظهار می دارد:

«این قضیه زیاده از حد به طول انجامیده و جزئیات آن به دقت مورد بررسی قرار گرفته است. اما نتیجه آن هرچه باشد، هیچگونه نفعی عاید کسی نخواهد کرد. بنظر من این از جمله مسائلی است که هرچه بیشتر درباره اش تحقیق کنند، کمتر به نتیجه قطعی خواهند رسید و سردرگم تر خواهند شد.»

بدیهی است که این اظهار نظر اد هورمن را ناراحت و عصبانی می کند. او پسرش را از دست داده و به هیچوجه حاضر نیست سردرگم شود. اما سرهنگ هان در عین حال که هرگونه نقش آمریکا را در قتل چارلز انکار می کند، در مورد نقش دولت شیلی چندان قاطعیت به خرج نمی دهد و می گوید:

«در آن موقعیت زمانی و مکانی، من هرچه از دستم برمی آمد برای روشن شدن این قضیه انجام دادم. باید اقرار کنم که در تحقیقاتی که بعمل می آوردم به هیچوجه دستم باز نبود چون امکان ندارد بتوان دولتی را که وسیله فشار به آن وجود ندارد، وادار به گفتن حقایق کرد. از نظر مقامات شیلی هر عمل و اقدام نظامیان مفید و لازم بنظر می رسید و طبیعی بود که بعضی افراد قربانی این اقدامات شده باشند.»

این اظهارات با گفته‌های معاون وزارت خارجه آمریکا مبنی بر اینکه متهم ساختن دولت شیلی کاری بیهوده و دور از واقعیات می باشد تناقض دارد و در آن چند نکته قابل توجه بنظر می رسد. اولاً شش هفت نفر از همسایگان بچشم خود دیده‌اند که سربازان شیلی چارلز را از خانه اش بیرون کشیده‌اند و حتی یکی از آنان کامیون حامل سربازان را تا استادیوم ملی دنبال کرده است. ثانیاً روز بعد از این واقعه اداره اطلاعات ارتش شیلی به وار یک آرمسترانگ و آقا و خانم

کارواخال تلفن کرده و مراتب را اطلاع داده است. ثالثاً دونفر شاهد دیگر که اظهاراتشان طی این فصل و فصل بعدی مورد بحث قرار خواهد گرفت تأیید کرده‌اند که چارلز را مقامات نظامی شیلی بازداشت کرده‌اند. یکی از این دونفر رافائل گونزالز کارمند اداره اطلاعات ارتش است که می گوید هنگام اخذ تصمیم درباره اعدام چارلز حضور داشته است و دیگری انریک ساندوال^۱ است که تأکید می کند افسری که چارلز را برای اجرای مراسم اعدام از سلول خارج کرد دیده و با او گفتگو نموده است.

دولت شیلی در جواب این اتهامات ادعا می کند که ارتش را نمی توان مسئول بازداشت چارلز دانست زیرا معمولاً سربازانی که مأمور چنین کارهایی می شوند با چند کامیون دارای پلاک ارتشی و بطور دسته جمعی اقدام می کنند در حالی که «اشخاصی که به لباس سربازان درآمده بوده‌اند» فقط با یک کامیون که آنهم فاقد پلاک و علامت ارتش بوده مبادرت به «ربودن» چارلز کرده‌اند. اما عده زیادی از آمریکاییان و اتباع سایر کشورها که در روزهای بعد از کودتا بازداشت شده‌اند اظهار می دارند که عیناً به همین نحو یعنی به وسیله سربازانی که فقط با یک کامیون به سراغشان آمده بودند، دستگیر شده‌اند. از جمله آنان فرانسیس جوزف دوهرتی، جیم ریتر و دیوید هاتاوی می باشند. در مورد پلاک ارتشی کامیون نیز دکتر فیلیپ پولاکوف^۲ کارمند وزارت بهداشتی آمریکا که تصادفاً هنگام وقوع کودتا در شیلی بوده در برابر کنگره چنین شهادت داد:

«در بسیاری موارد ما شاهد بودیم که سربازان در کامیونهای معمولی رفت و آمد و حتی از تاکسی و اتومبیلهای کرایه و هرچه به دستشان می رسید استفاده می کردند.»

رفتار دولت شیلی در تحویل ندادن جثه چارلز هورمن تا ماه مارس ۱۹۷۴ سوءظن را تقویت می کند و اد در این خصوص می گوید: «بهانه این تعلل این بود که ابتدا شورای نظامیان حاکم بر شیلی ادعا کرد که مقررات بهداشتی بین المللی اجازه حمل جثه پسرم به آمریکا را نمی دهد. ولی بعد این استدلال

را فراموش کردند و گفتند علت عدم تحویل جنازه این است که احتمال دارد رسانه‌های گروهی آمریکا این امر را دستاویز قرار داده و سیمای رژیم جدید شیلی را تیره و تار جلوه بدهند. گفتن این مطلب بسیار ناگوار است ولی بنظر من مقامات شیلی می‌خواسته‌اند آنقدر جنازه چارلز را نگه‌دارند که به کلی متلاشی شود و آثار شکنجه بر آن محو گردد. بهانه‌هایی هم که درباره رعایت مقررات بهداشتی و تبلیغات رسانه‌های گروهی عنوان کرده‌اند با هم جور در نمی‌آید و شبیه به ادعایشان در مورد اشتباه در بایگانی کارت انگشت‌نگاری چارلز در مرکز پزشکی قانونی است. اگر جنازه چارلز را فوراً تحویل می‌دادند، این خطر برای خونتای نظامی وجود داشت که ضمن کالبدشکافی مجدد، آثار شکنجه‌هایی که به او داده‌اند آشکار شود.»

«ادعای بیگانگی دولت شیلی را وقتی با تکذیب‌هایی که در یک مورد مشابه یعنی قتل فرانک تروجوی مقایسه می‌کنیم، سوءظنمان بیشتر می‌شود. آنها می‌گویند تروجوی را در ۲۰ سپتامبر به علت «تخلف از مقررات حکومت نظامی» بازداشت و روز بعد آزاد کرده‌اند و جسدش را سر‌بازان گشتی در ۲۲ سپتامبر در کوچه خلوتی یافته و به پزشکی قانونی تحویل داده‌اند. این اظهارات بکلی عاری از حقیقت است. تروجوی به هیچوجه به جرم تخلف از مقررات منع عبور و مرور در وسط خیابان بازداشت نشده بلکه او را در آپارتمانش به اتفاق دیوید هاتاوی و در حضور نامزد شخص اخیراً بازداشت کرده‌اند. ادعای نظامیان مبنی بر اینکه تروجوی را روز ۲۱ سپتامبر آزاد کرده‌اند نیز مغایر اظهارات خودشان است که از این شخص که در عین سلامت بوده در روزهای بعد استنطاق بعمل آورده‌اند که البته این موضوع را حالا تکذیب می‌کنند. آزاد شدن تروجوی در روز ۲۲ سپتامبر هم مقرون به حقیقت نیست چون بجز مواردی که زندانیان را فوراً تیرباران می‌کرده‌اند، بازپرسی از سایرین لااقل چند روز به طول انجامیده است، مانند دیوید هاتاوی که هم‌زمان با تروجوی بازداشت شده و در حدود یک هفته در زندان بسر برده و بعد آزادش کرده‌اند. نامبرده اظهار می‌دارد عصر روز ۲۱ سپتامبر دوستش را سر‌بازان از سلول بیرون برده‌اند و طبق روال مرسوم امکان نداشته کسی را در آن ساعت که مقارن با منع عبور و مرور بوده از زندان آزاد کنند.

استیوولک که جنازه تروجوی را در مرکز پزشکی قانونی سانتیاگو شناسایی کرده بکلی ادعاهای واهی و خلاف واقع نظامیان را مردود می‌شمارد و می‌گوید: «جنازه فرانک کاملاً برهنه بود و در جمجمه‌اش جای سوراخ دو گلوله و در گردنش اثر یک زخم عمیق دیده می‌شد ولی جراحی دیگری در بدنش بنظر نمی‌رسید.» چهار روز پس از بازدید ولک از پزشکی قانونی، مقامات شیلی گزارش کالبدشکافی فرانک را تسلیم سفارت کردند که در آن قیده شده بود در جسد وی هفده جای گلوله وجود داشته است.

ولک می‌گوید: «به علت ناراحتی عصبی که در آن روزها داشتم، احتمال دارد جای یک یا دو زخم را ندیده باشم ولی امکان ندارد جای هفده گلوله از چشم پنهان مانده باشد. هدف از این گزارش فقط این بوده که بگویند فرانک در کوچه مورد اصابت رگبار مسلسل قرار گرفته است. اما برای من که با چشم خود جای دو گلوله را در جمجمه‌اش دیده‌ام، مسلم است که او را اعدام کرده‌اند.»

ولک جنازه تروجوی را در سوم اکتبر شناسایی کرد و فردای آن روز جنازه چارلز هورمن را از پزشکی قانونی خارج کرده و در گورستان شهرداری بخاک سپردند. اد هورمن می‌گوید: «یک چیز به خوبی روشن است و آن اینکه شخص یا اشخاصی مایل نبوده‌اند جنازه پسر شناسایی شود و آن را پنهان کرده بودند.» مخصوصاً دولت شیلی که به هیچوجه نمی‌خواست درگیر این قضیه شود و برای اثبات بی‌گناهی خود ناشیانه ادعا کرد که چارلز پس از اعدام هنوز زنده است و در جایی مخفی گردیده.

بعد از ظهر روز سوم اکتبر وزارت خارجه شیلی دو یادداشت به سفارت آمریکا فرستاد که در یکی از آنها اظهارات قبلی مقامات رسمی را تأیید و اعلام می‌کرد که فرانک تروجوی در تاریخ ۲۰ سپتامبر به علت تخلف از مقررات منع عبور و مرور بازداشت و روز بعد آزاد شده و بعداً در یکی از کوچه‌های خلوت به دست افراد ناشناسی به قتل رسیده است. اما یادداشت دوم جالب‌تر بود زیرا تأکید می‌کرد که چارلز هورمن هم در ۲۰ سپتامبر به علت تخلف از مقررات حکومت نظامی بازداشت و روز بعد آزاد شده است. سرتاپای این یادداشت دروغ و مغایر با

واقعیت بود چرا که چارلز را در ۱۷ سپتامبر در خانه اش بازداشت کرده بودند. اما مفاد آن از این جهت اهمیت دارد که تنها مدرک رسمی است که طی آن مقامات شیلی اعتراف به بازداشت چارلز کرده‌اند.

همانطور که انتظار می‌رفت مقامات شیلی این یادداشت را بعداً پس گرفتند. در ۱۷ اکتبر یعنی همان روزی که اد هورمن با لوول جارویس ملاقات کرد و از مرگ پسرش مطلع گردید، فردریک و یلوبی وابسته مطبوعاتی خونتای نظامی به سفارت آمریکا رفت و به عنوان اینکه در تنظیم یادداشت مزبور اشتباهی رخ داده تقاضای استرداد آن را نمود و پنج روز بعد نیز رسماً اعلام نمود که مفاد آن منطبق با واقعیت نبوده است.

به این تناقض گویهای دولت شیلی نام دیگری بجز دروغ‌گویی نمی‌توان نهاد. حقیقت قضیه این است که فرانک تروچی و چارلز هورمن را مقامات نظامی دستگیر و طبق شواهد موجود هنگامی که در استادیوم ملی زندانی بوده‌اند، اعدام کرده‌اند. اما ادعاهای نظامیان شیلی در عمل بقدرست و بی‌پایه بود که هنری کیسینجر وزیر خارجه وقت آمریکا در ۱۳ نوامبر ۱۹۷۳ تلگرافی به این مضمون به سفارت آمریکا در سانتیاگو مخابره کرد:

« کیفیت مرگ تروچی و هورمن مورد توجه خاص کنگره و افکار عمومی قرار گرفته است. روزنامه‌ها و خانواده‌های این دو نفر تناقض گوییها و نامربوط بودن اظهارات مقامات شیلی را که حاکی از قصد آنان به پنهان کردن حقیقت امر می‌باشد دست‌آور کرده و ما را تحت فشار قرار داده‌اند.»

علیرغم این تلگراف، وزارت خارجه آمریکا هرگز بطور جدی از دولت شیلی نخواست که نقش خود را در قتل چارلز توجیه کند و این امر منتهی به دومین سؤال اد هورمن می‌گردد که آیا مأمورین دولت ایالات متحد سعی نمی‌کرده‌اند اخبار مربوط به پسرش را پنهان کنند و آیا دولت آمریکا حقایق را پرده‌پوشی نمی‌کرده است؟

۲۱. آیا دولت آمریکا

حقایق را پرده‌پوشی نمی‌کرده است؟

در ۱۴ ژوئیه ۱۹۷۷ جروم آمبرو نماینده مردم نیویورک در کنگره آمریکا رویه وزارت خارجه آن کشور را در قضیه هورمن به اینصورت خلاصه کرد: «ندادن جواب یا دادن جوابهای نادرست و انحرافی، بهترین نشانه روش پنهان کاری و پرده‌پوشی وزارت خارجه بوده است.»

پیش از آنکه دامنه این اتهام را برآورد کنیم، بهتر است مفاد آن را به دقت مورد بررسی قرار دهیم. بطور کلی مناسبات دولت آمریکا با دول بیگانه‌ای که با آنها روابط سیاسی دارد تحت نظر و مسئولیت یک سفیر قرار دارد که نماینده شخص رئیس جمهور می‌باشد و مکلف است از منافع آمریکا در کشور محل توقف دفاع نموده و از جان و مال اتباع آمریکایی مقیم آن کشور حمایت کند. به منظور انجام این وظایف، کارمندان وزارت خارجه که در سفارت کار می‌کنند و همچنین کارمندان سایر سازمانهای آمریکایی که در آن کشور فعالیت دارند، تحت نظر سفیر انجام وظیفه می‌کنند و فقط فعالیتهای نظامی از حیطه نظارت وی خارج می‌باشد.

تشکیلات داخلی سفارتخانه‌های آمریکا در کشورهای خارجی اصولاً به چهار بخش تقسیم می‌شود: اولاً بخش سیاسی که وظیفه‌اش مذاکره دربارهٔ قراردادها و موافقتنامه‌های بین دو دولت و ارسال گزارشهای تحلیلی از اوضاع داخلی کشور محل توقف است. ثانیاً بخش اقتصادی و بازرگانی که وظیفه‌اش جمع‌آوری اطلاعات دربارهٔ اوضاع اقتصادی کشور محل توقف و ارائه طرحهایی دربارهٔ توسعهٔ مناسبات بازرگانی و گسترش منافع تجاری آمریکا در آن کشور می‌باشد. ثالثاً بخش اداری که مشول کارهای روزمره از جمله بودجهٔ سفارت و مسائل محلی و حفاظتی است. رابعاً بخش کنسولی که وظیفه‌اش صدور گذرنامه و روادید و امور مربوط به احوال شخصیه و مهمتر از هرچیز حمایت از اتباع آمریکا در کشور محل توقف است.

لین هولتون معاون پارلمانی اسبق وزارت خارجه، مجموع وظایف مزبور را به این شرح خلاصه کرده است: «نخستین و مهمترین وظیفهٔ ما تأمین رفاه مادی و معنوی هموطنانمان در خارج از کشور می‌باشد.» معذک چنین بنظر می‌رسد که سفارت آمریکا در سانتیاگو در مورد چارلز هورمن از این وظیفهٔ اصلی خود غافل شده است.

در زمان دستگیری چارلز کنسولگریهای آمریکا در سراسر کرهٔ زمین تابع قانونی که به قانون ۱۸۶۸ مشهور است بوده‌اند که هنوز هم به قوت خود باقی است. به موجب این قانون هرگاه یکی از اتباع آمریکا در یک کشور خارجی به غلط از آزادیهای اساسی محروم شود، رئیس‌جمهوری مکلف است بیدرنگ از طریق نمایندگان رسمی خود از دولت خارجی مزبور بخواهد که دلیل بازداشت او را اعلام دارد و هرگاه این دلیل غیرموجه بنظر برسد، رئیس‌جمهوری باید آزادی تبعهٔ مزبور را تقاضا کند و از هر وسیلهٔ لازم برای نیل به این منظور استفاده نماید.

بازداشت چارلز هورمن در تاریخ ۱۸ سپتامبر ۱۹۷۳ به کنسولگری آمریکا اطلاع داده شد. اما کنسولگری تقاضای توضیح دربارهٔ علت بازداشت او را طبق قانون فوراً بعمل نیاورده و به جای آن کارمندان کنسولگری وقت خود را به پرس و جو از ادارهٔ تجسس و کلاتریها و تماس با نظامیان درجات پایین تلف کرده‌اند و تازه پس از نه روز یعنی در ۲۶ سپتامبر ناتانیل دیویس سفیر آمریکا موضوع را با

وزیر خارجه شیلی مطرح کرده است. وزارت خارجهٔ آمریکا از توجیه این تخلف از قانون ناتوان است و استدلال می‌کند که این تأخیر نه‌روزه تأثیر سوئی در جریان وقایع نداشته است زیرا چارلز هورمن پیش از ظهر روز ۱۸ سپتامبر اعدام شده و سفارت مدتها بعد از آن اطلاع یافته است.

اد هورمن می‌گوید: «این استدلال به هیچوجه قابل قبول نیست. سفارت ادعا می‌کند که در اواخر اکتبر از مرگ چارلز اطلاع پیدا کرده است. در این صورت چرا قبل از این تاریخ طبق قانون اقدام رسمی بعمل نیاورده است؟ وانگهی هیچ چیز ثابت نمی‌کند که پسر در ۱۸ سپتامبر اعدام شده باشد. لوول جارویس به من گفت که او را در ۲۰ سپتامبر اعدام کرده‌اند و بنظرم این تاریخ درست بوده و قابل بحث نیست. فقط شورای نظامیان حاکم بر شیلی ادعا می‌کند که جسد او را دو روز بعد در کوچه‌ها پیدا کرده‌اند. من یقین دارم چارلز در ۱۸ سپتامبر در قید حیات بوده و اقدام فوری و رسمی سفارت می‌توانسته او را نجات بدهد. اما متأسفانه هیچ اقدامی نکرده‌اند و من دلایل متعددی در این خصوص دارم. بفرمایید خودتان ملاحظه کنید.»

از میان انبوه کتب و نشریاتی که در کنار میز تحریرش قرار دارد گزارشی را که در سال ۱۹۷۵ منتشر شده بیرون می‌کشد. این گزارش از طرف ادارهٔ کل بازرسی ایالات متحد تهیه شده و عنوان آن «بررسی اقداماتی که سفارت‌خانه‌ها و کنسولگری‌های آمریکا در مواقع بحرانی در حمایت از اتباعشان در خارجه بعمل آورده‌اند» می‌باشد. در این گزارش نوشته‌اند:

«در شیلی کارمندان سفارت و کنسولگری سرعت عمل و کفایت لازم را در انجام وظایف قانونی خود برای نجات هموطنانشان از زندان و جوخهٔ اعدام بکار نبرده‌اند. کوچکترین دلیلی مبنی بر اینکه سفارت آمریکا در جریان بحران شیلی موضوع بازداشت و زندانی شدن اتباع آمریکایی را نزد مقامات عالی‌رتبه شیلی مطرح و تقاضای آزادی آنها را کرده باشد، درست نیست.»

• • •

اگر ادعا کنیم که هیچیک از اعضای سفارت و کنسولگری اقدامی به نفع چارلز هورمن نکرده‌اند، مرتکب بی‌عدالتی شده‌ایم چون در میان آنها افرادی هم

وجود داشتند که مایل به نجات او بوده‌اند. با این همه نمی‌توان آنان را از بی‌توجهی و سهل‌انگاری مبری دانست. کنسولگری در ۱۸ سپتامبر از طریق تلفنهای وار یک آرمسترانگ و کارلوتا مانوزا از بازداشت چارلز مطلع شده ولی فقط به تلفن زدن به چند کلانتری و اداره تجسس اکتفا کرده است.

اد هورمن می‌گوید: «چرا فردر یک پردی سرپرست امور کنسولی شخصاً به استادیوم ملی نرفته و در محل بازجویی ننموده در حالی که همه می‌دانستند که زندانیان در این محل نگهداری می‌شوند؟ چرا با اداره اطلاعات ارتش و نیروی دریایی تماس نگرفته و رسماً در مورد علت بازداشت چارلز استفسار نکرده است؟ حقیقت امر این است که کنسولگری عمدتاً تلفنهای دوستان چارلز را نشنیده گرفته است.»

در این جا نیز حق با اد هورمن می‌باشد زیرا وقتی جوینس در ۱۹ سپتامبر با جان هال کنسولیاری ملاقات کرد، نامبرده بکلی از بازداشت چارلز اظهار بی‌اطلاعی نموده ولی پنج روز بعد که جوینس و تری از دل شافر کنسولیاری دیگر خواسته‌اند که کارتهای ثبت‌نام اتباع آمریکایی را بررسی کنند، مسئله تلفنهای آقای آرمسترانگ و خانم مانوزا بر روی کارت چارلز درج شده بوده است.

اد هورمن در پنجم اکتبر وارد سانتیاگو شده و ضمن ملاقات با ناتانیل دیویس، کنسول از چنین تلفنهایی اظهار بی‌اطلاعی کرده است اما هجده روز بعد که اداره اطلاعات شیلی تقاضای تحقیق سفارت را دریافت کرده تازه سفارت تصمیم به بازجویی از آرمسترانگ و مانوزا گرفته است.

چند هفته پس از آنکه جنازه چارلز در مرکز پزشکی قانونی سانتیاگو کشف شد، یکی از همکاران جک آندرسون روزنامه‌نگاری مشهور آمریکایی که مشغول تحقیق و تهیه یک برنامه تلویزیونی درباره اوضاع شیلی بود با فردر یک پردی مصاحبه کرد و سرپرست امور کنسولی نظر اعضای سفارت را در این مورد بخصوص تشریح کرد و در مورد تلفنهای مزبور اظهار داشت: «جزئیات را بخاطر ندارم چون ما مثل کاخ سفید مکالمات تلفنی را روی نوار ضبط نمی‌کنیم!»

ضمن سه دفعه‌ای که جوینس به کنسولگری مراجعه کرد، هر باریکی از اعضای کنسولگری او را پذیرفت و هر سه اظهار بی‌اطلاعی کامل در این قضیه

کردند. روز شنبه ۲۲ سپتامبر هم که به اتفاق تری و استیوولک به کنسولگری رفت، آن جا تقریباً تعطیل بود و فقط فردر یک پردی و دو همکارش کشیک می‌دادند در حالی که در همان حال بیش از ده دوازده نفر اتباع کشورشان گمشده یا در بازداشت بسر می‌بردند. یکی از اعضای سابق کنسولگری سعی دارد با توسل به این بهانه که آن روز شنبه و تعطیل بوده و در روزهای تعطیل در سانتیاگو کاری از کسی ساخته نیست، غیبت کارمندان را توجیه کند و از اهمیت موضوع بکاهد. اما این توضیح با واقعه‌ای که لوول جارویس تعریف می‌کند، مغایرت دارد. بنا باظهار این شخص، روز پنجشنبه ۲۰ سپتامبر یعنی همان روزی که چارلز اعدام شده و ضمناً فرانک تروچی و دیوید هاتاوی بازداشت شده‌اند، کلیه کارمندان سفارت و کنسولگری و اعضای هیئت نظامی و خانم‌هایشان در ضیافتی که آقای ناتانیل دیویس سفیر آمریکا در اقامتگاهش ترتیب داده بود، شرکت داشته‌اند.

اد هورمن که بسیار عصبانی بنظر می‌رسد فریاد می‌زند: «فکر می‌کنم اگر وزارت خارجه همان اصرار و پیگیری را که در مورد وصول مبلغ نهصد دلار بابت هزینه حمل جنازه چارلز بعمل آورد، برای پیدا کردنش بکار می‌برد، امروز پسر زنده بود. هر وقت نیروهای نظامی آمریکا یک کشور خارجی را مورد تهاجم قرار می‌دهند، بهانه آنها حفظ جان اتباع آمریکایی است و دولت آمریکا دخالت نظامی خود در جمهوری دومینیکن و کامبوج و سایر نقاط دنیا را به این نحو توجیه کرده است. اما در شیلی به جای آن که سفارت از جان پسر حمایت کند، مجلس ضیافت و کوکتل برپا می‌کرده است. اگر چارلز و فرانک تروچی در دوران آئنده اعدام شده بودند، مطمئن باشید ناتانیل دیویس زمین و زمان را بهم می‌ریخت ولی بعد از کودتا حتی از پذیرفتن تقاضای عروسم مینی بر بازدید از استادیوم ملی به بهانه اینکه ممکن است این کار مقامات نظامی را ناراحت کند، خودداری کرد. این جواب نشان دهنده ماهیت ناتانیل دیویس است. دولت آمریکا با موقعیتی که بعد از کودتا بدست آورده بود، می‌توانست هر تقاضای قابل تصویری را از خونتهای نظامی بنماید، چون واشینگتن مهمترین منبع تأمین اسلحه و مهمات برای رژیم جدید به شمار می‌رفت و تنها امید رژیم مزبور به بهبود وضع

اقتصادی کشور کمکهای مالی آمریکا بود. ژنرالهای شیلی هرگز نمی توانستند دست بسوی مسکو و پکن دراز کنند و از آنها یاری طلب کنند. ناتانیل دیویس در وضعی مانند پدرخوانده نظامیان شیلی قرار داشت و هر تقاضایی می کرد، برآورده می شد.»

لازم نیست متذکر شویم که وزارت خارجه اتهامات اد هورمن را مبنی بر سهل انگاری کارمندان سفارت بشدت رد می کند و ضمن قبول اینکه مفاد قانون ۱۸۶۸ دقیقاً رعایت نشده ادعا می کند که در مورد چارلز اقدامات مجدانه ای از طرق غیررسمی بعمل آمده است و سعی دارد محیط غیرعادی روزهای بعد از کودتا را بهانه سازد. لذا طی نامه ای که جهت عده ای از سناتورها و نمایندگان کنگره فرستاده اعلام داشته است:

«کارمندان سفارت و کنسولگری علاوه بر اینکه بطرز فعالانه ای به جستجوی چارلز هورمن پرداخته بودند، مکلف بوده اند امنیت جامعه آمریکاییان مقیم شیلی را که تعدادشان بین ۲۲۰۰ تا ۲۸۰۰ نفر می باشد تأمین نمایند. به این جهت سفارت از سلامت بیش از ۶۰۰ نفر از اتباع مزبور استفسار کرده و نتیجه را تلگرافی به بستگانشان در آمریکا اطلاع داده است. کارمندان سفارت نقش عمده ای در آزاد کردن ۱۷ نفر آمریکایی که از طرف مقامات شیلی بازداشت شده بودند ایفا کرده و ترتیب خروج چهل نفر دیگر را از شیلی داده اند. کلیه این اقدامات در یک فضای غیرعادی مملو از خشونت و در حالی که دستگاه دولتی شیلی از هم پاشیده بوده انجام گرفته است. مشکل قطع ارتباطات تلفنی و وجود مقررات شدید حکومت نظامی و منع عبور و مرور و موانعی که مقامات شیلی برای رفت و آمد کارمندان سفارت ایجاد می کرده اند تا حدود زیادی مانع گردید که سفارت بتواند اقدامات وسیعتری در کمک به هموطنانش بنماید.»

مفاد این نامه اصولاً دور از واقعیت نیست ولی گزارشهای دیگری هم در دست است که نشان می دهد سفارت و کنسولگری در کمک به اتباع آمریکا تبعیض قائل می شده و یک دسته از آنان از اینگونه کمکها محروم بوده اند. اگر این گزارشها حقیقت داشته باشد، طرز رفتار سفارت را در مورد چارلز هورمن

نمی توان حمل بر سهل انگاری کرد و دامنه اتهام وسیعتر می گردد. در زمان وقوع کودتای نظامی، جامعه آمریکاییان مقیم شیلی دچار دو دستگی شدید بود. نصف اعضای این جامعه را کارمندان دولت و خانواده هایشان تشکیل می دادند و به این عده می بایست بازرگانان آمریکایی را که در گذشته سود فراوانی از تجارت با شیلی می بردند و خانواده هایشان را افزود. در مقابل این گروه طرفدار تعداد قابل ملاحظه ای از آمریکاییان مقیم شیلی گروه مخالف بودند که از جوانان آزادیخواه و مترقی که می خواستند از نزدیک شاهد تجربه سوسیالیستی آئنده باشند تشکیل می شد. آنها نفرت و کینه خود را از دستگاه حکومتی کشورشان پنهان نمی کردند و به این جهت در موارد مختلف دشمنی سفارت را نسبت به خود جلب کرده بودند.

پیتر بل که در سپتامبر ۱۹۷۰ وارد سانتیاگو شد تا مدیریت شعبه بنیاد فورد در بخش جنوبی آمریکای لاتین را به عهده بگیرد و حوزه عملیات او شامل آرژانتین، پاراگوئه، اوروگوئه و شیلی می گردید، در این باره چنین می گوید: «قبل از کودتا اعضای سفارت خصومت شدیدی نسبت به حکومت آئنده ابراز می کردند و آن عده از آمریکاییان مقیم شیلی را که با عقیده شان موافق نبودند خرابکار و آشوبگر می خواندند. به عقیده من این طرز فکر بر اکثریت اعضای سفارت و کنسولگری حاکم بود و از هیئت نظامی که بهتر است چیزی نگویم.»

پروفسور ریچارد فاگن هم عقیده مشابهی ابراز می کند. وی در آن ایام از طرف دانشگاه استانفورد برای تدریس در دانشکده علوم اجتماعی سانتیاگو اعزام شده بود و می گوید: «در مدت اقامتم در شیلی فرصت یافتم با تعداد زیادی جوانان آمریکایی که برای کار و تحصیل به پایتخت آن کشور رفته بودند آشنا شوم. آنها به درجات مختلف موافق با تجربه سوسیالیستی بودند و چندی نگذشت که متوجه شدم خصومت علنی سفارت نسبت به حکومت آئنده شامل این عده از آمریکاییان که با رژیم وی همکاری و از آن هواداری می کنند و حتی کسانی که ظاهراً خود را بیطرف نشان می دهند، نیز می گردد. کارمندان سفارت بسیاری از دوستان جوان و آزادیخواه مرا کمونیست و خائن و بیوطن خطاب می کردند.»

آنچه در ۱۷ سپتامبر ۱۹۷۳ برای تری سایمون و چارلز هورمن روی داد اظهارات فاگن و بل را تأیید می کند. همانطور که قبلاً گفته شد در آن روز این دختر و پسر جوان که احساس خطر می نمودند به سفارت مراجعه کردند تا درباره پرواز هواپیماها از شیلی کسب اطلاع نمایند. تلفنچی مرد بدون آنکه به اظهاراتشان توجهی کند و اطلاعات مورد درخواستشان را با تلفن زدن به اینطرف و آنطرف بدست آورد، آنها را به کنسولگری فرستاد. چون ساعت منع عبور و مرور نزدیک می شد و خانه چارلز دور بود، لذا وی مستقیماً به خانه اش برگشت و تری به تنهایی به کنسولگری مراجعه کرد. دختر جوان می گوید:

«چهار روز قبل از آن تاریخ که ما در وینا دل مار بودیم، کنسول انگلیس پیشنهاد کرد که در صورتی که احتیاج مالی داشته باشیم قدری پول در اختیارمان بگذارد. اما در سانتیاگو کارمندان سفارت حتی حاضر به شنیدن اظهارات ما نبودند. وقتی از یکی از اعضای کنسولگری پرسیدم چند نفر آمریکایی در شیلی مقیم هستند، جواب داد: «من چه می دانم، در اوقات عادی که پیدایشان نمی شود اما در این روزها از هر سوراخی سر بیرون می آورند.»

استیو ولک که پس از کودتا چندین بار با سفارت تماس داشته طرز رفتار کارمندان سفارت را چنین شرح می دهد:

«آنها بسیار به سردی رفتار می کردند و نه تنها رغبتی به همکاری نشان نمی دادند، بلکه طرز رفتارشان طوری بود که گویی می خواهند به صورت مراجعین که باعث اتلاف وقتشان می شوند، تف بیاندازند. روزی که همراه تری و جویس به دیدن فردر یک پردی رفتیم و او بما جوابهای سر بالا داد و همچنین روزی که با جیمز آندرسون ملاقات کردم و اظهار داشتم که دیوید هاتاوی مرا مأمور کرده که در پزشکی قانونی به جستجوی جنازه فرانک تروجی پردازم، این طرز رفتار مرا تکان داد. این دو مورد تجربیات شخصی من می باشند ولی دیگران بدتر از آن را هم دیده اند.»

یکی از مواردی که ولک اشاره می کند مربوط به یک نفر آمریکایی است که چون دولت نظامی دستور داده بود کلیه اتباع خارجی خودشان را معرفی کنند، در شهر تموکو واقع در جنوب شیلی خود را به مقامات نظامی شهر معرفی کرد ولی

چون روایت جهانگردی او چند روز قبل منقضی شده بود نظامیان او را چهار روز در بازداشت نگهداشته و به شدت کتک زدند و عاقبت هم او را زخمی و بیهوش در کوچه انداختند. وقتی که این شخص به کنسولگری آمریکا مراجعه و تقاضای کمک نمود، به او جواب دادند بهتر است به همان مقامات نظامی مراجعه و وضع خود را روشن کند و هیچیک از اعضای کنسولگری سخنی درباره کمک به او به زبان نیاورد در حالیکه همه می دانستند که اتباع خارجی بدون روایت و اجازه اقامت را نظامیان فوراً بازداشت می کنند.

استیو ولک بیشتر اوقاتش را در سانتیاگو صرف تهیه رساله دکترایش برای دانشگاه کلمبیا می نمود و وقتی در ۶ اکتبر ۱۹۷۳ شیلی را ترک کرد مقادیر زیادی یادداشت و سند تهیه کرده بود. می گوید: «شایع بود که مقامات نظامی اوراق و اسناد را در فرودگاه ضبط می کنند، لذا من به سفارت رفتم و از وابسته فرهنگی تقاضا کردم مدارک و اسناد مرا با پست سیاسی ارسال نماید. او پذیرفت و من یک بسته اسناد و یادداشتهایی را که طی یکسال جمع آوری کرده بودم به او تحویل دادم ولی دیگر هرگز چشمم به آنها نیفتاد.»

فیلیپ ولستتر در حدود یکسال در آمریکای جنوبی اقامت کرده و به تهیه مدارک برای یک راهنمای جهانگردی پرداخته بود که قصد داشت آن را تحت عنوان «راهنمای ولگردان» انتشار بدهد. چهار روز بعد از کودتا مأموران مسلح شهربانی این نویسنده جوان و دو نفر از دوستانش را در قلب سانتیاگو بازداشت کردند و با تهدید اسلحه به آنها دستور دادند که روبه دیوار بایستند و پس از بازرسی بدنی، آنها را به نزدیکترین کلانتری بردند. در آنجا نیز به آنها دستور دادند روی کاشیهای کف اتاق روی شکم دراز بکشند.

ولستتر و دوستانش مدت بیست دقیقه به این حالت و در حالی که دستهایشان را پشت سرشان قرار داده بودند و یک سر باز مسلح از آنان مراقبت می کرد، باقی ماندند. سپس از آنها بازجویی کردند و سؤالاتی از قبیل کی هستید

و چرا به شیلی آمده اید و آیا قبلاً به کوبا رفته اید از آنان بعمل آمد و مجدداً دستور دادند که به همان شکل قبلی روی زمین دراز بکشند. ساعتی بعد ولستر سرش را به آهستگی برگرداند تا دور و برش را مشاهده کند. در این هنگام مردی کوتاه قد و چاق و موبور که عینک بدون دوره به چشم و کت و شلوار آبی در برداشت همراه دوسر باز وارد اتاق شد و مدتی با یک افسر گفتگو کرد و بیرون رفت.

چند ساعت بعد یکبار دیگر از آنان بازجویی شد و پس از آنکه صد دلار پول نقدشان را مصادره کردند، هر سه را آزاد نمودند. این سه نفر روز دوشنبه ۱۷ سپتامبر به کنسولگری آمریکا رفتند تا جریان را گزارش بدهند. مأمور پذیرایی جواب داد:

— آقای شافر کنسولیار هنوز نیامده اند، چند دقیقه صبر کنید خواهند آمد.

وقتی شافر وارد شد، دهان و لستر از تعجب باز ماند زیرا همان مرد کوتاه قد و چاق موبور را که کت و شلوار آبی در برداشت در مقابل خود دید. شافر پرسید:

— با من کاری دارید؟

— ما را به یاد نمی آورید؟ آن روز در کلاتری...

شافر سرش را تکان داد و گفت:

— نه، این اولین باری است که شما را می بینم.

— ما را روی زمین دراز کش خوابانده بودند که شما وارد شدید.

— آه درست است، من صورتهای شما را ندیدم.

— طبیعی است، چون به ما دستور داده بودند سرمان را از زمین برننداریم.

— همینطور است، به من گفتند که بزودی آزاد خواهید شد و من دیگر لازم

ندیدم در کارتان مداخله کنم.

اکنون که چند سال از این حادثه می گذرد، هنوز خاطره تلخ آن را ولستر فراموش نکرده و می گوید: «وقتی که فهمیدم سفارت آمریکا به من که یک تبعه این کشور هستم هیچگونه کمکی نمی کند، یک نوع احساس ناتوانی و وحشتناک به من دست داد. معمولاً وقتی برای یک نفر در یک کشور خارجی گرفتاری پیش می آید، باید از سفارتش کمک بخواهد ولی تنها جوابی که به من دادند این بود که بهتر است هر چه زودتر به منزلتان برگردید و از آنجا خارج نشوید، در حالی که

اغلب کسانی که در آن روزها از طرف نظامیان بازداشت می شدند، در خانه هایشان بودند نه در وسط کوچه و خیابان.»

این عدم توجه و دلسوزی رانمی توان فقط ناشی از دشمنی اعضای سفارت نسبت به یک دسته بخصوص از آمریکاییان دانست. بی تجربگی بعضی از کارمندان از قبیل دل شافر نیز در این مورد نقش مهمی داشته است. این شخص تا ژانویه ۱۹۷۳ در سپاه صلح در نیجریه خدمت می کرده و سانتیاگو نخستین مأموریت سیاسی او به شمار می رفته است. خودش اقرار می کند که کودتا و عواقب آن وی را بی اندازه عصبی و از خود بیخود کرده بوده است.

اد هورمن می گوید: «شافر آدم بدی نیست و در مواقع عادی می تواند وظایف محوله اش را به خوبی انجام دهد ولی به علت نداشتن تجربه و پختگی لازم در این دوران بحرانی دچار دستپاچگی و سردرگمی شده بوده است. اما سایر اعضای کارکشته سفارت هیچگونه شباهتی به شافر نداشتند و اینطور بنظر رسید که به حفظ آبرو و حیثیت نظامیان کودتاجوی بیشتر اهمیت می دادند تا حمایت از اتباع کشورشان و سعی داشتند چنین وانمود کنند که واقعه مهمی رخ نداده و وضع عادی است. کافی است نگاهی به گزارش بازرسی کل ایالات متحد بیفکنید که می نویسد طرح تخلیه اتباع آمریکا از شیلی در آوریل ۱۹۷۳ تهیه شده ولی هرگز به مرحله اجرا گذارده نشد. شعار خونستای نظامی این بود که «افراطیون خارجی باید بیدرنگ به مقامات نظامی معرفی و کمترین ارفاقتی نباید به آنان بشود.» معذک سفارت هیچگونه اقدامی برای حفظ جان هموطنانش بعمل نیاورد و فقط سعی می کرد اوضاع را عادی جلوه بدهد.»

تلگراف مورخ ۲۰ سپتامبر ۱۹۷۳ وزارت خارجه به ناتانیل دیویس که مفاد آن به شرح زیر است، این اتهام را تقویت می کند:

«سخنگوی وزارت خارجه مواجه با سوالات ناراحت کننده ای درباره امکان بازدید کارمندان سفارت از آمریکاییان زندانی و اقداماتی که برای دفاع از آنان بعمل آمده، گردیده است. مقتضی است کارمندان سفارت فوراً با زندانیان تماس بگیرند تا سخنگو بتواند مراتب را اعلام نماید. ضمناً آوری می شود که شورای

نظامیان حاکم بر شیلی سعی دارد تصویر خود را در مطبوعات بین‌المللی بهبود ببخشد و در صورتی که با ملاقات کارمندان سفارت با زندانیان مخالفت کند، این منظورش تأمین نخواهد شد.»

با توجه به اتهامات اد هورمن، بیفایده نخواهد بود اگر مسئله جیم ریتر را هم مورد مطالعه قرار دهیم. وی کمی قبل از بازداشتش به کنسولگری رفته و چاره‌جویی کرده و فردی یک پردی باو پاسخ داده بود: «ما سعی می‌کنیم آمریکاییان را از ترک خاک شیلی منصرف کنیم زیرا این یک احتیاط بیهوده می‌باشد. اگر در خانه‌هایتان بمانید، هیچ خطری شما را تهدید نخواهد کرد.»

هم‌زمان با این ملاقات، بازداشت چارلز هورمن صورت گرفته و مراتب به سفارت اعلام شده است. اما طرز رفتار کارمندان سفارت و کنسولگری با زندانیانی که آزاد شده بودند نیز گویای این مطلب است که همه کوشش آنها در راه رفع و رجوع و موجه جلوه دادن اقدامات کودتایچیان بوده است. رسم بر این است که هر وقت یک آمریکایی در یک کشور کمونیست زندانی می‌شود، پس از آن که آزاد شد مقامات امنیتی او را تحت بازجویی شدید قرار می‌دهند. ولی در مورد کسانی که در شیلی بازداشت و چند روز و یا چند هفته در استادیوم ملی زندانی بودند هرگز چنین رفتاری نشد. فرانک مانیتزاس خبرنگار سابق تلویزیون سی. بی. اس. در سانتیاگو می‌گوید: «تعجب نباید کرد، زیرا دولت ما نمی‌خواست بداند در آنجا چه خبر بوده و چه اتفاقاتی رخ داده است.»

جوزف فرانسیس دوهرتی کشیش کاتولیک جوان که در ۲۶ سپتامبر آزاد شد، اظهارات مانیتزاس را تأیید می‌کند چون مقامات امنیتی او را هم پس از مراجعت به آمریکا هرگز احضار و مورد بازجویی قرار ندارند. دوهرتی می‌گوید: «روزی که ما را آزاد کردند، آقای پردی در بیرون در استادیوم منتظرمان بود و به ما اطلاع داد که آزادیمان مشروط به ترک فوری خاک شیلی بوده است. او نمی‌دانست که ما باید ظرف ۲۴ ساعت یا ۴۸ ساعت خاک شیلی را ترک کنیم ولی مطمئن بود که از یک هفته نباید تجاوز کند و به ما هشدار داد که اگر این شرط را مراعات نکنیم به احتمال قوی مجدداً بازداشت و در استادیوم ملی زندانی خواهیم شد و دیگر کنسولگری نمی‌تواند کاری برایمان بکند.»

این شهادتهای گوناگون بسیار معنی‌دار است و محیطی را نشان می‌دهد که در آن وجود یک توطئه و دسیسه بزرگ کاملاً محتمل بنظر می‌رسد. اد هورمن می‌گوید:

«طرز رفتاری که در سانتیاگو از اعضای سفارت دیدم، مرا مطمئن ساخته که بعضی از آنان مصمم به حفظ آبروی نظامیان و پرده‌پوشی حقایق مربوط به مرگ چارلز بوده‌اند. در مدتی که من مشغول بازدید از استادیوم ملی و بیمارستانها بودم، آنها به خوبی می‌دانستند که پسر من به قتل رسیده و جنازه‌اش کجاست ولی یک کلمه به من ابراز ننمودند.»

در مورد اینکه کارمندان سفارت از محل جنازه چارلز هورمن اطلاع داشته‌اند نمی‌توان با قاطعیت اظهار نظر کرد ولی بطور مسلم عده‌ای از آنان از حقیقت قضیه آگاه بوده ولی از پدرش مخفی کرده بودند.

جاد کسلر در سال ۱۹۳۸ در شهر نیوآرک واقع در ایالت نیوجرسی به دنیا آمده و تحصیلات خود را در کالج او برلین و دانشگاه هاروارد به پایان رسانیده است. سپس در مؤسسه بین‌المللی توسعه استخدام شده و به عنوان مشاور قضایی بخش خاور دور و آمریکای لاتین مشغول به کار گردیده و پس از چندین به شعبه مؤسسه مزبور در سانتیاگو مأموریت یافته و در سال ۱۹۷۰ گزارشی درباره اینکه در صورتی که آکنده زمام امور را به دست بگیرد چگونه می‌توان وی را برکنار ساخت برای دین هینتون^۱ مدیر کل مؤسسه ارسال نموده که بخشی از آن بشرح زیر است:

«ایالات متحد می‌تواند مطمئن باشد که رژیم آکنده در مقابل دموکراتهای شیلی که مصمم به برکناری او هستند آسیب‌پذیر بوده و مخالفان وی فقط منتظر یک اشاره ما هستند. ما می‌توانیم از طریق مأموران اطلاعاتی خود اسلحه و پول و نشریات مخالف و غیره جهت دشمنان آکنده بفرستیم. این استدلال که همکاری علنی ما با کسانی که مصمم به ساقط کردن او می‌باشند، ممکن است موقعیت

1. Dean Hinton

آنها را بطرز مؤثری تضعیف کند، سست و عاری از حقیقت است. هرگاه یکی از گروه‌های مخالف احساس کند که ما واقعاً پشتیبان آن هستیم، بدون تردید روحیهٔ اعضایش تقویت خواهد شد و راه‌هایی وجود دارد که ما می‌توانیم بطور مخفیانه آنان را از نظر اتمان آگاه سازیم.»

کسلسر چندی بعد از تهیهٔ گزارش فوق به سمت کارشناس عالی و سپس به مدیریت اجرایی شعبهٔ مؤسسه در سانتیاگو ارتقاء مقام یافت. در زمان وقوع کودتا وی در آمریکا بسر می‌برد ولی با اولین هواپیما به سانتیاگو مراجعت کرد و مشغول انجام وظایفش گردید و این وظایف ایجاب می‌کرد که مرتباً با اعضای سفارت در تماس باشد. کسلسر تعریف می‌کند:

«در سفارت همه می‌دانستند که چارلز هورمن مرده است. ما از مقامات شیلی دربارهٔ او پرس و جو کردیم ولی آنها به سکوت برگذار کردند و ما احساس کردیم که چیزی را پنهان می‌کنند و وقتی چند روز گذشت و آنها همچنان سکوت معنی‌دارشان را حفظ کردند فهمیدیم که موضوع از چه قرار است.»

دل شافر کنسولی‌ار اقرار می‌کند که سوءظنی شبیه به کسلسر داشته و می‌گوید: «با توجه به دوران غیرعادی که طی آن چارلز ناپدید شد، می‌توانستیم حدس بزنیم که به احتمال قوی او را کشته‌اند. لازم نبود کسی خیلی زرنگ و وارد به اوضاع شیلی باشد تا چنین حدسی را بزند، چون در آن روزها آدم کشی در خیابانهای سانتیاگو امری بسیار عادی به شمار می‌رفت.»

اسناد وزارت خارجهٔ آمریکا نشان می‌دهد که به محض گم شدن چارلز هورمن، اغلب کارمندان سفارت نسبت به اظهارات ضد و نقیض نظامیان شیلی مشکوک بوده ولی در بیان عقایدشان تردید می‌کرده‌اند. هربرت تامپسون نفر دوم سفارت در تلگرافی که در ۲۳ سپتامبر به هنری کیسینجر فرستاده می‌نویسد: «چارلز گم شده و به احتمال قوی در زندان به سر می‌برد، هر چند مقامات شیلی از هرگونه اظهار نظر رسمی خودداری می‌کنند.» شش روز بعد نیز سرهنگ کارلوس اوروتیا^۱ مسئول بخش نیروی زمینی هیئت نظامی آمریکا در شیلی پس

از مکالمه تلفنی با ناخدا دیویس رئیس مستقیمش گزارشی تهیه کرده که در آن آمده است:

«اطلاعات واصله حاکی است که چارلز هورمن را سر بازان اونیفورم پوش وابسته به ارتش یا ژاندارمری بازداشت و در یک کامیون متعلق به ارتش یا ژاندارمری با خود برده‌اند. گفته می‌شود هورمن از ضربات و جراحات وارده به شدت رنج می‌برده است.»

در اول اکتبر ۱۹۷۳ جیمز آندرسون کنسولی‌ار و دونالد مک نالی کارمند کنسولگری گزارشی تهیه کردند که در آن گواهی همسایگان که شاهد بازداشت چارلز به وسیلهٔ سر بازان و سوار کردنش در کامیون بوده‌اند، مشروحاً درج شده است. چندی بعد ناتانیل دیویس ضمن تلگرافی به وزارت خارجه اطلاع داد که یکی از شهود مزبور کامیون حامل سر بازان و چارلز را تا استادیوم ملی دنبال کرده بوده است.

خلاصه اینکه در نیمهٔ دوم سپتامبر اعضای سفارت دفعات متعدد بازداشت چارلز را تأیید و گزارش کرده بودند. با اینهمه در همان موقع به پدر و همسرش اظهار می‌داشتند که او احتمالاً در جایی مخفی شده است. در ۲۷ سپتامبر چارلز آندرسون از ادارهٔ امور کنسولی وزارت خارجه به اد هورمن تلفن زده و اظهار داشته: «به عقیدهٔ من چارلز به خاطر عقاید چپ گرایانه اش خود را مخفی کرده و به محض اینکه اوضاع به حال عادی برگردد آفتابی خواهد شد.» فردای آن روز آندرسون و کیت مارشال همین مطلب را حضوراً به وی تکرار نمودند هورمن در پنجم اکتبر به سانتیاگو رفت و با ناتانیل دیویس ملاقات کرد، سفیر آمریکا نیز همین مطلب را به او اظهار نمود.

شاید عده‌ای از کارمندان وزارت خارجه در واشینگتن واقعاً تصور می‌کرده‌اند که چارلز خودش را مخفی کرده و عده‌ای دیگر هم از مرگ او اطلاع داشته ولی می‌خواستند تا وقتی که آخرین امید باقی است، رعایت حال خانواده اش را نموده و آنها را مأیوس نکنند. اگر چنین رو به ای توأم با حسن نیت باشد، جای بحث باقی نمی‌گذارد. ولی ثابت شده که لااقل در دو مورد حقایق بسیار مهم را از اد هورمن پنهان می‌کرده‌اند و جا دارد این دو مورد عمیقاً مورد بحث قرار گیرد.

یکی مربوط به یادداشت سوم اکتبر ۱۹۷۳ است که قبلاً به آن اشاره کردیم و طی آن دولت شیلی به سفارت آمریکا در سانتیاگو اطلاع داده بود که چارلز به علت تخلف از مقررات منع عبور و مرور در شب بازداشت و روز بعد آزاد شده است. در همان روز جویس و اد هورمن با فردریک پردی و سرهنگ هان و ناتانیل دیویس در دفتر سفیر ملاقات کردند ولی هیچکدام از این سه نفر کوچکترین اشاره‌ای به یادداشت مزبور نمودند و در حالی که یک سند رسمی که مقامات شیلی ضمن آن اذعان می‌کردند که مسئول بازداشت چارلز می‌باشند در دست مقامات سفارت بود، پردی و دیویس وانمود کردند که هیچ اطلاعی درباره‌ی روزنامه‌نگار جوان ندارند. وزارت خارجه آمریکا سعی نموده این اشتباه را در گزارشی که در ۱۸ نوامبر ۱۹۷۳ به وسیله پردی تهیه شده به این نحو توجیه کند که یادداشت سوم اکتبر دولت شیلی در غروب روز پنجم اکتبر به سفارت واصل شده و لذا دیویس و پردی هنگام ملاقات با جویس و پدر شوهرش که بعد از ظهر همان روز صورت گرفته از مفاد آن بی اطلاع بوده‌اند.

این توضیح ضمن اینکه منطقی بنظر می‌رسد سر تا پا دروغ می‌باشد زیرا یادداشت برخلاف ادعای پردی در همان روز سوم اکتبر به سفارت واصل شده و دلیل آن هم گزارشی است که همین شخص جهت کیسینجر فرستاده و مفاد آن اخیراً افشا شده است. وی در این گزارش می‌نویسد:

«غروب روز سوم اکتبر سفارت یادداشتی از وزارت خارجه شیلی دریافت کرد که طی آن اعلام شده بود که هورمن به علت تخلف از مقررات منع عبور و مرور در ۲۰ سپتامبر بازداشت و در استادیوم ملی زندانی شده است». تاریخ این گزارش چهارم اکتبر یعنی ۲۴ ساعت قبل از تاریخی است که در حال حاضر وزارت خارجه ادعای وصول یادداشت را دارد.

مورد دوم معنی دارتر است. همانطور که قبلاً متذکر شدیم اد هورمن در ۵ اکتبر ۱۹۷۳ وارد سانتیاگو شد و تا ۱۸ اکتبر به این در و آن در زد تا سرانجام خبر مرگ پسرش را از زبان فردریک پردی شنید. می‌گوید: «یقین دارم تصمیم درباره‌ی اینکه حقیقت را به من بگویند در بعد از ظهر روز ۱۷ اکتبر یعنی بلافاصله

پس از آنکه من به پردی اظهار داشتم که طبق اظهار یک منبع موثق که ترجیح می‌دهم نامش را نبرم، پسر من را در ۲۰ سپتامبر در استادیوم ملی اعدام کرده‌اند، گرفته شده است. فکر نمی‌کنم فقط تصادف باعث شده باشد که درست فردای همان روز کشف شود که در بایگانی پزشکی قانونی اشتباه صورت گرفته است، بلکه به احتمال قوی یک نفر در سفارت گفته: «بسیار خوب، حال که هورمن از مرگ پسرش مطلع شده، دیگر بیش از این نمی‌شود او را معطل کرد و بهتر است واقعیت مطلب را به او بگویم تا راهش را بگیرد و از شیلی برود.»

در تجزیه و تحلیل این فرضیه، لازم می‌شود که بیشتر درباره‌ی لوول جارویس مشاور اقتصادی بنیاد فورد که خبر اعدام چارلز را به پدرش داد تحقیق کنیم. این شخص در حال حاضر بنیاد فورد را ترک نموده و در دانشگاه برکلی تدریس می‌کند و در مقابل اصرار ما سرانجام پذیرفت که نام منبع خبرش را فاش سازد. این منبع مارک دالگین^۱ نام دارد که در آن زمان دبیر اول سفارت کانادا در سانتیاگو بوده است. دالگین نیز که در حال حاضر در اونتاریو مستقر می‌باشد صحت موضوع را تأیید نموده و می‌گوید:

«این خبر به طور محرمانه به دست من رسید و به همین جهت ترجیح دادم آن را از مجرای رسمی به سفارت آمریکا اطلاع ندهم و با توجه به روابط بسیار نزدیک بین بنیاد فورد و سفارت آمریکا خبر را از این طریق به اطلاعشان رساندم.»

وقتی از دالگین سؤال شد این خبر را از چه کسی دریافت کرده بوده است، وی ابتدا از بیم آنکه مبادا جان بعضی از اشخاصی که در شیلی اقامت دارند به خطر بیفتد حاضر به جواب دادن نبود، تا اینکه سرانجام اظهار داشت: «از شخصی بنام انریک ساندوال که مشاور وزارت آموزش و پرورش شیلی بود شنیدم. چند ماه قبل از آن تاریخ، یکی از خبرنگاران روزنامه «مونترآل استار» به نام گلن آلن^۲ ما را باهم آشنا کرد و ساندوال بنظم شخص جالب و قابل معاشرتی رسید. وی تحصیلات خود را در دانشگاه ییل مونترآل پایان رسانده و پسرش هم

در کانادا متولد شده بود و لذا بین ما وجوه مشترک و موضوع صحبت فراوان وجود داشت.»

«بعد از وقوع کودتا ساندوال نسبت به تأمین جانی خود و خانواده اش اظهار نگرانی می کرد و می خواست هر چه زودتر سانتیاگو را ترک نماید. تا اینکه روزی در سفارت به من تلفن زد و وقت ملاقات خواست. در آن روزها همه از مکالمات تلفنی وحشت داشتند و از ترس آنکه مبدا گفتگوهایشان ضبط شود از طرح مسائل مهم در تلفن خودداری و به ادای چند کلمه اکتفا می کردند. به همین جهت ساندوال در تلفن علت ملاقاتش را توضیح نداد. اما وقتی به سفارت آمد بسیار ناراحت بنظر می رسید و ضمن تشریح مشکلاتش اظهار داشت که یک آمریکایی بنام چارلز هورمن را نظامیان بازداشت و در استادیوم ملی تیرباران کرده اند. چند روز بعد من این خبر را به لول جارویس در بنیاد فورد دادم.»

مشاور سابق وزارت آموزش و پرورش شیلی توانست در نوامبر ۱۹۷۳ کشورش را ترک کند و به کانادا پناهنده شود و هنوز در مونترآل اقامت دارد و ماجرا را چنین حکایت می کند: «روزهای بعد از کودتا وحشتناک و غیرقابل توصیف بود. منم مانند بسیاری از کارمندان دولت که با رژیم آینده همکاری کرده بودند نسبت به جرائم بیمناک بودم.»

ساندوال را چند ساعت پس از بمباران کاخ مونه‌دا بازداشت کردند و به استادیوم ملی بردند و پس از سه بار بازپرسی پنج روز بعد آزادش کردند. وی به محض خروج از زندان در صدد یافتن راهی برای فرار از شیلی برآمد و با دالگین دبیر اول سفارت کانادا ملاقات کرد و خبر اعدام چارلز را به او داد که او هم از طریق جاد کسلر به اطلاع مقامات سفارت آمریکا رسانید.

هیچ دلیلی در دست نیست که یکی از این دونفر مرتکب اشتباه شده باشد. اولی خبر را در اختیار جارویس در بنیاد فورد گذاشته و دومی که با جویس و اد هورمن آشنا نبوده آن را در اختیار سفارت قرار داده است. کسلر که هنوز در مؤسسه بین‌المللی توسعه انجام وظیفه می کند ملاقاتش با ساندوال را چنین شرح می دهد:

«هنگام وقوع کودتا انریک رئیس دفتر وزیر آموزش و پرورش بود و شغل من که مدیر اجرایی مؤسسه بین‌المللی توسعه بودم ایجاب می کرد که با او تماس مداوم داشته باشم و باهم روابط دوستانه برقرار کنیم. وقتی شایع شد که نظامیان دست به کشتار دسته جمعی مخالفان خود و هواداران آینده زده اند، من به پرس و جو درباره وضع دوستانمان که نسبت به سرنوشتشان نگران بودم پرداختم. به این جهت به خانه ساندوال رفتم و از او درباره هورمن و تروچی که ناپدید شده و سفارت در جستجویشان بود استفسار نمودم و خواهش کردم هرگاه اطلاعی در این خصوص بدست آورد مرا بی خبر نگذارد. چند روز بعد او به من خبر داد که یک سرباز که در استادیوم انجام وظیفه می کند به او اطلاع داده که هورمن را در آنجا زندانی و سپس تیرباران کرده اند.»

ساندوال گفته‌های کسلر را تأیید و علاوه می کند که خبر اعدام چارلز از منابع مختلف به او رسیده بوده است. اولاً از طریق یکی از اقوام نزدیکش که به خدمت وظیفه اشتغال داشته و در استادیوم ملی انجام وظیفه می کرده ثانیاً از افسری که وقتی چارلز را از زندان خارج و به محل اعدام می برده اند، حضور داشته است. ساندوال می گوید اعدام در ۲۰ سپتامبر ۱۹۷۳ صورت گرفته ولی او خبرش را هشت روز بعد دریافت داشته و بیدرنگ به کسلر و دالگین اطلاع داده است. سؤال مهمی که مطرح می شود این است که کسلر با این خبر چه کرده است؟ خودش می گوید آن را به فردریک پردی اطلاع دادم و در جواب این سؤال که واکنش پردی چه بود؟ می گوید پردی گفت: «حتماً باید صحبت داشته باشد.»

بنابراین حتی قبل از آنکه اد هورمن نیو یورک را بقصد شیلی ترک کند، کنسول آمریکا در سانتیاگو خبر داشته که مقامات نظامی شیلی چارلز را اعدام کرده اند ولی ترجیح داده ساکت بماند و خبر را به خانواده اش ندهد و در همان حال که پدر مقتول در جستجوی پسرش در بیمارستانها و بازداشتگاهها و استادیوم ملی بوده، او مدت سه هفته تمام سکوت را حفظ کرده است. چرا؟

پردی اعتراف می کند که خبر مرگ چارلز را کسلر به او داده بوده و قبول

دارد که فوراً به فکرش رسیده که بطور قطع نظامیان شیلی مسئول این قتل بوده‌اند و علت سکوت خود را چنین توجیه می‌کند: «جاد کسلر صحت‌خبر و قابل اعتماد بودن منبع آن را بررسی نکرده بود. در آن روزهای پرآشوب، هر روز و هر ساعت اخبار ضد و نقیضی دربارهٔ چارلز هورمن به ما می‌رسید، لذا وقتی کسلر این خبر را به من داد و تاکید نکرد تا چقدر صحت دارد و حتی از ذکر منبع آن هم خودداری کرد، دلیلی نداشت که آن را به اطلاع پدر و همسرش برسانم.»

پردی فراموش می‌کند که قانوناً مسئول حفظ جان اتباع آمریکایی مقیم شیلی بوده و اگر هم کسلر منبع خبر خود را به او نگفته باشد وظیفه داشته است که از اختیارات خود برای کشف حقیقت استفاده کند. وانگهی چرا روزی که اد هورمن به دنبال شنیدن اظهارات تیموتی راس روزنامه‌نگار انگلیسی مبنی بر اینکه یک شبکهٔ مخفی در صدد فرار دادن چارلز از شیلی است به سفارت مراجعه کرد، همین آقای پردی از تأیید خبری که از یک منبع موثق مانند مدیر اجرایی مؤسسهٔ بین‌المللی توسعه دریافت داشته بوده خودداری کرده است؟

هیچکس حاضر نیست رفتار عجیب و سکوت مرموز پردی را به حساب فشار کار و اوضاع غیرعادی بگذارد. دل شافر معاونش می‌گوید: «در آن روزها او دچار بحران عصبی شدید شده بود و کسانی که با وی تماس داشتند، تصویری کاملاً متفاوت با وضع عادی او به یاد دارند.» ناتانیل دیویس سفیر سابق می‌گوید: «فرد پردی از فشار کار خرد و خمیر شده بود. من اطمینان قطعی دارم که سفارت در هر مرحله‌ای آقای اد هورمن را در جریان کارهای خود قرار می‌داد. اما باید بین اخبار موثق و حدس و گمان تفاوت قائل شد. ما هر خبر موثقی را که به دستمان می‌رسید در اختیار آقای هورمن می‌گذاشتیم.»

اما عقیدهٔ اد هورمن برخلاف این است و می‌گوید:

«علت سکوت فرد پردی و پنهان کردن خبری را که کسلر به او داده بود برایتان شرح می‌دهم. او سعی می‌کرد مرگ چارلز را از من پنهان کند و تا وقتی که قدرت داشت به این کار خود ادامه داد ولی وقتی فهمید که من تا جواب قطعی نگیرم شیلی را ترک نخواهم کرد، حقیقت واقعه را به من گفتم. اما این

نسیم صداقت حتی یک هفته هم طول نکشید زیرا پس از آنکه در راهرو ادارهٔ تجسس به من اظهار کرد که چارلز را نظامیان اعدام کرده‌اند، باز مثل اینکه پشیمان شده باشد نقشش را تغییر داد چون بعداً به کلی منکر شد که چنین مطلبی را به من گفته است.»

— آیا مطمئن هستید که فرد پردی به شما اظهار داشت که پسران را در استادیوم ملی تیرباران کرده‌اند؟

— صد درصد

— احتمال نمی‌دهید که گفته‌های او را بد شنیده باشید؟

— به هیچوجه.

فردریک پردی کنسول سابق آمریکا در سانتیاگو به کلی منکر است که خبر اعدام چارلز را به پدرش داده و می‌گوید:

«من همیشه سعی کرده‌ام نسبت به دیگران صراحت و صداقت داشته باشم. در مورد آقای هورمن هم همین رفتار را داشته‌ام که متأسفانه ایشان خلاف آن را از خود نشان داد.» کنسول سابق آمریکا در برابر سبیل سؤالاتی که از او می‌شود همچنان موضع خود را حفظ کرده و ادعا می‌کند آنچه از دستش برمی‌آمده برای نجات چارلز هورمن انجام داده است و می‌گوید: «بسیاری از اشخاص فراموش می‌کنند که اوضاع در آن روزهای بحرانی چگونه بود. دوازده ساعت از شبانه‌روز عبور و مرور ممنوع بود و مقررات حکومت نظامی با شدت و خشونت اجرا می‌شد. همه چیز در کنترل نظامیان بود و در نتیجه دامنهٔ فعالیت ما برای جستجوی گمشدگان بسیار محدود بود. شاید بنظر آقای هورمن مسلم باشد که مأمورین ادارهٔ اطلاعات شیلی پسرش را دستگیر و در استادیوم ملی تیرباران کرده‌اند ولی بنظر من وعدهٔ زیادی که در این مورد بررسی کرده‌اند آنچنان مسلم و بدیهی نیست.»

حال باید دید کدامیک از این دو نفر حقیقت را می‌گویند؟ اد هورمن یا فردریک پردی؟ جواب این سؤال هنوز بطور قطع بدست نیامده است. البته باید ادعای کنسول را مبنی بر اینکه در مورد اعدام چارلز مطلبی به پدرش نگفته است

با سکوت وی از افشای خبری که جاد کسلر به او داده بوده است، به موازات هم قرارداد. هورمن می گوید: «وانگهی هیچ دلیلی وجود ندارد که من بخواهم دروغ بگویم. من فقط می خواهم آنچه را که بسرپرم آمده است کشف کنم و منظورم قلب حقیقت نیست.»

در این میان موضع اعضای سفارت و هیئت نظامی آمریکا در شیلی موجب تقویت گفته های هورمن می گردد. هنوز وزارت خارجه آمریکا بر اساس گزارشهای نامبردگان از انتساب مسئولیت قتل چارلز هورمن به دولت شیلی خودداری می کند در حالی که اعضای وزارت خارجه در گفتگوهای خصوصی نظرات دیگری را عنوان می کنند.

جان تیپتون که در سال ۱۹۷۳ رایزن سیاسی سفارت آمریکا در شیلی بوده و بخاطر شغلش با کسانی که مأمور تحقیق درباره گمشدن چارلز هورمن بوده اند تماس دائمی داشته است، در پاسخ این سؤال که در این قضیه نظریه شخصی شما چیست می گوید:

«مطلبی را که عنوان می کنم نظر شخصی من نبوده بلکه نظر اکثریت آمریکاییانی است که در آن زمان در سفارت کار می کرده اند. بنظر همه ما نظامیان شیلی باعث مرگ او شده اند.»

— آیا بخاطر می آورید که در این باره با پردی صحبت کرده باشید؟

— آری

— آیا او هم همین نظر را داشت؟

— گمان می کنم چنین باشد چون من نظریه های یک عضو سفارت را به یاد ندارم ولی بطور قطع اطمینان دارم که اکثر همکارانم نظامیان شیلی را مسئول مرگ چارلز می دانستند و هیچکس باور نمی کرد که او تصادفاً در کوچه به قتل رسیده باشد. دل شافر مؤکداً اظهار می دارد: «او را به جوخه اعدام سپردند و در این خصوص جای کوچکترین تردیدی باقی نمانده است.» حتی سرهنگ دوم پاتریک رایان معاون هیئت نیروی دریایی آمریکا در والپارزو، نظامیان شیلی را مورد اتهام قرار می دهد و می گوید:

«من فقط عقیده خودم را ابراز می کنم ولی با توجه به افکار و عقاید چارلز، بنظر من او در انتخاب رفتارش دقت و احتیاط به کار نبرده است. به احتمال قوی وی با اشخاص انگشت نمایی دوستی برقرار کرده بود و این کار وقتی در یک کشور آمریکای جنوبی کودتا صورت می گیرد بسیار خطرناک می باشد و گران تمام می شود. آمریکاییها نیز در کشتار دهکده مای لای درو ویتنام دچار چنین وضعی شدند زیرا یک ستوان نیروی هوایی کنترل اعصابش را از دست داد و اهالی غیرنظامی دهکده مزبور را قتل عام کرد. نظیر این حادثه در شیلی هم می توانسته صورت بگیرد و یک سروان ارتش دچار تب و هيجان عمومی گردد و حوان آمریکایی را که رودر ویش قرار گرفته و زبان اسپانیایی را خوب نمی فهمد و حاضر به همکاری هم نیست به جوخه اعدام بسپارد. اگر از من بپرسید مرگ چارلز به چه نحوی صورت گرفته است، به عقیده من این فرضیه منطقی تر بنظر می رسد.»

با توجه به مجموع اطلاعاتی که در حال حاضر درباره مرگ چارلز هورمن در دست است، وزارت خارجه آمریکا به خوبی می توانسته مقامات شیلی را مسئول این جنایت قلمداد کند. اما سکوت و مجامله در این باره، سئوالات مهمی را پیش می آورد. می توان تصور کرد که دولت آمریکا سعی داشته حیثیت و آبروی شورای نظامیان حاکم بر شیلی را نزد افکار و کنگره خدشه دار نسازد یا شاید چون از ابتدا سعی در پنهان کردن بعضی از وقایع داشته، بعداً نیز مجبور شده همین سیاست را در پرده پوشی جنایات نظامیان شیلی ادامه دهد. اما اد هورمن توضیح دیگری دارد که به هیچوجه باعث افتخار دولت آمریکا نمی شود و می گوید:

«من چند سال از عمرم را صرف تحقیق درباره مرگ پسر من شده و با کمال تأسف به این نتیجه رسیده ام که علت اینکه هیچکس دولت شیلی را در این جنایت متهم نمی کند فقط یک دلیل ساده دارد. هرگاه انگشت اتهام را به سوی دولت شیلی دراز کنند، دولت مزبور هم بنوبه خود واشینگتن را متهم خواهد ساخت چون سفارت آمریکا در سانتیاگو در قتل پسر من دست داشته و او را فدا

کرده تا اسرار دخالت آمریکا در کودتای شیلی پنهان بماند.»
 آخرین سؤال اد هورمن این است که آیا دولت آمریکا از نقشه قتل پسرش قبلاً
 اطلاع و احتمالاً در تهیه آن دست داشته است یا خیر؟

۲۲. آخرین سؤال

در یک اتاق چهارگوشه کوچک در سفارت ایتالیا در سانتیاگو که باتصاویر
 مذهبی تزیین شده و در کنار آن صندوقهای متعددی روی میز انباشته اند، دو
 صندوقی و یک میز شکسته و یک نیمکت و یک تختخواب اثاثیه اش را تشکیل
 می دهد. اتاق پنجره روبه خارج ندارد و لذا شب و روز با لامپی که از سقف
 آویخته اند روشن می شود و در روی نیمکت یک پسر جوان مبتلا به بیماری
 کم خونی دراز کشیده و پدر و مادر وی شبها از تختخواب استفاده می کنند. اینها
 خانواده رافائل گونزالز می باشند که چند سال است به سفارت ایتالیا پناهنده
 شده اند. گونزالز کارت شناسایی سازمان امنیت شیلی را در جیبش دارد و
 می گوید:

«بیست سال در دستگاههای انتظامی و امنیتی شیلی انجام وظیفه کرده ام.
 زمانی در ستاد مشترک نیروهای مسلح و مدتی هم برای نیروهای زمینی و دریایی
 و حتی شهربانی کار می کرده ام و به علت مقام عالی خود از اسرار زیادی
 اطلاع دارم.»

هر چند گونزالز اصولاً ارتشی نیست ولی جزو افسران ذخیره به شمار می رود.
 در سال ۱۹۶۹ وی مأمور حفاظت کنسولگری شیلی در نیویورک گردیده و با

نزدیک شدن کودتا به سانتیاگو احضار شده است. می گوید: «در ماه مارس ۱۹۷۳ ژنرال بائزا^۱ وابسته نظامی شیلی در واشینگتن به من خبر داد که حوادثی در شرف وقوع است و بهتر است به سانتیاگو مراجعت کنم. من به هیچیک از احزاب و گروههای سیاسی چپ و راست وابستگی ندارم و باطناً یک فرد میانه رو می باشم و به عنوان مأمور اطلاعات به حکومتهای گوناگونی که مرا مهای مختلف داشته اند خدمت کرده ام. وقتی آنده به ریاست جمهوری انتخاب شد، برای من هیچ تفاوتی نداشت زیرا من برای امنیت کشور کار می کردم نه برای حزب و گروهی که بر سر کار بود و به همین جهت به انجام وظایف ادامه دادم»

در روز ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ که کودتا شد، گونزالز عضو گروهی بود که همراه نظامیان به کاخ ریاست جمهوری وارد شدند و همینکه زد و خورد پایان یافت، او مستقیماً به دفتر کار آنده رفت. می گوید: «تنها هدف من بدست آوردن بعضی اسناد و مدارک بود. من به روی هیچکس اسلحه نکشیدم و تیراندازی نکردم ولی به عنوان افسر اطلاعاتی وظیفه داشتم اسناد مزبور را به دست آورده و به وزارت دفاع تسلیم نمایم. در ضمن این جریان، توانستم جنازه رئیس جمهوری را که جمجمه اش خرد شده و قسمتی از پوست سرش کنده و بدیوار چسبیده بود مشاهده کنم. در روزهای بعد به مدت دو هفته شب و روز مشغول کار بودم. تقریباً ده شب چشمم را برهم نگذاشتم و بیش از دو ساعت فرصت خوابیدن نداشتم. در دو روز اول بجز لقمه ای نان و جرعه ای آب چیزی نخوردم زیرا فرصت غذا خوردن هم نداشتم. نظامیان مرتباً مرا به مأموریت های مختلف می فرستادند و همسرم تا ده روز بعد از کودتا نتوانست مرا ببیند.»

اما در خلال ماههای بعد اعتقاد گونزالز به نظامیان حاکم کاهش یافت زیرا اعمال سازمان امنیت جدید بنام «دینا» او را علیرغم بیطرفی اش ناراحت می کرد. می گوید: «من در تمام عمرم با کمونیسم مبارزه کرده ام ولی این دلیل

نمی شود که از رژیم فاشیست کنونی حمایت کنم. «دینا» یک سازمان سرکوب گر است که نقش بازداشت و نابودی هر کس را که با نظام جدید مخالفت کند به عهده دارد و ماهیت آن طوری است که با هر سازمان اطلاعاتی دنیا مغایرت دارد و از هر جهت نسخه دوم گشتاپو به شمار می رود.»

گونزالز در دوم سپتامبر ۱۹۷۵ تصمیم گرفت خاک شیلی را ترک کند و همان شب به خانه یکی از دوستانش رفت و دوست مزبور به وی توصیه کرد که به سفارت ایتالیا پناهنده شود و علاوه کرد دیپلماتهای آمریکایی موافق رژیم نظامی هستند و کسی را به عنوان پناهنده به سفارتشان راه نمی دهند. اما سفارت ایتالیا تاکنون بیش از مجموع سفارتخانه های دیگر پناهنده پذیرفته و جانانش را نجات داده است. بنابراین صبح روز بعد گونزالز به سفارت ایتالیا پناهنده شد و همسر و پسر خردسالش نیز به او ملحق گردیدند و از آن زمان تاکنون می خواهند به هر ترتیبی شده از شیلی خارج شوند و به آمریکا بروند. گونزالز درباره این تصمیم خود چنین می گوید:

«می خواهم در ایالات متحد مستقر شوم زیرا کشور بزرگی است که هرگونه امکانی در آن وجود دارد.» او کارت سبز اقامت در آمریکا را دارد و پسرش هم که در ۲۰ آوریل ۱۹۷۰ در زمان مأموریت وی در نیویورک متولد شده از تابعیت مضاعف برخوردار است و دارای گذرنامه آمریکایی است. معذک تاکنون نتوانسته از شیلی خارج شود و سالها است که در سفارت ایتالیا در سانتیاگو زندانی است و می گوید: «اگر از این جا خارج شوم مأمورین شهربانی بلافاصله مرا بازداشت خواهند کرد و جوخه اعدام در انتظارم خواهد بود.» خونتای نظامی شیلی مایل نیست گونزالز خاک شیلی را ترک کند و دولت آمریکا هم علاقه ای به این امر نشان نمی دهد. مأمور سابق امنیت تأکید می کند که هنگامی که تصمیم به اعدام چارلز هورمن گرفته اند، وی حضور داشته است.

سفارت ایتالیا در سانتیاگو اصولاً با ملاقات با پناهندگان مخالفت می کند. تماس تلفنی با آنان نیز اکیداً ممنوع است. معذک در ۷ ژوئن ۱۹۷۶ دو خبرنگار موفقی

شدند با گونزالز ملاقات و اظهارات او را روی نوار ضبط نمایند. در آن موقع معلوم شد که قبلاً پنج بار کارمندان کنسولگری آمریکا با پناهندگان دیدار کرده و وزارت خارجه آمریکا از افشای آن خودداری کرده است. اما آنچه گونزالز در ملاقات با خبرنگاران مزبور افشا کرد موبرتن انسان راست می کند، چون گفته بود:

«من اطلاع پیدا کردم که می خواهند چارلز هورمن را به علت اینکه زیاد ملی دانست اعدام کنند. این تصمیم مشترکاً از جانب سازمان سیا و مقامات نظامی شیلی اتخاذ گردید.»

افشاگری گونزالز در رابطه با کمیسیونی است که در اواخر سپتامبر ۱۹۷۳ با حضور وی تشکیل گردیده و در آن ژنرال اگوستو لوتز رئیس اداره اطلاعات ارتش شیلی، معاونش سرهنگ و یکتور هوگو باریا و شخص دیگری که گونزالز می گوید قطعاً آمریکایی بوده ولی در تمام مدت حتی یک کلمه سخن نگفته، شرکت داشته اند. گونزالز می گوید:

«تاریخ دقیق تشکیل کمیسیون را به خاطر ندارم زیرا در آن روزها به قدری گرفتار بودم که دوشنبه و سه شنبه برایم یکسان بود. شب و روز مثل سگ جان می کندم. اما به خوبی به یاد دارم که کمیسیون در اتاق کار ژنرال لوتز در طبقه نهم وزارت دفاع و با شرکت لوتز، سرهنگ باریا و خود من و یک آمریکایی ساکت که نامش را نمی دانم تشکیل شد. چارلز هورمن در اتاق پهلوئی نشسته و منتظر بود. آنها مرا خواسته بودند تا در صورتی که باز پرسی از هورمن ضرورت پیدا کند، نقش مترجم را ایفا کنم چون زبان انگلیسی را به خوبی می دانم و بنابراین می توانستم سؤال و جوابها را ترجمه کنم.»

— آیا مطمئن هستید که چارلز هورمن را زنده در ساختمان وزارت دفاع دیده اید؟

— کاملاً مطمئن هستم

— آیا می دانستید که این کمیسیون درباره او تشکیل گردیده؟

— آری چون ژنرال لوتز نامش را به زبان آورد.

— آیا وقتی لوتز نامش را به زبان آورد اشخاص دیگری هم حضور داشتند؟

— سرهنگ باریا و مرد آمریکایی

— از مذاکرات کمیسیون چه به یاد دارید؟

— به من گفتند که این کمیسیون در رابطه با یک نفر آمریکایی است که چارلز هورمن نام دارد و گفتند شخصی که در اتاق مجاور نشسته یعنی هورمن زیاد می داند و قرار است نابود شود. بعد فهمیدم می خواهند او را تیرباران کنند چون بگوش خود شنیدم که لوتز دستوراتی در این زمینه به معاونش داد. چارلز هورمن را از والپارزوبه سانتیاگو آورده بودند و من کسانی که او را تحویل اداره اطلاعات ارتش داده اند، می شناسم. من ادعا نمی کنم که مأمورین سیا ماشه اسلحه را فشار داده و او را به قتل رساندند ولی بطور مسلم در این جریان دست داشته اند. به عقیده من مقامات شیلی او را اعدام کردند ولی سازمان سیا پشت سرشان قرار داشت.

هرچند دولتهای شیلی و آمریکا اتهامات گونزالز را رسماً تکذیب نمودند، نمی توان وسعت و عظمت آن را با چند سطر تکذیب نامه نادیده گرفت. همه می دانند که اداره اطلاعات ارتش شیلی و سازمان سیا چه همکاری و روابط نزدیکی با یکدیگر داشته و مأمورین سیا به راحتی می توانسته اند با پوشش دیپلماتیک به عنوان کارمند سفارت یا کنسولگری انجام وظیفه نمایند. استیو ولک که به شدت علاقمند به نقش سیا در حوادث شیلی می باشد، عقیده دارد سه نفر از کارمندان سفارت و کنسولگری بطور قطع برای سیا کار می کرده اند و این سه نفر عبارتند از فردریک پردی، معاونش جیمز آندرسون و جان تیتون راینر سیاسی سفارت و می گوید:

«برای تشخیص اینکه کدامیک از اعضای سفارت و کنسولگری عضو سیا هستند و چه کسانی با سازمان جاسوسی مزبور سروکاری ندارند روش خاصی وجود دارد. اولاً باید نشریه وزارت خارجه آمریکا را که در آن شرح حال و سوابق کارمندان رسمی درج شده مطالعه کرد و دید آیا نام شخص مورد نظر در این فهرست وجود دارد یا خیر. ثانیاً ضمن مطالعه شرح حال شخص مورد نظر باید دید

آیا نامبرده بیش از آنچه برای یک کارمند عادی وزارت خارجه لازم است در امور اطلاعاتی آموزش دیده است یا خیر. ثالثاً آیا مأموریت این شخص در کشورهای خارجی در نقاط بحرانی بوده و با کودتاها و دگرگونیهای مهم تقارن داشته یا خیر. با در نظر گرفتن این سه قرینه می توان نتیجه گیری کرد که چه کسی با سازمان سیا ارتباط دارد و من با بررسیهایی که کرده ام دریافته ام که پردی، تیتون و آندرسون هر سه این شرایط را دارا می باشند.»

دو نفر اول هرگونه رابطه خود را با سیا تکذیب می کنند ولی نفر سوم یعنی جیمز آندرسون سکوت را حفظ کرده و چیزی نمی گوید. وی در سال ۱۹۵۳ در سن ۱۹ سالگی وارد نیروی هوایی آمریکا شده و تا سال ۱۹۵۷ در کشورهای خارجی در قسمت اطلاعات نیروی هوایی انجام وظیفه می کرده است. سپس به آمریکا مراجعت نموده و به تحصیلاتش ادامه داده و در سال ۱۹۶۰ از دانشگاه اورگون فارغ التحصیل شده است. آنگاه مجدداً به سمت تحلیل گر اطلاعات در نیروی هوایی به کار پرداخته و در ۱۹۶۲ به وزارت خارجه منتقل شده است. ابتدا او را به سمت وابسته سفارت به مکزیک و سپس در سال ۱۹۶۵ یعنی یک ماه قبل از تجاوز آمریکا به جمهوری دومی نیکسن به آن کشور فرستاده اند. در سال ۱۹۶۶ مجدداً به مکزیک برگشته و تا ماه مارس ۱۹۷۰ در آن کشور انجام وظیفه می کرده و در ماه بعد یعنی مقارن روی کار آمدن آلنده به سانتیاگو منتقل شده است.

آندرسون از تأیید یا تکذیب عضویت خود در سازمان سیا خودداری می کند. اما بسیاری از کارمندان سابق سفارت و کنسولگری در آمریکا نیز بر این عقیده اند که او برای سیا کار می کرده است. رافائل گونزالز که به اتفاق وی برای تحویل جنازه چارلز هورمن به گورستان شهرداری رفته نیز همین عقیده را دارد.

در صورتی که این اتهام وارد باشد، مسائل مهم دیگری مطرح می شود، چون نخستین وظیفه یک کارمند کنسولگری حمایت از جان اتباع کشورش که در کشور محل مأموریت اقامت دارند یا مسافرت می کنند می باشد. حال فرض کنیم یک آمریکایی مقیم سانتیاگو بوجود توطئه سیا برای براندازی رژیم آلنده پی برده

باشد. و باز فرض کنیم که همین آمریکایی از ترس جانش از کنسولگری کشورش تقاضای کمک کند. در صورتی که کنسولیار عضو سیا باشد می توان وضعی را که پیش خواهد آمد به خوبی مجسم نمود که چگونه جان هموطنش را فدای منافع سازمانی که برایش جاسوسی می کند خواهد کرد.

جیمز آندرسون از اقرار به اینکه در چنین وضعی قرار داشته خودداری می کند. نقش دوگانه او به عنوان کارمند کنسولگری و مأمور اطلاعات وی را ناراحت نساخته و می گوید: «این دو کار باهم تعارض ندارد و عضویت در سیا مستلزم این نیست که شخص مرتکب جنایت شود و یا با سهل انگاری خود جان دیگران را به باد دهد.» اما اتهامات گونزالز همچنان بی جواب مانده و لاقلاً یکی از اشخاصی که با سفارت در ارتباط بوده ثابت کرده که بی اساس نبوده است. این شخص جناد کسلر می باشد که اظهاراتش برای عده ای بسیار ناراحت کننده است. مدیر اجرایی سابق مؤسسه بین المللی توسعه در شیلی در جواب این سؤال که بنظر شما علت بازداشت و اعدام چارلز هورمن چه بوده است، می گوید:

— جواب قطعی نمی توانم بدهم زیرا روایات و شایعات زیادی در این خصوص وجود دارد. فقط امیدوارم هیچ فرد آمریکایی با نظامیان شیلی یا سازمان «دینا» و هر مقام دیگری در این کار همکاری نکرده باشد.

— مثل این است که در این خصوص مشکوک هستید؟

— آری چون در سازمانهای اطلاعاتی آمریکا کثافت کاریهای زیادی صورت گرفته است. اعضای سیا با همکارانشان در شیلی مبادله اطلاعات می کرده اند و در صورتی که نام هورمن در لیست سیاه آنان وجود داشته به آسانی می توانسته اند در کنار آن ضربدر قرمز گذاشته و تکلیفش را تعیین کنند.

کسلر تنها شخصی نیست که این نظر را ابراز می کند. اما قبل از آنکه بنظریات دیگر پردازیم بهتر است به این سؤال پاسخ دهیم که چرا دیپلماتها و نظامیان و مأموران اطلاعاتی آمریکا عمداً دستور اعدام چارلز هورمن را صادر کرده و یا نسبت به آن بی اعتنا مانده اند؟

اولاً از قرائن چنین بر می آید که نظامیان شیلی مسئله چارلز هورمن را یک

مورد خاص تلقی می کرده اند. بازداشت او در خانه اش بعمل آمده نه در وسط کوچه و این خود قصد قبلی آنها را نشان می دهد. چارلز را بر خلاف فرانک تروجی، دیوید هاتاوی، آدام و پاتریشیا گارت شش، جیم ریتز، جوزف فرانسیس دوهرتی و سایر آمریکاییانی که در شیلی بازداشت شدند، برای بازجویی مقدماتی به کلاتری نبرده بلکه مستقیماً به استادیوم ملی اعزام داشته اند. در آنجا نیز طبق اظهار انریک ساندوال وی را از سایر زندانیان مجزا و بطور انفرادی حبس کردند و مهمتر از همه اینکه او را به وزارت دفاع بردند و می دانم که فقط افراد فوق العاده خطرناک و مشکوک را در وزارت دفاع مورد بازجویی قرار می داده اند. مثلاً انریک کیر برگ مدیر سابق مؤسسه تکنولوژی دانشگاه سانتیاگو دوست محرم آئنده را به وزارت دفاع برده بودند که می گوید: «تعداد بسیار کمی زندانی در آنجا وجود داشت که هر یک از آنان مورد خاصی به شمار می رفتند و بلافاصله پس از بازجویی به جوخه اعدام سپرده می شدند.» گونزالز نیز مراتب را تأیید کرده و می گوید: «از خودم می پرسیدم چرا چارلز هورمن را به آنجا آورده اند در حالی که زندانیان بسیاری بودند که در وزارت دفاع از آنان بازجویی نمی شد. بنابراین او بطور مسلم و یقین مورد خاصی به شمار می رفته است.»

چه چیزی باعث شده بود که چارلز هورمن به صورت «مورد خاص» درآید؟ مسلماً فعالیت روزنامه نگاری او در نشریه F. I. N. نبود زیرا استیو ولک که بیشک فعال ترین عضو هیئت تحریریه این نشریه به شمار می رفت، هرگز مورد مزاحمت قرار نگرفت. دیوید هاتاوی نیز که با این نشریه همکاری می کرد، بازداشت ولی پس از چند روز آزاد شد. بسیار بعید بنظر می رسد که تحقیقات چارلز درباره قتل ژنرال اشنايدر و اسنادی که جمع آوری کرده بود، علت بازداشتش باشد زیرا سربازانی که به خانه اش ریختند و او را همراه بردند، می بایست ابتدا اسناد مزبور را پیدا کنند و پس از پی بردن به وجود آنها او را دستگیر کنند در حالی که آنان چارلز را مستقیماً و بی چون و چرا به استادیوم ملی بردند.

اد هورمن می گوید: «یکبار دیگر اظهارات گونزالز را به دقت مطالعه کنید و علت حقیقی مرگ چارلز را در آن خواهید یافت. گونزالز می گوید او را به علت اینکه «زیاد می دانست» از والپارزوه به سانتیاگو آورده و سپس اعدام کرده اند. شواهد حکایت بر این دارد که یک نفر تشخیص داده که مشاهدات او در وینیادل مارو والپارزوه از اهمیت خاصی برخوردار بوده است چون در غیر اینصورت آن را در برابر گونزالز بزیان نمی آورد. اگر می خواهید بدانید چرا چارلز را اعدام کرده اند، باید به مشاهدات او و تری در وینیا توجه کنید.

فرضیه اد هورمن بسیار ساده و بر این مبنا است که چارلز و تری برحسب تصادف شاهد دخالت علنی نیروی دریایی آمریکا در کودتای شیلی و مباران والپارزوه و وسیله ناوگان جنگی آن کشور بوده اند. ابتدا کسی به حضور آنان اعتنائی نمی کند و حتی نظامیان آمریکایی در برابرشان عقاید خود را به راحتی ابراز می دارند. اما چند روز بعد در محافل نظامی اظهار نگرانی می شود که چارلز زیاد دیده و شنیده و بهتر است ساکت شود.

باید بخاطر داشت که در سال ۱۹۷۳ هنوز رسانه های گروهی دنیا از دامنه مداخله پنهانی آمریکایی در اوضاع شیلی اطلاع کافی نداشت و حکومت نیکسون که سخت گرفتار قضیه واترگیت بود، کوچکترین اقدامی علیه آئنده را به شدت تکذیب می کرد. اما مشاهدات چارلز در صورتی که انتشار می یافت، می توانست به این وضع خاتمه دهد، لذا افسران آمریکایی نام او را به مقامات شیلی دادند که او را بازداشت و مورد بازجویی قرار دهند و سرانجام هم او را اعدام کردند. اگر تری هم در زمانی که سربازان به خانه چارلز ریختند در آنجا حضور داشت، بطور قطع او را هم بازداشت می کردند و احتمال داشت که به سرنوشت دوستش دچار شود. اما تصادف باعث گردید که او بعد از ظهر آن روز اتاقی در هتل ریویرا اجاره کند و شب را به خانه چارلز و جوینس نرود و به این ترتیب از خطر حتمی نجات یابد.

فرضیه اد هورمن بیش از هر چیز به اظهارات آرتور کرتز تکیه دارد که روز بعد از وقوع کودتا چارلز و تری را در تراس هتل میرامار دیده و به آنها گفته بوده است:

«من در نیروی دریایی آمریکا کار می‌کنم. ما برای انجام مأموریتی به شیلی آمده‌ایم و این کار اکنون انجام یافته است.» کترتر به آنها گفته بود که از یک هفته قبل در رزمناوی که در بندر والپارزولنگر انداخته اقامت داشته و اکنون طبق تقاضای نظامیان به وینیا آمده است و ضمن سخنانش اظهار داشته بود: «کنسولگری آمریکا آخرین محلی است که پام را بدرنش خواهیم گذاشت زیرا آنها مایل نیستند زیاد درباره کارهای نظامیان چیزی بدانند.»

روز بعد چارلز و تری با سرهنگ دوم پاتریک رایان ملاقات کرده‌اند و وی آن دو را به راجرفرائن فلدر، اد جانسون و سرانجام به ناخدا ری دیویس معرفی کرده است. کلیه اشخاص مزبور ضمن صحبت‌هایشان اطلاعات دقیقی درباره کودتا داشته و می‌دانسته‌اند که شهردار و اعضای انجمن شهر والپارزولنگر بازداشت و در یکی از ناوگان جنگی که در خارج از بندر لنگر انداخته زندانی شده‌اند. اطلاعات نظامی دیگری هم در حضور چارلز و تری ابراز می‌کرده‌اند. مثلاً رایان اقرار کرده که در یاسالار هوئی دو برورا همراه خود به آمریکا برده و معادل یک میلیون دلار اسلحه خریداری کرده است. ضمناً علیرغم کنترل شدید و بسته بودن جاده‌ها رایان و دیویس به راحتی رفت و آمد می‌کرده و نظامیان شیلی آنها را از خودشان می‌دانسته‌اند.

اگر حوادث مزبور را یک به یک و مجزی از یکدیگر مورد مطالعه قرار دهیم، ثابت نمی‌کند که افسران آمریکایی در کودتا دخالت داشته‌اند و حتی اگر شرکت آنها هم به ثبوت برسد، باز نمی‌توان مسئولیت مرگ چارلز را به آنها نسبت داد. با این همه مشاهدات چارلز و تری باعث می‌گردد که یکبار دیگر حوادثی را که در وینیا و والپارزوروی داده از نزدیک بررسی نمایم. بد نیست ابتدا از پاتریک رایان یعنی شخصی که در مدت اقامت آن دو بیشتر با آنان تماس داشت و با اتومبیلش به این طرف و آنطرف می‌برد، شروع کنیم.

رایان در سال ۱۹۷۶ نیروی دریایی را ترک کرده و در حال حاضر در شهر لاجولا واقع در ایالت کالیفرنیا یک بنگاه معاملات املاک را اداره می‌کند. وی برخلاف بعضی از هموطنانش، در مورد کودتای شیلی به هیچ‌وجه اظهار ندامت و

تأسفی نداشته و می‌گوید: «یک چیز را که بسیاری از مردم مایل اند فراموش کنند، نباید از یاد برد و آن این است که در طول تاریخ برای نخستین بار کمونیسم بین‌المللی با شکست رو برو شد. در ویتنام ما دهسال سعی کردیم با تمام قوا آنها را شکست بدهیم ولی عاقبت مانند بچه‌های کتک خورده راه فرار را پیش گرفتیم. قضیه شیلی برای جنبش کمونیسم جهانی یک عقب‌نشینی و شکست به شمار می‌رود.»

«دهسال تمام آمریکا در ویتنام با کمونیسم بین‌المللی جنگید و این جنگ به بهای ۵۵۰۰۰ کشته و شش برابر این رقم زخمی و معلول و ۱۵۰ میلیارد دلار هزینه تمام شد. در حالی که در شیلی، بدون دخالت بمب‌افکنهای ب-۵۲ و ناوگان هفتم و حتی نمایشهای باب هوپ، کمونیست‌ها شکست خوردند. در ماجرای شیلی هیچ سرباز آمریکایی ماشه تفنگ ام-۱۶ خود را نکشید و هیچ هواپیمای باری سی-۱۳۰ جنازه‌های سربازان پیچیده در پرچم آمریکا را از سانتیاگو به مقصد ایالات متحد حمل نمود. بلکه یکی از بهترین متحدین ما یعنی یکی از موافق‌ترین کشورهای آمریکای لاتین با سیاست آمریکا توانست کمونیسم را که در تمام عمرم به من آموخته‌اند که دشمن کشور ما است، شکست دهد و ما بجای اینکه از این کشور حمایت کنیم، بی‌جهت آن را مورد انتقاد قرار می‌دهیم و سیاست حقوق بشر کارتر را عنوان می‌کنیم. از نظریک مارکسیست حقوق بشر آنطور که باید و شاید در شیلی رعایت نمی‌شود، اما مگر در خود آمریکا در مورد سیاه‌پوستان ایالت میسی‌سی‌پی رعایت می‌شود؟ پس بهتر است تا وقتی که دامن مجسمه آزادی از اینگونه اتهامات بری نشده ما از دادن درس اخلاق به دنیا خودداری کنیم. به عقیده من کار شورای نظامیان حاکم بر شیلی بسیار خوب و شمر بخش بوده است.»

وقتی تری این اظهارات پاتریک رایان را می‌شنود، با تعجب فراوان می‌گوید این شخص دو چهره متفاوت دارد، از لحاظ شخصی وی خود را در مدت اقامت در وینیا بسیار مهربان و حاضر به خدمت نشان داد، ما را به خانه اش دعوت کرد، با اتومبیلش به این طرف و آن طرف برد، از جمله تربیتی داد که من توانستم

به وسیله بیسیم، تلگرافی به پدر و مادرم بفرستم و همه این کارها را هم با روحیه نוע دوستی انجام می داد و بنابراین پات رایان از لحاظ شخصی فردی کاملاً دوست داشتنی است. معذک من یقین دارم که او در تهیه مقدمات کودتا شرکت داشته است چون مانند سایر آمریکاییانی که در وینیا دیدیم، مرتباً به نقش خود در این عملیات اشاره می کرد بطوری که این احساس به من دست داده بود که ما در جشنی که در صدد تهیه اش هستند شرکت کرده ایم و آنها از اینکه می توانند پیروزی خودشان را برخ ما بکشند، خوشحالتند. بنظر آنان بصرف اینکه ما تبعه آمریکا بودیم، می بایست بدون قید و شرط طرفدار هرگونه عمل دولتمان باشیم و آن را تأیید کنیم. به عقیده من رایان با ایمان و اعتقاد به اینکه در راه منافع آمریکا خدمت می کند عمل می نموده و لذا از لحاظ فردی احترام بیشتری برایش قائل هستم تا از نظر عقاید سیاسی.»

موضوع شرکت احتمالی رایان در تهیه مقدمات کودتا مورد اختلاف است. خودش ادعا می کند که قبل از ساعت ده صبح روز ۱۱ سپتامبر کوچکترین اطلاعی در این خصوص نداشته و در این ساعت یک ملوان شیلی در خانه او را زده و به او اطلاع داده که در سراسر شیلی حکومت نظامی اعلام شده است. وقتی از او سؤال می شود که آیا اطلاعی در باره تدارک کودتا داشته است یا خیر، اعتراف می کند که از مجاری غیررسمی اطلاع یافته بوده که حوادث غیرمنتظره ای در شرف وقوع می باشد و می گوید: «همه می دانستند که نظامیان شیلی در صدد کودتا هستند و می بایست بسیار احمق بود که این امکان را در آن شرایط در نظر نگرفت زیرا این یک امر مسلم به نظر می رسید. حتی برای ناظران بیطرف این سؤال مطرح نبود که آیا آینده سقوط خواهد کرد یا نه، بلکه مسئله این بود که چه وقت سقوط خواهد کرد؟».

رایان همچنین اعتراف می کند که از تشکیلات کودتاچیان اطلاع داشته ولی تأکید می کند که این اطلاعات را دوستش دریا سالار هوئی دو برو بعد از وقوع کودتا به وی داده بوده است. اما بی اطلاعی که وی در مورد نقش خود در کودتا نشان می دهد، بوسیله یک شهادت دیگر تکذیب می شود. بدین معنی که روزنامه

تایمز لندن در شماره ۲۷ اکتبر ۱۹۷۴ مصاحبه ای را که خانم مارلیس سایمون خبرنگارش با ژنرال کارلوس پراتس بعمل آورده بود انتشار داد. می دانیم که پس از قتل ژنرال اشنایدر، پراتس در نوامبر ۱۹۷۰ به فرماندهی کل نیروهای مسلح شیلی منصوب گردید و در تمام دوران آینده مدافع و طرفداری قید و شرط قانون اساسی به شمار می رفت. اما در ماه اوت ۱۹۷۳ از مشاغلش برکنار گردید و پس از وقوع کودتا به آرژانتین پناهنده شد و در یک بانک به عنوان حسابدار مشغول کار شد و ضمناً به نوشتن خاطراتش پرداخت. در این مصاحبه ژنرال سابق به خانم سایمون اظهار داشت که مقدمات کودتا در واپارزو تهیه و از آن شهر هدایت می شده است و علاوه کرد:

«در آن شهر افسران توطئه گر محرمانه با یک افسر نیروی دریایی آمریکا بنام سرهنگ دوم پاتریک رایان که با دریا سالار مرینور وابط بسیار نزدیکی داشت، تماس گرفتند و تعلیمات لازم را دریافت نمودند.»

هنوز یک ماه از انتشار این مصاحبه نگذشته بود که با بمب بجان پراتس سوء قصد شد و وی جانش را در این حادثه از کف داد. چندی بعد نیز خونهای نظامی شیلی خبر درگذشت ژنرال اگوستو لوتز که دستور اعدام چارلز هورمن را صادر کرده بود، منتشر کرد.

رایان مطالب مندرج در این مصاحبه را سر تا پا دروغ و از جمله اطلاعات نادرست و اخبار بی اساسی می داند که راجع به کودتای شیلی دنیا را پر کرده است. وی اذعان دارد که چند بار با مرینو ملاقات کرده ولی می گوید: «علت ملاقاتهای من با این دریا سالار مسائل اداری و نظامی از قبیل تهیه وسایل یدکی برای ناوشکن های شیلی و اعزام آرتور کورتر از پاناما برای تعمیر دستگاههای آتش نشانی ناوگان شیلی بوده و هرگز صحبتی در باره کودتا بین ما صورت نگرفته است. پراتس هم شخصی بی اندازه نفهم و کودن و نوکر آینده بوده است!»

به اتهامات تری سایمون نیز چنین پاسخ می دهد: «من و همکارانم با چارلی و تری بسیار صریح و بی پرده صحبت می کردیم و چیزی را نداشتیم که از آنها پنهان کنیم. برایشان شرح دادیم که کارمان چیست، چگونه عمل می کنیم و

ماهیت مأموریتیمان از چه قرار می باشد. شنیدم که این دختر خانم راجع به مسافرتی که من با دریاسالار هوئی دو برو به ایالات متحد نمودم اشاره کرده و آن را برای خرید تفنگ و فشنگ برای کودتاچیان جلوه داده است. این ادعا بکلی خلاف واقعیت می باشد و حقیقت قضیه این است که وقتی چارلز هورمن از من پرسید کار شما در این جا چیست به او پاسخ دادم تدارک تجهیزات و وسایل مورد نیاز ارتش شیلی طبق برنامه کمک نظامی و طبق همین برنامه من به اتفاق دریاسالار هوئی دو برو برای خرید وسایل به ایالات متحد رفته ام.

تقریباً تمام گفتگوهای من با چارلی و تری پرامون مسائل شخصی آنان دور می زد. آنها بدجووری در وینیا گرفتار شده بودند و من پیشنهاد کردم یک پیام تلگرافی به پدر و مادرایشان بفرستند و چند بار هم اصرار کردم که از عزیمت به سانتیاگو قبل از تثبیت اوضاع خودداری کنند و اصرار به رفتن نداشته باشند. چون در وینیا به آنها بد نمی گذشت و بهتر بود بازهم چند روزی در آنجا بمانند. من و همکارانم مایل نبودیم چارلز در آن شرایط به پایتخت برگردد و حتی در این خصوص با اصرار هم نمودیم که فایده ای نداشت.

همانطور که در بالا اشاره کردیم شرکت افسران آمریکایی مقیم وینیا و والپارزو در تهیه مقدمات کودتا مستلزم مسئولیت آنان در قتل چارلز نیست. اما حوادث ناراحت کننده گوناگونی در وینیا رخ داده که جا دارد به دقت مورد بررسی قرار گیرد.

اولین حادثه مربوط به کارت ثبت نام چارلز در هتل میراماری می باشد که پس از مرگ وی فرانک مانیتیزاس خبرنگار تلویزیون سی. بی اس. به هتل مزبور مراجعه کرد تا درباره اقامت چند روزه او و تری تحقیق نماید ولی کارمند هتل به او جواب داد که کارت مزبور را در اختیار ندارد و زنی که خود را مادر تری معرفی می کرده همراه یک مرد خارجی به هتل مراجعه کرده و آن را گرفته است. مانیتیزاس می گوید: «وقتی این جواب را شنیدم، بی اختیار پام مست شد زیرا برای العین مشاهده کردم که یک دست پنهانی می خواهد کلیه آثار اقامت چارلز

و دوستش در وینیا را محو کند. وقتی از کارمند هتل نام مردی را که مادر قلابی تری را همراه می کرده استفسار کردم، جواب داد یک افسر آمریکایی بنام سرهنگ پاتریک رایان بوده است!

رایان اظهار می دارد فقط قسمتی از این داستان با واقعیت تطبیق دارد به این معنی که او برای اخذ کارت ثبت نام چارلز به هتل مراجعه کرده ولی کارمند هتل از دادن آن به وی خودداری نموده است. وقتی از او می پرسیم به چه علت دست به چنین کاری زده است جواب می دهد: «در تحقیقات نظامی فقط مدارک مثبت می توانید به کشف حقیقت کمک کند. من طبق دستور ناخدا دیویس شروع به چنین تحقیقاتی کردم و از کارمند هتل خواستم که اصل یا فتوکپی کارت ثبت نام چارلز را که ثابت می کرد او در وینیا اقامت داشته در اختیارم بگذارد. ولی آن روز که بعد از ظهر جمعه بود، کارمند هتل اظهار داشت که حسابدار کلیه کارتها را همراه برده و تا صبح دوشنبه دسترسی به او مقدور نمی باشد. من جریان را به ناخدا دیویس گزارش دادم و او گفت: «این مدرک عامل چندان مهمی درباره مرگ چارلز به شمار نمی رود و اصرار درباره آن بی فایده است.» در مورد زنی هم که همراهش بوده و خود را مادر تری معرفی کرده رایان می گوید: «آنروز هیچ زنی همراه من نبود که خود را مادر تری یا شخص دیگری معرفی کند» و به شدت این اتهام را که می خواسته است آثار اقامت چارلز در وینیا را محو سازد، رد می کند و اظهار می دارد: «امکان ندارد کسی بتواند ادعا کند که چارلز و تری در هتل میراماری اقامت نداشته اند زیرا تعداد زیادی از مسافران و کارمندان و مستخدمین هتل آنها را دیده بودند و وقتی هم آنها را به خانه آقای اپلی بردم که با بیسیسم به خانواده هایشان پیام بفرستند، همه مردم آمریکای جنوبی از حضورشان آگاه شدند.»

اما گفته های ناخدا ری دیویس تا حدودی با اظهارات رایان متفاوت است. طبق اظهار وی در روزهایی که سفارت به شدت در جستجوی چارلز بود، اطلاع پیدا کرد که او را در ۱۵ سپتامبر در سانتیاگو دیده اند، در حالی که این امر غیرممکن بوده زیرا خودش همان روز عصر چارلز و تری را از وینیا همراه آورده و

در مرکز سانتیاگو پیاده کرده بوده است. معذک برای اینکه مطمئن شود اشتباهی در مورد تاریخ صورت نگرفته ضمن مسافرت بعدی اش به وینیا به هتل میرامار مراجعه نموده و کارت ثبت نام چارلز را اخذ و برای ضبط در پرونده با خود برده است.

با وجود اختلافاتی که در گفته های رایان و دیویس مشاهده می شود، هر دو بصورت ظاهر قابل قبول است. اما وجود زنی که خود را مادر تری معرفی کرده در پرده ابهام فرو رفته بود تا اینکه اخیراً وزارت خارجه آمریکا مجموعه اسنادی را طبق قانون آزادی مطبوعات انتشار داد و ضمن آن سندی به چشم می خورد که در قضیه چارلز هورمن بسیار مهم است و عبارت از کارت ثبت نام چارلز هورمن در کنسولگری آمریکا در سانتیاگو می باشد که در زیر مشخصات وی نوشته شده است:

«طبق اظهار آرتور کتر از منطقه ۱۵ نیروی دریایی وی در ساعت ۲۳ روز ۱۰ سپتامبر به اتفاق یک نفر دیگر در هتل میرامار ثبت نام و در اتاق شماره ۳۱۵ اقامت کرده است. آنها نشانی خود را در سانتیاگو شماره ۴۲۵ خیابان پل هاریس و شغل خود را نویسنده اعلام و روز ۱۵ سپتامبر هتل را ترک کرده اند.»

این چند سطر بسیار پر معنی است زیرا یقیناً اطلاعاتی که در مورد اقامت چارلز و تری در هتل میرامار به کنسولگری داده شده عیناً از کارت ثبت نامشان در هتل نقل شده است. مهمتر این که شخصی که اطلاعات مزبور را داده آرتور کتر بوده که خود را مهندس نیروی دریایی معرفی کرده بود و باید اذعان نمود که خواندن دفتر هتل و ارسال اطلاعات درباره مسافرت ارتباطی به کاریک مهندس نیروی دریایی ندارد. کتر قادر نیست رفتار خود را توجیه کند و در برابر این سؤال که آیا به خاطر دارید در چه شرایطی این اطلاعات را گرفته و به کنسولگری داده اید اظهار می دارد: «بیاد ندارم و این سؤال شما مرا ناراحت می کند!».

با دریافت این جواب عجیب، لازم می شود قدری بیشتر درباره این شخص تحقیق نماییم. طبق پرونده های رسمی، او در پایان سال ۱۹۷۳ از نیروی دریایی بازنشسته شده و در منطقه کانال پاناما اقامت گزیده است ولی به موجب

اطلاعات غیر رسمی وی هنوز به فعالیت های جالب و مرموز خود ادامه می دهد. می دانیم که منطقه کانال پاناما مقر پایگاه فرماندهی نظامی جنوب ایالات متحد آمریکا می باشد و اظهارات کتر ضمن نخستین دیدارش با چارلز و تری نشان می دهد که او نقش مهمی در حوادث شیلی ایفا کرده است. به یاد داریم که در تراس هتل میرامار به آنها گفته بود: «ما برای انجام مأموریتی به این جا آمده ایم و این کار اکنون انجام یافته است.»

وقتی کتر را در پاناما یافتیم و درباره این اظهاراتش توضیح خواستیم، وی اصلاً منکر ملاقات با چارلز و تری گردید ولی انکار بیفایده بود زیرا روز ۱۵ سپتامبر به تری گفته بود اگر در راه مراجعت به آمریکا در پاناما توقف کرد، بدیدارش برود و در دفترچه یادداشت تری به خط خودش اسم و آدرس و شماره تلفنش را نوشته بود. این صفحه دفترچه یادداشت تری دلیل بی چون و چرای ملاقاتشان می باشد. اما اسناد منتشر شده از جانب وزارت خارجه آمریکا افشا کننده تر است، زیرا در یکی از آنها ملاحظه می کنیم که در ۲۱ نوامبر ۱۹۷۳ فرمانده منطقه ۱۵ نیروی دریایی آمریکا در منطقه کانال پاناما تلگراف به این شرح به رئیس هیئت نظامی آن کشور در شیلی مخابره کرده است:

محرمانه - مسقیم

از: ناوسروان کامینس

به: ناخدا ری دیویس

موضوع: ارسال اطلاعات

«در بازجویی که از آرتور کتر بعمل آمد نامبرده اعتراف کرد که با آقای چارلز هورمن ملاقات و مذاکره کرده است. کتر اقرار می کند که جمله ای را که به وی نسبت داده شده به زبان آورده است.»

پس از انتشار این سند، دیگر انکار بیهوده است ولی مقامات رسمی وزارت خارجه در توجیه آن اظهار می دارند کتر برای تعلیم دادن طرز کار دستگاهاهی جدید آتش نشانی به افراد نیروی دریایی شیلی اعزام شده بود و منظورش از کاری

که داشته همین بوده است. اما کتر در جمله معروف خود می گوید: «ما»، و وزارت خارجه از توضیح درباره اینکه چه کسانی همراه وی بوده اند عاجز است و ضمناً نمی تواند دقیقاً تأکید کند که این کار هنگام ملاقاتش با چارلز و تری انجام شده بوده است. کتر می گوید: «نیروی دریایی شیلی از من خواسته بود که از ۲۵ تا ۳۰ دستگاه مختلف بازدید کنم و این کار مدتی بطول می انجامید و من تازه شروع به کار کرده بودم که کودتا صورت گرفت و همه چیز متوقف گردید.»

از او می پرسیم: «بنابراین در موقع وقوع کودتا کاری که به شما محول شده بود هنوز به اتمام نرسیده بود؟» او جواب می دهد: «به هیچوجه، تازه شروع شده بود!»

در خصوص علت حضور کتر در وینیا هنگام وقوع کودتا چند نظر وجود دارد. به عقیده اد هورمن او برای هم آهنگ ساختن ارتباطات با سازمان امنیت ملی آمریکا به شیلی اعزام شده بوده است. بعضی ها می گویند او برای سیا کار می کرده و متصدی تهیه آذوقه برای نظامیان شیلی بوده است. اظهارات شخصی کتر نظریه اخیر را بیشتر تأیید می کند که می گوید:

— از وقتی که در منطقه کانال پاناما اقامت گزیده ام، اطلاعات وسیعی درباره مسائل لجستیکی به دست آورده و به عنوان مشاور در امور لجستیکی به بسیاری از کشورهای آمریکای جنوبی و مرکزی اعزام شده ام.

— منظور شما از امور لجستیکی کدام بخش آن می باشد؟

— آنچه که مربوط به تدارک جنس و آذوقه باشد. اولاً سفارش اجناس مورد نیاز، ثانیاً ایجاد شبکه توزیع، ثالثاً تشخیص احتیاجات واقعی از روی تقاضایی که بعمل آمده است.

دیگر بیش از این چیزی درباره شغل و فعالیت های کتر نمی دانیم. او اعتراف می کند که قبل از کودتا چند بار به شیلی سفر کرده که آخرین مسافرت وی در ششم سپتامبر ۱۹۷۳ بوده و می گوید بین این تاریخ و ۱۱ سپتامبر که

کودتا صورت گرفت، با بسیاری از افسران عالی رتبه نیروی دریایی شیلی ملاقات و به چند بندر آن کشور سر زده است. کتر با توجه به جنب و جوش های غیرعادی نظامیان در آن روزها می گوید «کودتا قریب الوقوع به نظر می رسیده ولی من اطلاع بخصوصی درباره نحوه و تاریخ آن نداشته ام». یک هفته بعد از کودتا نیز او به عرشه ناوگان شیلی رفته و کار خود را برای رژیم جدید از سر گرفته است.

پاتریک رایان می گوید تصور اینکه کتر در شیلی به فعالیت های مرموز و پنهانی اشتغال داشته پوچ و بی اساس است و استلال می کند که وی یک ستوان بازنشسته نیروی دریایی است که به عنوان کارشناس غیرنظامی در منطقه ۱۵ نیروی دریایی انجام وظیفه می نموده و بسیار بعید بنظر می رسد که عضو سیا بوده باشد. کتر فقط برای پر کردن کپسولهای آتش نشانی و آموختن طرز کار آنها به شیلی رفته و آخرین فردی است که می توانسته انقلاب ایجاد کند.

اما بسیاری سؤالات درباره طرز رفتار کتر بی جواب مانده که ما را ناچار می سازد با یک دیپلومات آمریکایی به نام هربرت تامپسون که در حدود دو هفته قبل از کودتا از پاناما به سانتیاگو منتقل و در سفارت آمریکا مشغول کار شده است گفتگو نمائیم.

تامپسون در کالیفرنیا به دنیا آمده و نیمی از پنجاه و پنج سال عمرش را در خدمت وزارت خارجه گذارنده است. از سال ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۲ مسئول بخش سیاسی سفارت آمریکا در لاپاز پایتخت بولیوی بوده و پس از دوره یکساله دانشگاه پدافند ملی به همین سمت در آرژانتین منصوب شده و از سال ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۳ نفر دوم سفارت در پاناما بوده است. تامپسون در ۲۹ اوت ۱۹۷۳ یعنی سیزده روز قبل از کودتا به همین سمت در سفارت آمریکا در سانتیاگو منتقل گردیده است.

نام این شخص نخستین بار سه روز بعد از وقوع کودتا، یعنی هنگام اقامت چارلز و تری در وینیا به گوش می رسد. تری سایمون جریان را چنین تعریف می کند:

«آن روز ۱۴ سپتامبر بود و من و چارلز فقط یک آرزو داشتیم و آن بازگشت به سانتیاگو بود. پاتریک رایان سعی می کرد ما را منصرف نماید و ضمناً به ما اطلاع داد که قرار است فردای آنروز ناخدا دیویس به اتفاق هربرت تامپسون نفر دوم سفارت به وینیا بیایند و پیشنهاد کرد از دیویس بخواهیم که ما را در مراجعت با اتومبیلش به سانتیاگو ببرد.»

چنانکه می دانیم دیویس این تقاضا را پذیرفت و چارلز و تری را به سانتیاگو برد ولی دیگر اسمی از تامپسون به میان نیامد و بعدها نیز رایان منکر شد که ورود این شخص به وینیا را به آنها اطلاع داده است و می گوید: «من به هیچکس نگفتمم که نفر دوم سفارت به وینیا می آید وانگهی در آن روزهای بحرانی چنین مسافرتی بسیاری موقع به نظر می رسید و تامپسون قادر نبوده حتی یک لحظه سفارت را ترک نماید.»

در این مورد بخصوص رایان حق دارد چون منطقیاً تامپسون نمی توانسته چهار روز بعد از وقوع کودتا سفارت را ترک نماید، معذک او سفارت را ترک نموده و به وینیا رفته بوده است. دفتر ثبت نام هتل میرامار نشان می دهد که ساعت شش بعد از ظهر روز ۱۵ سپتامبر، یعنی همان روزی که بعد از ظهرش چارلز و تری هتل را ترک نمودند، آقای هربرت تامپسون دارنده گذرنامه سیاسی شماره ۵۹۰۹۰۷۳ و دو نفر دیگر در میرامار اقامت گزیده اند. در تماسی که با تامپسون گرفتیم، نامبرده بی میلی شدیدی از گفتگو درباره چارلز هورمن نشان می داد. به عقیده او کرتریک آدم احمق بوده که گفته هایش کمترین ارزشی ندارد و وقتی از او درباره علت مسافرتش به وینیا سؤال کردیم، بی میلی او به دادن جواب شدیدتر شد و حتی حالت خصمانه ای بخود گرفت. سؤال و جواب زیر نمونه ای از طرز برخورد این شخص را نشان می دهد:

سؤال— آیا به خاطر می آورید که چند روز بعد از کودتا به وینیا مار سفر

کرده اید؟

تامپسون— آری، من به وینیا رفته ام.

سؤال— علت مسافرتتان چه بود؟

تامپسون— تا آنجا که بخاطر دارم برای آگاهی از اوضاع منطقه بود که تا آن وقت ندیده بودم.

سؤال— اوضاع آن منطقه را به یاد دارید؟

تامپسون— بطور کلی به یاد دارم که چندان فرقی با وضع سایر نقاط شیلی نداشت.

سؤال— چرا آن موقع بخصوص را برای چنین مسافرتی انتخاب کردید؟

تامپسون— برای اینکه اولین فرصتی بود که می توانستم از آنجا بازدید کنم. وانگهی این مسائل به شما چه مربوط است؟ من دیگر حاضر نیستم به اینگونه سؤالات شما جواب بدهم. دلیل مسافرت من به وینیا کاملاً موجه بوده است.

سؤال— آیا به خاطر دارید که در طی این مسافرت با پاتریک رایان ملاقات کرده باشید؟

تامپسون— مطمئن نیستم این شخص را دیده باشم.

سؤال— معاون ناخدا دیویس در هیئت نیروی دریایی آمریکا؟

تامپسون— گوش کنید، من حاضر نیستم به این سؤالات جواب بدهم.

سؤال— آیا در وینیا با یک یا چند نفر از اعضای هیئت مزبور ملاقات کردید؟

تامپسون— البته، ولی گمان نمی کنم این مسائل به شما ارتباطی داشته باشند. مسافرت من به وینیا جنبه مأموریت رسمی داشت و به هیچوجه با قضیه هورمن مربوط نبود.

سؤال— آیا می توانید توضیح دهید که مأموریت رسمی شما چه بود؟

تامپسون— نه، از دادن جواب به این سؤال معذورم.

سؤال— آیا در این مسافرت تنها بودید یا عده ای همراهتان بودند؟

تامپسون— من دیگر به سؤالاتان پاسخ نمی دهم.

جوابهای تامپسون آنقدر مسائل گوناگون را مطرح می کند که نمی دانیم از کدامیک شروع کنیم. ابتدا می گوید «فقط برای آگاهی از اوضاع منطقه» به وینیا رفته بوده ولی بعد اظهار می دارد «مأموریت رسمی» داشته است. در مورد

ماهیت مأموریتش هم حاضر به دادن توضیح نیست. اظهارش مبنی بر اینکه وضع و بنیا چندان فرقی با سایر نقاط شیلی نداشته است با توجه به کشتار و خونریزیهایی که در آن روزها در سانتیاگو صورت می گرفت، بی اساس بنظر می رسید. و آنگهی باورکردنی نیست که نفر دوم سفارت آمریکا دیدار با پاتریک رایان معاون هیئت نیروی دریایی آمریکا در والپارزو را به خاطر نداشته باشد.

اما جالب ترین مسئله در مورد سفر تامپسون به وینیا، اظهارات پاتریک رایان است که می گوید: «من به هیچکس نگفتم که نفر دوم سفارت به وینیا می آید و آنگهی در آن روزهای بحرانی چنین مسافرتی بسیاری موقع بنظر می رسید و تامپسون قادر نبوده حتی یک لحظه سفارت را ترک نماید.» اما دیدیم که تامپسون به وینیا رفته و با همراهانش در اتاقهای شماره ۳۰۵ و ۳۰۶ هتل میرامار اقامت گزیده اند. دفاتر هتل نشان می دهد که همان شب یک افسر آمریکایی در اتاق ۳۱۸ واقع در انتهای راهرو همان طبقه اقامت داشته و نام وی سرهنگ دوم پاتریک رایان بوده است!

حال باید دید در وینیا چه خبر بوده است و تا وقتی که جواب این سؤال را نیابیم، درجه مسئولیت دولت آمریکا در قتل چارلز هورمن در پرده ابهام باقی خواهد ماند. نظر اد هورمن مبنی بر اینکه کودتای شیلی از جانب آمریکاییان از وینیا و والپارزو ترتیب و هدایت می شده غیرمنطقی بنظر نمی رسد. گزارش کمیسیون چرچ در این باره صراحت دارد و می گوید: «در سال ۱۹۷۰ دولت آمریکا سعی کرد یک کودتای نظامی در شیلی ترتیب بدهد. پس از آن هم سازمانهای اطلاعاتی آمریکا ارتباط خود را با نظامیان شیلی ادامه دادند و از نقشه های گروهی از آنان که کودتای ۱۱ سپتامبر را انجام دادند قبلاً خبر داشته اند.»

جاد کسلر اعتراف می کند که: «ما آمریکایی ها در این جریان بیگناه نبوده ایم. اما بین تهیه و تدارک یک کودتای نظامی و قتل یک تبعه آمریکا تفاوت زیادی وجود دارد.» ولی اد هورمن به یقین اظهار می دارد که علت اعدام چارلز این بوده که در وینیا چیزهای زیادی دیده بوده است و باز اظهارات رافائل

گونزالز را تکرار می کند که گفته بود: «چارلز هورمن را از والپارزو به سانتیاگو آورده بودند و من کسانی را که او را تحویل اداره اطلاعات ارتش داده اند می شناسم.»

می دانیم شخصی که چارلز را از والپارزو به سانتیاگو آورد ناخدا ری دیویس بوده است. وی در سال ۱۹۴۲ از دانشکده نیروی دریایی فارغ التحصیل شده و همدره جیمی کارتر و دریا سالار استانیفیلد ترنر رئیس سابق سازمان سیا بوده است. دیویس در سال ۱۹۷۶ بازنشسته شده و پس از یک سال اقامت در شهر شارلوتسویل ایالت کالیفرنیا، به شیلی برگشته و برای همیشه در آنجا اقامت گزیده است.

وقتی صحبت از کودتای سال ۱۹۷۳ به میان می آید، دیویس فقط از یک موضوع رنج می برد و آن اینکه چرا نظامیان شیلی اینقدر در انجام این کودتا دست بدست کرده و تائی بخرج داده اند و می گوید: «روزهای قبل از کودتا زنان در خیابانها به افسران اهانت می کردند و افراد ناشناس جلوسر بازخانه ها خاکروبه و کثافت می ریختند و شما هم اگر به جای افسران شیلی بودید واکنش نشان می دادید.» در مورد رفتاری که با جوینس و تری کرده و قصد تعرض به آنها را داشته اظهار می دارد:

«اشخاصی از این قبیل که به افسانه پردازی دست می زنند، در نظر من کوچکترین ارزشی ندارند. هیچکدام از این دو نفر حاضر نیستند بگویند که در آن روزها ما چقدر به آنها کمک کردیم. سفارت برای پیدا کردن چارلز هورمن کلیه وسایل ممکنه و افراد نیروهای سه گانه زمینی، هوایی و دریایی را که در اختیار داشت بسیج کرده بود، ولی موفق نشد.»

فرمانده سابق هیئت نیروی دریایی آمریکا در والپارزو در مورد شخصیت انسانی چارلز هورمن با احتیاط سخن می گوید و اظهار می دارد: «من دو ساعت فاصله بین والپارزو و سانتیاگو را در معیت او و تری سایمون گذراندم. به دلیلی که برابرم معلوم نیست وی از نشستن در کنار من و تری در صندلی جلو اتومبیل خودداری کرد و در نیمکت عقب نشست، در حالی که معمولاً وقتی سه نفر با

یک اتومبیل بزرگ سفر می کنند، هر سه در صندلی جلومی نشینند. برای من مشکل بود با مسافری که پشت سرم نشسته است ضمن رانندگی صحبت کنم و هر لحظه سرم را به عقب برگردانم.»

در مورد نقشی که در تحقیقات مربوط به گمشدن چارلز ایفا کرده است می گوید:

«من فقط آمادگی خود را برای نظارت در این تحقیقات به سفیر پیشنهاد کردم. در آن زمان من عضو سفارت بودم و وظیفه ام را انجام می دادم. فردریک پردی و همکارانش آنقدر غرق در مسائل دیگر بودند که نمی توانستند آنطور که باید و شاید به این قضیه توجه کنند. اما همیشه همینطور است و هر وقت شخصی داوطلب خدمتی شود بعد مورد سرزنش قرار می گیرد. هیچوقت نباید خودسرانه داوطلب انجام کاری شد. من تمام وقت را صرف این کار کردم ولی بجز تلخی و ناسپاسی چیزی عاید نگردیدم.»

در مورد سرنوشت چارلز هورمن نیز با لحن سرد و بی تفاوتی اظهار می دارد:

«طبق آخرین اطلاعاتی که در دست دارم او مشغول تحقیق و جمع آوری مدارک درباره قتل ژنرال اشنايدر بوده است. من نمی دانم بر سر این جوان چه آمده ولی فرض کنید که من به نیویورک بروم و بخوام درباره فعالیت های مافیا تحقیق و فصولی کنم و پس از چندی جسد را در قعر «ایست ریور» پیدا کنند. آن وقت همسرم پلیس را ملامت کند که چرا از جان من حفاظت نکرده است. قضیه هورمن هم نظیر همین است. با آتش نباید بازی کرد چون تن و جان آدم را می سوزاند و نابود می کند.»

دلایل متعددی مسئولیت ناخدا دیویس را در گمشدن چارلز ثابت می کند که نخستین آنها روابط صمیمانه او با نظامیان عالی رتبه شیلی است. جاد کسلر در این خصوص می گوید:

«بمنظر من جریان وقایع از این قرار بوده است: وقتی سفارت تشخیص داد که وقوع کودتای نظامی اجتناب ناپذیر می باشد به مأمورین سیا دستور داد هرگونه تماس خود را با نظامیان شیلی قطع نمایند. اما اشخاصی نظیر دیویس هنوز با آنها

در ارتباط بودند تا از آخرین اخبار و اطلاعات مطلع شوند و روحیه نظامیان مخالف آینده را تقویت نمایند. من اطمینان دارم که هریک از این اشخاص به نحوی افکار خود را به نظامیان شیلی تلقین کرده اند.»

کسلر بدون آنکه از دیویس نام ببرد، افسران آمریکایی مقیم شیلی را مورد اتهام قرار می دهد و می گوید: «من شخصاً از حکومت آینده راضی نبودم چون اعتقاد داشتم در درازمدت خطری برای دموکراسی شیلی به شمار می رود اما این به آن معنی نیست که شکنجه و اعدام هایی را که بعد از کودتا صورت گرفت، تأیید کنم و نسبت به هر عملی که نظامیان مرتکب شده اند، بی تفاوت بمانم. کارمندان کنسولگری بعد از وقوع کودتا نهایت سعی خود را در حفظ جان اتباع آمریکایی به کار بردند ولی بعضی از آنها و اغلب اعضای هیئت نظامی طرز فکر خاصی داشتند و می گفتند اگر یک آمریکایی طرفدار آینده در این میان از بین برود، مربوط به خودش می باشد و ما وظیفه ای در قبال او نداریم. من با این طرز فکر بشدت مخالف بودم.»

این سخنان را یک فرد چپگرا یا پدری که فرزندش را کشته اند ادا نکرده بلکه گوینده آن مدیر اجرایی مؤسسه آمریکایی کمک به توسعه اقتصاد شیلی در زمان کودتا می باشد که هنوز هم در وزارت خارجه آمریکا مشغول کار است.

تری سایمون هم نظری مشابه کسلر دارد و علاوه می کند: «این فکر از سرم بیرون نمی رود که اگر ما ری دیویس را ندیده بودیم، چارلز هنوز در قید حیات بود.» فرانک مانتیزاس خبرنگار سابق تلویزیون سی. بی. اس در سانتیاگو از این هم پیشتر می رود و می گوید: «یادمان نرود که یکی از دفاتر هیئت نظامی آمریکا در طبقه نهم وزارت دفاع یعنی در چند قدمی محلی که درباره اعدام چارلز هورمن تصمیم گرفتند، قرار داشته است. تردیدی نیست که وقتی چارلز را به آنجا برده اند، خودش متوجه سرنوشتی که در انتظارش بوده گردیده و شاید به محافظانش گفته است که ناخدا دیویس را بخواهید، او ضامن من خواهد شد.»

نظامیان شیلی در این شرایط هرگز جرئت نمی کرده اند بدون جلب موافقت مقامات آمریکایی به حیات این روزنامه نگار جوان خاتمه بدهند. دیویس

شخصی است که می‌تواند از یک موضوع نتیجه گرفته و بلافاصله به موضوع دیگری بپردازد. او دارای احساسات ضد کمونیستی شدید است و به آسانی می‌توان حدس زد که موافقت خود را با اعدام چارلز اعلام و یا طوری با نظامیان شیلی صحبت کرده که آنها از لحن سخنانش چنین استنباط کرده‌اند. کوچکترین اظهار نظر نامساعد دیویس نسبت به چارلز کافی بوده که نظامیان متعصب او را به جوخه اعدام بپارزند.»

وقتی درباره اتهامات مانیتیزاس از دیویس سؤال کردیم، اعتراف کرد که از آن اطلاع دارد و گفت:

«فرضیه‌ای رواج پیدا کرده که من سرنوشت چارلز را تعیین کرده‌ام و دوستان نظامی آن را به موقع اجرا گذاشته‌اند. سرتا پای این فرضیه دروغ و بی اساس است.» عده‌ای از رئیس سابق هیئت نیروی دریایی آمریکا دفاع کرده و می‌گویند هیچ دلیل محکمی مبنی بر این که او دستور قتل چارلز را صادر کرده باشد، در دست نیست. ولی دفاعیات آنان منجر به این می‌شود که شخصیت حقیقی دیویس چندان درخشان نمی‌باشد. به عنوان مثال یکی از کارمندان سابقش می‌گوید: «اگر دیویس می‌خواست چارلز هورمن را نابود کند، او را با خودش به سانتیاگو نمی‌آورد، بلکه کافی بود او را در والپارازو به دست نظامیان شیلی بسپارد. در این صورت آنها تری را هم همراه چارلز اعدام می‌کردند و کمترین اثر و قرینه‌ای از آنان باقی نمی‌ماند.» اما این شخص فراموش می‌کند که تری یک دختر جوان بیش نبوده که فقط برای چند روز گردش و جهانگردی به شیلی رفته و به هیچوجه اطلاعات دقیق و استعداد نویسندگی چارلز را نداشته که امثال او را رسوا سازد.

بدین ترتیب هنوز به آخرین سؤال اد هورمن جواب صریح و رضایت بخشی داده نشده است. آیا بعضی از کارمندان سفارت و هیئت نظامی و سازمانهای اطلاعاتی آمریکا در شیلی از نقشه اعدام چارلز هورمن اطلاع و احتمالاً در تهیه آن دست داشته‌اند؟ به عقیده جاد کسلر چنین احتمالی وجود دارد و تعداد کسانی

هم که نظر او را تأیید می‌کنند، بی شمار است. مثلاً پیتربیل رئیس سابق بنیاد فورد که پس از کودتا توانسته بدفعات متعدد با ناتانیل دیویس سفیر آمریکا ملاقات و مذاکره کند، می‌گوید: «در آن روزها فضای سفارت، مخصوصاً دفتر سفیر و منشی او و تعدادی از کارمندان آکنده از شادی و شور و هیجان بود.» وی که در حال حاضر سمت مشاور وزارت بهداری و آموزش و پرورش و امور اجتماعی آمریکا را به عهده دارد، علاوه می‌کند: «به عقیده من اگر سفارت تمام توجه و نیروی خود را صرف حفظ جان چارلز هورمن و سایر اتباع آمریکا مقیم شیلی کرده بود، به خوبی می‌توانست تأمین جانی آنان را فراهم سازد، ولی من تردید دارم که چنین کاری را کرده باشد زیرا تا آنجا که من شاهد بودم توجه اعضای سفارت معطوف بمسائل دیگری بود و کودتا چنان هیجان و شوری در میانشان ایجاد کرده بود که حتی اگر از بازداشت چارلز هورمن هم با خبر بودند، اعتنایی به سرنوشت او نمی‌کردند.»

«فرضیه دیگری هم وجود دارد که مهم تر است و آن عبارت از این است که احتمال دارد مقامات آمریکایی به علل گوناگون احساس کرده باشند که چارلز اطلاعاتی در دست دارد که افشای آنها به ضرر منافع آمریکا تمام خواهد شد و به این جهت با انهدام او موافقت کرده‌اند. اما من از واقعیت قضیه بی اطلاعم.»

لوول جارویس مشاور بنیاد فورد که خبر مرگ چارلز را به پدرش داد، نظر بیل را تأیید می‌کند و به واقعه عجیبی که چند هفته بعد از وقوع کودتا روی داده اشاره نموده و می‌گوید: «آن روز من به دیداریکی از دوستانم رفته بودم و یکی از مأمورین رمز و مخابرات سفارت آمریکا هم در آنجا حضور داشت. سه نفری به بازی بریج و گفتگو درباره کودتا و ماهیت آن و وضعی که بوجود آورده بود، پرداختیم و من به کارمند سفارت گفتم تعداد کشته‌ها و زخمی‌ها و زندانیانی که شکنجه شده‌اند خیلی بیشتر از رقمی است که او ادعا می‌کند و علاوه کردم حتی تعدادی از اتباع آمریکا مانند چارلز هورمن را اعدام کرده‌اند. کارمند سفارت جواب داد: «اگر هورمن به فعالیت‌های مضره نپرداخته بود، هرگز به چنین سرنوشتی دچار نمی‌شد!»

انریک ساندوال نخستین کسی بود که خبر اعدام چارلز را به سفارت داد. او نیز در مورد مسئولیت دولت آمریکا مشکوک است و می گوید: «یکی از بستگان من در ارتش شیلی به من اطلاع داد که یک پرونده قطور شامل فعالیت های چارلز هورمن در آمریکا را در دست مقامات نظامی دیده است و با توجه به اشتغالات بی اندازه مقامات مزبور در آن روزهای بحرانی و وسایل محدودی که در اختیار داشته اند، به عقیده من پرونده مزبور را سازمان سیا یا وزارت خارجه آمریکا در اختیار نظامیان شیلی قرار داده بوده اند. دولت آمریکا از دخالت برای نجات چارلز خودداری کرده و شما هم که می خواهید حقایق را روشن کنید، بی جهت انرژی خود را به هدر می دهید. اگر دولت شما واقعاً مایل بود چارلز را نجات دهد، کافی بود سفیرتان گوشی تلفن را بردارد و با پینوشه صحبت کند و از وی بخواهد که این جوان بی گناه را به جوخه اعدام تسلیم نکنند. اما هرگز چنین اقدامی صورت نگرفت و بنظر من هیچکس به سرنوشت چارلز هورمن علاقه نشان نمی داد.»

* * *

اتهامات ساندوال در درجه اول متوجه ناتانیل دیویس می شود. سفیر سابق آمریکا در شیلی به خوبی می داند که هنوز عده زیادی نقش او را در این قضیه مورد انتقاد قرار می دهند، ولی این انتقادات کمترین تأثیری در او ندارد. وی در حال حاضر مشاور سیاسی دانشکده نیروی دریایی نیو پورت واقع در ایالت رودآیلند می باشد و در نظریاتش کوچکترین تغییری نداده است. به عقیده او تنها هدف عملیات پنهانی آمریکا در شیلی «حفظ نهادهای دموکراتیک بوده است» و اگر کسانی نظامیان شیلی را به کودتا تشویق کرده اند، او به کلی بی اطلاع بوده است.

اد هورمن می گوید: «ناتانیل دیویس یک دروغگوی ماهر است» اما سفیر سابق جواب می دهد: «آقای هورمن اعتقاد دارد قربانی توطئه ای شده است و حال آنکه چنین چیزی نیست. در سراسر این قضیه کارمندان سفارت منتهای حسن نیت و وجدان حرفه ای خود را نشان داده اند.»

در حال حاضر دلیل محکمی در دست نیست که بتوان سهمی از مسئولیت قتل چارلز هورمن را متوجه ناتانیل دیویس کرد، هر چند سناتور جکوب جاوینس توضیحات رسمی وزارت خارجه را رضایت بخش ندانسته و گواهی سفیر سابق را در جلسه محرمانه کمیسیون روابط خارجی مجلس سنا «بطور قابل توجهی نامناسب و ناقص» نامیده است. مضافاً به اینکه یک حادثه ناراحت کننده هم برای دیویس رخ داد که بسیاری از حقایق را فاش نمود.

همانطور که قبلاً متذکر شدیم، نظامیان شیلی قبل از کودتا لیست کسانی را که می بایست بازداشت و اعدام شوند تهیه کرده بودند که در روزهای بعد از ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ دقیقاً به مرحله اجرا گذاشتند. جان تیبون رایزن سیاسی سابق سفارت می گوید: «ما خبر قطعی داشتیم که نظامیان فهرست اسامی کسانی را که می بایست بازداشت شوند تهیه کرده اند. به عقیده من که مورد تأیید اکثر اعضای سفارت می باشد یکی از گروههای گشتی چارلز را بدون توجه به اینکه نامش در لیست بازداشت شدگان وجود دارد یا نه یافته و با خود برده است. در آن روزها جان انسان ها چندان ارزشی نداشت.»

طبق اظهارات آمریکایی که نماینده یک شرکت بزرگ چند ملیتی در سانتیاگو بوده، ناتانیل دیویس از وجود چنین لیستی اطلاع و حتی به آن دسترسی داشته است.^۱ این شخص که مایل نیست نامش فاش گردد، می گوید: «چند روز بعد از کودتا سفیر از من خواست که به دیدنش بروم. به محض اینکه به سفارت رسیدم، وی گزارشی را برایم خواند که بر اساس آن نام من و یک نفر دیگر در لیست اشخاص مشکوک مقامات شیلی قرار داشت و نصیحت کرد که هر چه زودتر خاک شیلی را ترک نمایم و ضمناً تأکید نمود که این مطلب را محرمانه تلقی نموده و به کسی بازگو نکنیم.»

اد هورمن می گوید: «باید پرسید چگونه ناتانیل دیویس به لیست محرمانه

۱) منظور شرکت تلفن و تلگراف بین المللی مشهور به آی. تی. تی. است که سازمان سیا از طریق آن هزینه کودتا را پرداخته است. م.

اشخاصی که بنظر مقامات شیلی مشکوک بوده و می بایست بازداشت شوند دسترسی داشته است؟ آیا فقط بعضی از آمریکاییانی که جانشان در خطر بوده هشدار می داده و نسبت به جان بعضی دیگر بی اعتنا بوده است؟ این سوآلی است که کنگره باید از او بکند و جواب صریح بخواهد. متأسفانه ما هنوز در انتظار این جواب بسر می بریم.»

هیچکس نمی داند که این انتظار چقدر بطول خواهد انجامید. تاکنون چند کمیسیون پارلمانی به تحقیق درباره قضیه هورمن پرداخته ولی هیچکدام دست به تحقیقات عمیق و دامنه دار که شایسته آن باشد نزده اند. بررسیهای نسبتاً عمیق کمیسیون چرچ نیز به اقرار اعضای آن بعضی از مسائل مهم را نادیده گرفته است. یکی از اعضای کمیسیون مزبور می گوید:

«ما تحت فشارهای سیاسی مداوم قرار داشتیم. هواداران کارتر می خواستند اعمال کسانی را که تحت حمایتشان بودند پرده پوشی کنند. در مقابل جان تاور و باری گلدواتر و سایر سناتورهای جمهوریخواه از اشخاص دیگری پشتیبانی می کردند. در نتیجه کار ما به چانه زدن کشیده و قضیه چارلز هورمن به صورت وجه المصلحه درآمده بود.»

اما دو نفر دیگر از اعضای کمیسیون این اظهارات را تکذیب و عدم رسیدگی دقیق را ناشی از نداشتن وقت کافی دانسته و تقصیر را به گردن خانم دایان لاووی^۱ که مطلع ترین و با صلاحیت ترین عضو کمیسیون به شمار می رفته می اندازند و می گویند: «این خانم که قسمت اعظم کارها را به عهده داشت و بیش از سایر اعضای کمیسیون شور و حرارت به خرج می داد، در روزهای آخر کوتاه آمد و قضیه را درز گرفت.» اما خانم لاووی که در حال حاضر عضو کمیسیون امور امنیتی مجلس نمایندگان آمریکا است، در پاسخ اظهار می دارد: «قضیه هورمن به نتیجه نرسید و پرونده اش هنوز مفتوح است و تمام اعضای کمیسیون و کسانی که در رابطه با آن بودند دچار یأس و حرمان گردیدند. ما

تحقیقات خود را تا جایی دنبال کردیم که دیدیم نمی توانیم این اتهام بزرگ را که دولت آمریکا دستور اعدام یکی از اتباعش را صادر و یا با آن موافقت کرده است تکذیب یا تأیید کنیم و لذا به کار خود خاتمه دادیم.»

خانم لاووی هم مانند اد هورمن به فعالیت های نظامی و پنهانی آمریکا در شیلی تکیه می کند و با اشاره به بعضی مسائل مانند طرح «جاده شماره یک» و «جاده شماره دو» اظهار می دارد: «من در صدد بودم از ماورای قضیه هورمن قرائنی درباره طرح جاده شماره ۳ بدست آورم، یعنی یک سری دستورات کاملاً محرمانه کاخ سفید که جهت اجرا به سازمان سیا و پنتاگون ابلاغ شده است. در ابتدا به نظرمی رسید که قضیه هورمن می تواند به کشف این معما کمک کند ولی هر چه در تحقیقاتمان پیشتر می رفتیم با مشکلات زیادتری روبرو می شدیم تا اینکه به علل مختلف از جمله وظایف دیگری که به عهده کمیسیون محول گردید و کمی وقت مجبور شدیم تحقیقاتمان را ناتمام گذارده و متوقف سازیم.»

این خانم نماینده کنگره و کارشناس قضیه هورمن، عین کلماتی که سالها است پدر مقتول بر زبان دارد، تکرار نموده و می گوید: «به عقیده من در میان رهبران وقت آمریکا اشخاصی وجود داشته اند که عقاید سیاسی شان کاملاً با نظامیان شیلی مطابقت داشته و همین اشخاص بوده اند که در امور آنان مداخله و اعمال نفوذ می کرده و در ضدیت و مخالفت با افکار متمدنی و به کار بردن شدت عمل نسبت به مخالفان همفکر بوده اند. به این جهت هر چه در قدرت داشتند برای از بین بردن یک آمریکایی مزاحم و عنصر نامطلوب بکار برده اند. بنابراین تصور نمی کنم چارلز هورمن را بدون همکاری کامل بعضی از مقامات آمریکایی اعدام کرده باشند.»

هر چه سالها می گذرد، دست یافتن به حقایق مشکلتر می شود. بعضی از شهود قضیه مانند ژنرال پراتس و ژنرال لوتز مرده اند و بعضی دیگر در اطراف و اکناف دنیا پخش شده اند. وزارت خارجه فردریک پردی را مأمور فیلیپین و جیمز آندرسون را مأمور کوستاریکا کرده است. دل شافر و جان تپتون هم به ترتیب

در جمهوری دومی نیکن و رومانی مأموریت یافته اند و دسترسی به آنان مقدور نیست. به این جهت اد هورمن از چند سال پیش شخصاً به تکمیل پرونده و جمع آوری مدارک درباره قتل پسرش پرداخته است. وی به استناد قانون آزادی اطلاعات، سیل تقاضاهای خود را درباره ارسال اسناد و مدارک متوجه سازمانهای مختلف دولتی کرده و صدها دلار هزینه این کار را از جیبش پرداخته است. در نتیجه این پیگیریها وی دریافته است که دولت آمریکا دارای دستگاه اطلاعاتی بسیار وسیعی است که بسیاری از سازمانهای بظاهری ضرر برای آن کار می کنند. بسیاری از سازمانهای مزبور در قتل پسرش دست داشته اند ولی هیچکدام حاضر به فاش کردن اسرار خود نیستند.

یکی از این نمونه ها سازمان امنیت ملی آمریکا می باشد که در سال ۱۹۵۲ به دستور پرزیدنت ترومن رئیس جمهوری وقت تأسیس شده و یک دستگاه مستقل در بطن وزارت دفاع به شمار می رود که وظیفه اش ضبط و کشف و تجزیه و تحلیل مخابرات بین ایالات متحد و کشورهای خارجی و تسلیم آن به سازمانهای امنیتی و اطلاعاتی مانند اف. بی. آی. و سیا می باشد. بنابراین سازمان مزبور مدارک مهمی درباره قدرت نظامی و اهداف سیاسی آمریکا در چهار گوشه جهان در اختیار دارد. اما فعالیت های سازمان مزبور بر اساس قوانین مصوبه کنگره نبوده و فقط یک تصویب نامه دولت آنها را معین و مشخص کرده است. رئیس این سازمان در جواب سؤالات کنگره علناً اظهار داشت: «هیچ مقرراتی دایر بر نظارت و تحدید فعالیت های اطلاعاتی سازمان امنیت ملی در امر مخابرات وجود ندارد و اصلاحیه چهارم قانون اساسی آمریکا در مورد آزادی مخابرات بین المللی شامل این سازمان نمی شود.»

در ۲۰ آوریل ۱۹۷۷ سازمان امنیت ملی اعتراف کرد که پرونده ای درباره چارلز هورمن در اختیار دارد ولی از افشای آن به علت اینکه ممکن است به امنیت آمریکا لطمه وارد سازد، خودداری می نماید. مقامات وزارت خارجه نیز سوء نیت

خود را صریحاً نشان داده اند بطوری که در بعضی موارد مخالفتشان با افشای اطلاعات به سرحد لجاجت رسیده است. یکی از مقامات مزبور حتی از دادن نشانی محل کار ناتانیل دیویس به بهانه اینکه آرامش او به هم خواهد خورد، خودداری کرد در حالیکه در همان حال این شخص سمت سفارت ایالات متحد در سویس را به عهده داشت و به آسانی می شد از طریق سفارت مزبور با وی مکاتبه کرد.

مضحک تر از همه اینها پنهان کردن عمدی اسناد و مدارک می باشد. در اوایل سال ۱۹۷۷ چند تن از مقامات وزارت خارجه به اد هورمن اطمینان دادند که کلیه اسناد مربوط به مرگ پسرش را در اختیارش قرار داده اند، اما بعد معلوم شد چنین نبوده است. در اول اوت ۱۹۷۷ سخنگوی وزارت خارجه آمریکا اعلام نمود: «سفارت آمریکا در سانتیاگو پرونده ای به قطر پنج سانتی متر را در بایگانی سفارت پیدا کرده که محتویات آن می تواند مربوط به قضیه هورمن باشد.» چندی بعد سخنگو اعتراف کرد که کارمندان سفارت چهار بار از رافائل گونزالز که به سفارت ایتالیا پناهنده شده بازجویی بعمل آورده و اظهارات وی را در پرونده مزبور ضبط کرده اند. اما باز هم به بهانه اینکه ممکن است افشای این مدارک به امنیت آمریکا لطمه وارد سازد و ضمناً اظهارات گونزالز مربوط به چارلز هورمن نبوده است، حاضر نشد آنها را در اختیار پدرش قرار بدهد.

اد هورمن می گوید: «من باورم نمی شود که مأمورین سفارت چهار بار با گونزالز ملاقات کرده باشند و حتی یکبار نام پسرم به میان نیامده باشد، چون همین شخص بود که اعتراف کرد در جلسه ای که درباره اعدام چارلز تصمیم گرفته اند حضور داشته است. اگر مأمورین سفارت می خواستند واقعاً قضیه را کشف کنند کافی بود عکس دیپلماتها، افسران و مأموران اطلاعاتی آمریکا در شیلی را به گونزالز نشان بدهند تا او شخصی را که در آن جلسه در دفتر کار ژنرال لوتز حضور داشته شناسایی کند.»

اما وزارت خارجه بجای روشن کردن قضیه، مانع تحقیقات جدی شده است. در اکتبر ۱۹۷۷ یکی از مقامات این وزارت اعتراف کرد که علاوه بر پرونده

ارسالی از سانتیاگو، پرونده دیگری محتوی در حدود سی سند درباره چارلز هورمن وجود دارد که افشای آن ممکن است لطمه به امنیت آمریکا وارد کند. در ماه نوامبر همان سال در نتیجه اشتباه یکی از کارمندان، مفاد یکی از گزارشهای ارسالی سفارت آمریکا در سانتیاگو به وزارت خارجه افشاشد. گزارش مزبور رادیوید پاپر سفیر وقت آمریکا در شیلی در ماه مارس ۱۹۷۵ ارسال داشته و متن آن شگفت‌انگیز می‌باشد.

همانطور که قبلاً اشاره کردیم از چند سال پیش معلوم نبود آیا سفارت تحقیقات خود را در مورد روشن کردن معمای چارلز هورمن ادامه داده است یا خیر و در صورت مثبت نتیجه آن چه بوده است؟ جاد کسلر کمی به روشن شدن این ابهام کمک کرده و می‌گوید: «هربرت تامپسون نفر دوم سفارت مدت یکسال به تحقیق درباره مرگ هورمن و تروجی پرداخت و چند بار به وزارت خارجه شیلی مراجعه کرد و سند و مدرک جمع‌آوری نمود، به طوری که این پرونده تقریباً تمام وقت او را گرفته بود.» معذک مدارک مزبور بقدری با امساک منتشر شد که همه را به تعجب واداشت. اما گزارش پاپر جواب این سؤال را می‌دهد و روشن می‌سازد که وزارت خارجه نه تنها بسیاری از اسناد مهم را برای اطلاع عامه منتشر نکرده بلکه وجود بعضی از اسناد را عمداً پنهان کرده است. در این گزارش گفتگو از مقادیر زیادی یادداشتهای خطی موجود در سفارت شده که چون ماشین نشده بوده سند به شمار نمی‌رود و لذا نمی‌توان آنها را در اختیار پدرش قرار داد. در زیر صفحه اول گزارش نام تهیه‌کنندگان آن که فردریک پردی و هربرت تامپسون بوده‌اند ذکر گردیده و علاوه شده که تعداد صفحات بقدری زیاد است که امکان ماشین کردن همه آنها در سفارت وجود ندارد.

در مورد مفاد این یادداشتهای خطی که بطور قطع در اختیار کمیسیون تحقیق مجلس سنای آمریکا به ریاست سناتور فرانک چرچ قرار نگرفته حدسیات مختلفی زده می‌شود. اما اد هورمن تردیدی در خصوص ماهیت آنها ندارد و یادآوری می‌کند که در تاریخ ۲۴ سپتامبر ۱۹۷۳ جویس و تری در کنسولگری آمریکا در سانتیاگو با دل شافر ملاقات کرده و در آنجا کارت ثبت نام چارلز را دیده‌اند که

زیر آن نوشته بوده‌اند: «روزنامه‌نگار، برای گروههای افراطی فعالیت می‌کند.» این کارت که بعدها اثری از آن مشاهده نشد، قسمتی از اسنادی به شمار می‌رود که وزارت خارجه از انتشارشان خودداری می‌نماید و به عقیده من بازهم مدارک رسواکننده دیگری وجود دارد.»

مسلم است که وزارت خارجه بدون فشار کنگره و رسانه‌های گروهی هرگز حاضر به انتشار این مدارک نخواهد شد ولی بطوریکه معلوم شده تعداد اسناد مزبور زیاد و قابل توجه است زیرا در سوم آوریل ۱۹۷۸ فرانسیس مک نیل^۱ معاون وزارت خارجه در امور کشورهای آمریکایی اعتراف کرد که ۶۷ سند مربوط به پرونده چارلز هورمن در اختیار خانواده‌اش گذارده نشده و ۴۶ سند دیگر سانسور شده است و اذعان کرد که ۲۷ سند شامل گزارشها و تلگرافات مربوط به اظهارات گونزالز بوده که افشای آنها به امنیت آمریکا لطمه وارد خواهد نمود.

اد هورمن می‌گوید: «نتیجه اینگونه اعمال لوث کردن خون یک جوان بیگناه و تفسیح حقوق خانواده‌اش می‌باشد. اگر مقامات وزارت خارجه می‌خواهند در مورد این پرونده دروغ‌پردازی نکنند، من نمی‌توانم مانعشان بشوم اما یکی از دردناکترین نتایجی که من از تحقیقاتم گرفته‌ام این است که فقط تعداد کمی از مسئولین وزارت خارجه به وظیفه خود که حفظ منافع هموطنانشان می‌باشد، عمل می‌کنند. من و خانواده‌ام دیگر هیچگونه اعتمادی به اعلامیه‌ها، بیانیه‌ها و توضیحات دولتماند نداریم و من به عنوان یک فرد آمریکایی این بی‌اعتمادی را که خودشان بوجود آورده‌اند محکوم می‌کنم.»

اد هورمن در اظهار تأسف و محکوم کردن رویه دولت متبوعش تنها نیست. بسیاری از آمریکاییانی که در سال ۱۹۷۳ در شیلی بوده‌اند، اکنون نظرشان را تغییر داده و با وی همصدا شده‌اند. دل شافر می‌گوید: «من در ابتدا نسبت به شورای نظامیان حاکم بر شیلی نظر موافق داشتم. در آن هنگام نه ماه از اقامتم در

1. Francis Mac Neil.

شیلی می گذشت و فرصت کافی داشتم شاهد هرج و مرجی که در آن کشور حکمفرما بود باشم. وقتی کودتا صورت گرفت، من احساس آرامش کردم و گمان کردم نظامیان با شهری که در میهن پرستی دارند به ترمیم اشتباهات رژیم آینده خواهند پرداخت. اما بزودی نظم تغییر کرد و فقط یک هفته کافی بود که بفهمم در آن کشور چه می گذرد و چه جنایاتی بدست نظامیان صورت می گیرد. به این جهت در حال حاضر کوچکترین اغماضی نسبت به اعمال وحشیانه آنان ندارم.»

یکی دیگر از کارمندان سفارت که در زمان وقوع کودتا در شیلی بوده از این هم واضح تر می گوید: «من نسبت به آنچه در شیلی گذشت به هیچوجه احساس غرور نمی کنم. ما در آن کشور به کارهایی دست زدیم که محق نبودیم و من اکنون درباره آنها احساس تأسف و تلخی عمیق دارم. ما واقعاً تصور نمی کردیم این واقعه چنین نتایج فاجعه آمیزی ببار آورد. ارتش شیلی بر اساس سنن دیرینه همیشه وفادار به قانون اساسی بود و ما فکر می کردیم نظامیان فقط آینده را برکنار و نظم و قانون را ظرف یک سال برقرار خواهند کرد و سپس دمکراتهای مسیحی در اواخر سال ۱۹۷۴ و اوایل ۱۹۷۵ مجدداً زمام امور را در دست خواهند گرفت.»

مشخص کردن مرز بین مشارکت دولت آمریکا در کودتا و مسئولیت آن دولت در اعدام چارلز هورمن آسان نیست. اکنون مسلم شده که در عرض ده بیست سال گذشته دولت آمریکا نقشه قتل بسیاری از رهبران کشورهای خارجی را کشیده بوده است. عامه مردم از نقشی که سازمان سیا در توطئه قتل ژنرال اشنایدر فرمانده کل نیروهای مسلح شیلی داشته آگاهی یافته اند. با توجه به جزئیات این توطئه، بعید نیست همان سازمان و مأمورینش اعدام یک روزنامه نگار آمریکایی را که بنظرشان عنصر نامطلوب و نابودیش در جهت منافع آمریکا بوده تصویب و به موقع اجرا گذاشته باشند.

الیزابت هورمن با لحنی که در آن غم و اندوه بیش از خشم احساس می شود، می گوید: «زمامداران امروزی ما شبیه به پادشاهان شرقی هستند که در قرون گذشته از افراد انسان به جای مهره های شطرنج استفاده می کردند و آنها را بدون

توجه به اینکه انسان و دارای قلبهایی پر از احساس و آرزو هستند روی صفحه شطرنج پس و پیش می نمودند و هر وقت لازم می شد بیرحمانه فدا می کردند.»

به آهستگی از جا برمی خیزد و عکس چارلز در سنین کودکی را که در قاب ظریفی قرار دارد، برمی دارد و می گوید:

«مدت زیادی طول کشید تا توانستم به خودم بقبولانم که دیگر چارلز به خانه برنخواهند گشت. روزی که برادرم خبر مرگش را به من داد، این امر بنظم کاملاً غیرواقعی آمد. بدین جهت دچار غش و ضعف و بحران عصبی نشدم. مثل این بود که بزودی....»

بغض گلوی مادر داغ دیده را می فشارد و لحظه ای سکوت می کند و سپس ادامه می دهد:

«چارلز یک حلقه ازدواج در انگشت دست چپش داشت که آن را هم از جنازه اش دزدیدند. می خواستم این حلقه را به جوین بدهم ولی کسی آن را برایم نفرستاد. سعی می کنم این خاطرات تلخ را به فراموشی بسپارم. نمی خواهم یادآوری روزهای غم انگیز آخر عمر چارلز، خاطره ای که عمر توأم با شادی او را تیره و تار سازد. شاید تصور کنید که دارم پرت و پلا می گویم ولی حقیقت امر این است که مرگ چارلز مرا با مسائل مهمی آشنا کرد که قبل از آن به کلی غافل بودم. مسئله شیلی یک مورد استثنائی و منحصر به فرد نبوده و نخواهد بود. روزی می رسد که فرانسه و اسپانیا و ایتالیا هم حکومت های سوسیالیست انتخاب خواهند کرد و سایر کشورهای غربی از آنان پیروی خواهند نمود. وظیفه ما این است که مانع شویم دولتماندانان با این رژیم ها همان رفتاری را بکنند که با رژیم مرد شرافتمندی مانند آلنده کرد. باید کاری کنیم که در آینده افرادی که دوستان داریم در چنین ماجراهایی بی جهت فدا نشوند.»

«مرگ چارلز معنی و مفهوم مسئولیت سیاسی را به من فهمانید. قبل از آن فکر می کردم که می توانم در کمال آرامش به پرورش گل و گیاه در ایوان خانه ام بپردازم و کاری به کار بقیه دنیا نداشته باشم. آنچه دولت ما در ویتنام و سایر نقاط جهان مرتکب می شد، به من ربطی نداشت و نسبت به آنها بی تفاوت بودم.

اما اشتباه می‌کردم و اکنون می‌فهمم که همه ما وظیفه داریم که در راه عدالت مبارزه کنیم و نسبت به اعمال خلاف دولتماندان واکنش نشان بدهیم. اگر از این امر مهم غفلت ورزیم، دیر یا زود عواقب آن دامنگیرمان خواهد شد.»

پایان